اسم کتاب جنگ اشعار
مؤلف تذکره اسحق بیگ عذری
موضوع تالیف

1

رباعیات حکیم خیام

[illegible]

هوالله تعالی شأنه

رباعیات حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما | کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا | خوشتر ز دو دیدهٔ روانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست | صدبار عزیزتر ز جانی تو مرا

این دهر که بود مدتی منزل ما | نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یکمشکل ما | رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

برخیز بیا بیا برای دل ما | حل کن بمراد خویش یکمشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم | زان پیش که کوزه کنند از گل ما

چون فوت شوم بباده شوئید مرا | تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر گوئید مرا | از خاک در میکده جوئید مرا

چندان بخورم شراب کین بوی شراب | آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری | از بوی شراب من شود مست و خراب

رباعیات حکیم خیام

درکوی نیاز هر دلی را دریاب | درکوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیک دل نرسد | کعبه چه روی برو دلی را دریاب

از منزل کفر تا بدین یک نفس است | وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار | کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

امروز که نوبت جوانی من است | می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید از آنکه تلخست خوش است | تلخ است از آنکه زندگانی من است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی | دستی است که بر گردن یاری بوده است

روزی که شود اذا السماء انفطرت | آندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر سئلت | گویم صنما بای ذنب قتلت

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است | ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامهٔ کهنه طلب | بازارچه قصب فروشان دگر است

نه لایق دوزخم نه در خورد بهشت | ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت | نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

هر دل که در او نور محبت بسرشت | گر ساکن مسجد است و گر اهل کنشت
در دفتر عشق هر کرا نام نوشت | آزاد ز دوزخ است فارغ ز بهشت

یکجرعه ز ملک جمی کاووس بهست | وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که عاشقی بر آرد بسحر | از نعرهٔ زاهدان سالوس بهست
هرچند که از گناه بدبختم و زشت | نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت

اما سحری چه میرم از مخموری — می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت
این کهنه رباط را که عالم نام است — آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وا ماندهٔ صد جمشید است — گوریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

آمد رمضان و موسم باده برفت — دور می ناب و رایج پیاده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند — هر قحبه که یافتیم ناکاده برفت

آن قصر که بهرام درو جام گرفت — آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی بکمند — بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی باده ارغوان دمی نتوان زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست — تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

امروز که آدینه مر او را نام است — می نوش بکن قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می خورد پی — امروز دو خور که سید الایام است

چون بلبل مست راه در بستان یافت — روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال و در گوشم گفت — دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

عمریست که مداحی می ورد من است — واسباب می هرچه در گرد من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا — خوش باش که استاد تو شاگرد من است

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور تو می که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است — والله بخورم خون عدو را که رواست

هر نیک و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق — چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است — عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم — با معصیتم اگر ببخشی کرم است

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ — وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چه بنشستم هیچ — من جام جمم ولی چه بشکستم هیچ

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح — خوشوقت دلی که می کند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز میباید خوش — سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ — چون جان بلب آید چه نشابور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید و از غره بسلخ

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید — وین روی چو کهربا چو یاقوت کنید
چون مرده شوم بمی بشوئید مرا — وز چوب رزم تخته و تابوت کنید

آنگه که نهال عمر من کنده شود — اجزام ز یکدگر پراکنده شود
گر زانکه صراحی کنند از گل من — آنگه که ز باده پر شود زنده شود

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی — کاحوال مسافران عالم چون شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود — نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل — زین پس که نباشیم همان خواهد بود

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد — هرگز گره کار کسی را نگشاد

هر جا که دلی دید که داغی دارد — داغ دگری بر سر آن داغ نهاد
افسوس که نامه جوانی طی شد — وین تازه بهار شادمانی طی شد
ان مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد ندانم که کی آمد کی شد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات — اخر بدل خاک فرو خواهی شد

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد — گفتم که مراد کلیتم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست — وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

فردا علم فراق طی خواهم کرد — با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافقست ایام بکام — این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر قدر هیچکس اگاه نشد
هشتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

گویند بروز حشر گفتگو خواهد بود — وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

من باده بجام یکمنی خواهم کرد — خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت — پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

من می خورم و هر که چه من اهل بود — می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست — گر من نخورم علم خدا جهل بود

یک جام شراب صد دل و دین ارزد — یکجرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر — تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یکجرعهٔ می از مملکت جم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر
اه سحری ز سینه خماری — از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

با تو بخرابات همی گویم راز — به زانکه کنم بی تو بمحراب نماز
ای اول و آخر همه خلقان تو — خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

معشوق که عمرش چه غمش باد دراز — امروز بنو تلطفی کرد اغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم برفت — یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس — در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس — کو بانگ جرسها کجا نالهٔ کوس

در کارگه کوزه گری رفتم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست رو باده بنوش

یکیک هنرم بین و گنه ده ده بخش — هر جرم که رفت حسبة الله بخش
از باد و هوا آتش کین را مفروز — ما را بسر خاک رسول الله بخش

می در قدح انصاف که جانیست لطیف — در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من — جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

هین صبح دمید و دامن شب شد چاک — برخیز صبوح کن چرائی غمناک

می نوش دلا که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک
در سر مگذار هیچ سودای محال — می خور همه سال ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن — دختر بحلال به که مادر بحلال
ای مفتی شهر از تو پرکارتریم — با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و من خون رزان — انصاف بده کدام خونخوارتریم
بی باده مباش تا توانی یکدم — کز باده شود عقل و دین خرم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم — کردی دو هزار سجده پیش آدم
دیگر غم این گردش گردون نخورم — جز بادهٔ صاف ناب گلگون نخورم
می خون جهان است جهان خونی ما — ما خون دل خونی خود چون نخوریم
گر من گنه روی زمین کرده ستم — عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
گر من ز می مغانه مستم هستم — در کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارند — من زان خودم هر آنچه هستم هستم
یکجو غم ایام نداریم خوشیم — گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما نمیرسد از مطبخ — از کس طمع خام نداریم خوشیم
گاوی است در آسمان نامش پروین — یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین — زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین
ان قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته — بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

انم که پدید گشتم از قدرت تو — صد ساله شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم من است بیش یا رحمت تو
ماییم خریدار می کهنه و نو — وانگاه فروشندهٔ عالم بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت — می پیش من آر و هر کجا خواهی رو
ناکرده گناه در جهان کیست بگو — وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من و تو چیست بگو
تا چند ز مسجد و نماز و روزه — در میکده ها مست سوار دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا — که جام کنند که سبو که کوزه
دنیا بمراد رانده گیر آخر چه — وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال — صد سال بمانده دگر گیر آخر چه
ماییم بلطف حق تولا کرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده
انجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
ازار دل خلق مجو هیچ شبی — تا بر نکشند یاربی نیم شبی
بر مال و جمال خویشتن تکیه مکن — کان را بشبی برند این را بتبی
از دفتر عشق می گشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
می گفت خوشا کسی که در خانهٔ او — یاریست چو ماهی و شبی چون سالی
برجه برجه ز جای خواب ای ساقی — درده درده شراب ناب ای ساقی
زان پیش که از کاسهٔ سر کوزه کنند — از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی
برگیر ز خود حساب اگر باخبری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گویی نخورم باده که می باید مرد   می باید مرد اگر خوری یا نخوری
بگشای دری که در گشاینده توئی   بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم   کایشان همه فانیند پاینده توئی
با درد بساز تا دوا پی یابی   وز رنج منال تا شفا پی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر   تا عاقبت الدهر نوا پی یابی
در کارگه کوزه گری کردم رای   در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
می کرد دلیر کوزه را دسته و سر   از کلهٔ پادشاه و از پای گدای
شیخی بزن فاحشه گفتا مستی   هر لحظه بدام دیگری پا بستی
گفتا شیخا هر انچه گوئی هستم   اما تو چنانکه می نمائی هستی
نه سوی وصال تو مرا دست رسی   نه طاقت هجران تو دارم نفسی
نه زهره که باز گویم این غم بکسی   مشکل کاری طرفه غمی خوش هوسی
هنگام صبوح ای صنم فرخ پی   بر ساز ترانه پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی   این آمدن تیرمه و رفتن دی
امشب بر ماست که آورد ترا   وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بیتو در آتش بود   چون باد همی جست که آورد ترا
ای خواجه یکی کام روا کن ما را   دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم کبک تو کج بینی   رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را
چون عهده کسی نمیشود فردا را   حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور باده ای ماه که ماه   بسیار بگردد و نیابد ما را

عاشق

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا   دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم   چون مست شویم هر چه بادا بادا
عاقل بچه امید درین شوم سرا   بر دولت او نهد دل از بهر خدا
آن کس که مرا نام خراباتی کرد   دراصل خرابات کجا بود آنجا
قرآن که مهین کلام خوانند اورا   که گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشنی است   کاندر همه جا مدام خوانند اورا
گر می نخوری طعنه مزن مستان را   گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر کنی بآن که من می نخورم   صد کار کنی که می غلامست آن را
هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا   چون لاله رخ و چه سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طرب خانهٔ خاک   نقاش من از بهر چه آراست مرا
روزیکه بدست بر نهم جام شراب   وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب   زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب
روزی که دو مهلتست می خور می ناب   کین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد   تو نیز نشب و روز همی باش خراب
ماییم نهاده سر بفرمان شراب   جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی و حلق صراحی در دست   هم بر لب ساغر آمده جان شراب
ماییم می و مطرب و این کنج خراب   جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب   از آذر آب و خاک و وز آتش و خاک
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست   بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند   بس گوهر قیمتی که در سینه تست
این یکدو سه روز نوبت عمر گذشت   بگذشت چنان که بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم   روزی که نیامده است و روزی که گذشت
آن لعل گرانبها ز کان دگر است   وان دُر یگانه را نشان دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست   افسانهٔ عشق از زبان دگر است
ایدل چه نصیب تو همه خون شدنست   احوال تو هر روزه دگرگون شدن است
ای جان تو در این تنم چه کار آمدهٔ   چون عاقبت کار تو بیرون شدن است
امروز ترا دسترس فردا نیست   واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است   کین بادهٔ عمر را بقا پیدا نیست
از هرزه بهر دری نمیباید تاخت   با نیک و بد زمانه میبباید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر   هر نقش که پیداست همان باید باخت
پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است   گردنده فلک ز بهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهید   کان مردمک چشم نگاری بوده است
بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست   ناقوس زدن ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب   حقا که همه نشانهٔ بندگیست
بر لوح نشان بودنیها بوده است   پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر هر چه بایست بداد   غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
با هر بد و نیک راز نتوانم گفت   کوته سخنم دراز نتوانم گفت
جائی دارم که شرح نتوانم داد   رازی دارم که باز نتوانم گفت

با مادرم قلب نمیگیرد جفت   جاروب طربخانهٔ ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت   می خور که بعمرهات می باید خفت
با حکم خدا بجز رضا در نگرفت   با خلق بجز روی و ریا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید   کردیم ولیک با قضا در نگرفت
بیگانه اگر وفا کند خویش گیر   ور خویش خطا کند بداندیش گیر
گر زهر موافقت کند تریاق است   ور نوش مخالفت کند نیش گیر
پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست   شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی   سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
تا هشیارم در طربم نقصانست   چون مست شدم بر خردم نادانست
حالیست میان مستی و هشیاری   من بندهٔ آن که زندگانی آنست
ترکیب پیاله را که درهم پیوست   بشکستن آن کجا روا دارد مست
چندین سر و ساق نازنین و کف دست   از مهر که پیوست و بکین که شکست
ترس از اجل و وهم فنا مستی تست   ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
تا از دم عیسوی شدم زنده بجان   مرگ ابد از وجود من دست بشست
چون لاله بنوروز قدح گیر دست   با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود   ناگاه ترا چو باد گرداند پست
چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت   اندیشه جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم از حسرت آنک   دیر آمده ایم زود می باید رفت
چو چرخ و فلک هیچ بکام تو نگشت   خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت

هرکز غم دو روز مرا عمر کرد نکشت — روزیکه نیامده است روزیکه گذشت
خیام ز بهر کنه این ماتم چیست — ور خوردن غم فایده بیش و کم نیست
ازاکه کنه نکرد غفران نبود — غفران برای کنه آمد غم چیست
در پرده اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه چون جان کسی آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزل آگه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست
در عالم بیوفا که منزل که ما است — بسیار بجستیم بقایی که مرا است
چو نزدی تو ماه نیست روشن گفتم — چو نقد تو سرو نیست میگویم راست
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت — ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است — زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت
دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچست — وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است — وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است
در خواب بدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت — می خور که بزیر خاک میباید خفت
در جمله دشت خاوران یکخاری است — آغشته بخون عاشقان عیاری است
هرجا که پری رخی و گل رخساری است — ما را همه در خور است و مشکل کاری است
دل سر حیات اگر کماهی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست
سر از همه ناکسان نهان باید داشت — راز از همه بلبلان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چه کنی — چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ساقی چه زمانه در شکست من و تواست — دنیا نه سراچه نشست من و تواست
گر زانکه میان من و تو جام می است — میدان بیقین که حق بدست من و تواست
عمری بگل و باده برفتیم و بگشت — یک کار من از دور جهان راست نگشت
از می چه نشد هیچ مرادی حاصل — راهی که برفت راه رو باز نگشت
می در کف من نه که دلم در تاب است — وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است — برخیز که آتش جوانی آب است
می خوردن و شاد بودن آیین منست — فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست — گفتا دل خرم تو کابین من است
نفت بیک خانه همیماند راست — خرابک میان تهی از او هیچ نخواست
رو بصفت است و خواب خرگوش بد — آشوب پلنگ دارد و گرگ دغا است
هر سبزه که در کنار جوی رسته است — گویی ز لب فرشته خوی رسته است
هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است
می خوردن من نه از برای طرب است — نز بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که ز بیخودی برآرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است
گویند مخور باده که شعبان نه رواست — نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدا هست و رسول — ما در رمضان خوریم کان خاصه ماست
اکنون که گل سعادتت پربار است — دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است — دریافتن روز چنین دشوار است
ای دل چو زمانه میکند غمناک — ناگه برود ز تن روان پاک

رباعیات حکیم خیام

بر سبزه نشین بکام دل روزی چند / زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

آن باده که قابل صور ماست بذات / گاهی حیوان میشود و گاه نبات

تا ظن نبری که نیست گردد هیهات / موصوف بذاتیم اگر نیست صفات

از آتش این معاصیم دودی نیست / ور هیچ کسم امید بهبودی نیست

دستی که ز دست خلق بر سر دارم / بر دامن هر که میزنم سودی نیست

آن کس که بجملگی ترا تکیه بر اوست / چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

آن به که در این زمانه کم گیری دوست / با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

ای بیخبر این جسم مجسم هیچ است / وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است

خوشباش که در نشیمن کون فساد / وابستهٔ یکدمیم آن هم هیچ است

با مطرب و می حور سرشتی گر هست / با آب روان لب کشتی گر هست

بدزین مطلب دوزخ فرسوده متاب / حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

پیری ز خرابات برون آمد مست / سجاده بدوش و کاسهٔ باده بدست

گفتم شیخا ترا چه حال آمد پیش / گفتا می خور که کار عالم باد است

خیام تنت بخیمه ماند راست / سلطان روحست منزلش دار فناست

فراش اجل ز بهر دیگر منزل / ویران کند این خیمه چه سلطان برخاست

خیام که خیمهای حکمت میدوخت / در کورهٔ غم فتاده ناگاه بسوخت

مقراض اجل طناب عمرش ببرید / دلال اجل برایگانش بفروخت

در فصل بهار با بت حور سرشت / یک کوزهٔ می اگر بود بر لب کشت

هرچند بنزد عامه بد باشد این / از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

رباعیات حکیم خیام

در جام طرب باده گلرنگ خوش است / با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ خوش است

زاهد که خبر ندارد از جام شراب / دور از بر ما هزار فرسنگ خوش است

دوران جهان بی می و ساقی خوش نیست / بی زمزمهٔ نای عراقی خوش نیست

هرچند در احوال جهان می نگرم / حاصل همه عشرتست و باقی خوش نیست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت / در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت

می خور که ندانی از کجا آمده / خوشباش ندانی بکجا خواهی رفت

رفتن چه حقیقت است پس بودن چیست / راه طمع و محال بنمودن چیست

جائیکه بصلت نخواهند گذاشت / فارغ ز سفر بودن و آسودن چیست

فاسق خوانند مردمانم پیوست / من بیگنهم حال شما بین که چه هست

بر من بخلاف شرع ای اهل صلاح / جز خمر و لواطه و زنا جرم نه است

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت / از من خبرت که بینوا خواهی رفت

بنگر چه کسی و از کجا آمده / میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست / جیحون اثری ز اشک آلودهٔ ماست

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست / فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت / بود اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت / این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

مهتاب بنور دامن شب بشکافت / می خور که دمی چنین نه بتوانی یافت

خوشباش و براندیش که مهتاب بسی / اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

تیری که اجل کشد سپرها هیچ است / وین محتشمی و سیم و زرها هیچ است

رباعیات حکیم خیام

چندان که بروی کارها در نگرم — نیک است که نیک نیست دیگر هیچ است
هر دل که در او مایهٔ تجرید کم است — بیچاره همه روزه ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد — باقی همه هر چه هست اسباب غم است

هر کو طربی ز عشق در دل میکاشت — یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید — یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

یزدان چه کل وجود ما را آراست — دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

باقی اشعار در آخر کتاب مسطور است

حرف الالف

بسم الله الرحمن الرحیم

در طوف حرم دیدم دی مغبچهٔ میگفت — این خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

عاشق اصفهانی

تاجر غمم بکف مایهٔ سود دم وفا — تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب — تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کاریت مزد وفا داریم — از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا

شاپور طهرانی

تیغ فلک خون چکان تیر بتان در کمان — زان نظرم الامان زین طرفم مرحبا
یار نسازد بما کاش گذاریم باز — ما غم او را باو او دل ما را بما

خاقانی

دوش نسیم سحر بر در دل حلقه زد — گفتم کو کیست گفت قاصدم آشنا
گفتم از اسرار باغ هیچ شنیدی بگو — گفت بدان بلبلست در کف گل مبتلا

آذر شاملو بیگدلی

بستی پی خونریختنم تیغ ستم را — از صید دگر صید حرم را
نتوان یافت که در صفحهٔ تقدیر — نوشتند و شکستند قلم را

انوری ابیوردی

انصاف بده تا در انصاف تو باز است — تا از گرگ شبان نیست غنم را
با دایهٔ عفو و شفقت خوی گرفتند — تا تا فریدند شعار او الم را
دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد — آماده ترا از ابر بود زادن نم را
انجا که در آید بنوا بلبل بزمت — جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
در سایهٔ امنش برسند باز به تیهو — در ساحت عدلش بدرد گرگ غنم را

ابوالفرج

آب سرش پست کند آتش فتنه — باد ظفر شروع دهد شیر علم را
منعش ز سر دهر برون برده ضلالت — نهیش ز دل ملک برآورده ستم را

نظیری

غواص که دیده است به بیچارگی من — از دست گهر داده و در باخته دم را
هر روز یکی از رمه دهر کم آید — قصاب شبانست در اندیشه غنم را

طبیب اصفهانی

بویم بچه سامان ره مدحت که نشاید — کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را
با دست تهی آمده ام زان که نزیبد — جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

عرفی شیرازی

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدیدست صنادید عجم را
نوبت بمن افتاده بگوئید که دوران — آرایشی از نو بکند مسند جم را
دوران چه کس است آنکه دهد زینت مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را

سیف اسفرنگ

ای فخر تو اهل جهان را و جهان را — نازش بکمال تو زمین را و زمان را
هر نور کز آتش طبع تو پذیرد — در حال کند خشک مزاج سرطان را
گردون که بود گردند قرب دو کوکب — در قرن تو ظاهر کند آثار قران را

عمعق بخارائی

تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق — در ملک چه تأثیر بود مشت دخان را

انوری

علل تو چنین کرد که از گرگ این تر … در حفظ بره یار دیگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش … در اصل لغت نام نداننده کران را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت … یکطایفه میراث خور و مرثیه خوان را
از نیزهٔ او بین زبی … الکهی او … او بچه چون شیر علم شیر ژیان را

شیخ ناصر بخارائی

مکن در جسم و جان منزل که این دونست آنوالا … قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفران حرف و چه ایمان … بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهروان باشد که سردش یابی از دوزخ … نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی … مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
مرا باری بحمد الله ز راه حکمت و همت … بسوی خطهٔ وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت … همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یارب مر سنائی را سنائی ده تو از حکمت … چنان کزوی برشک آید روان بوعلی سینا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم … بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهر چه از اولیا گفتند از رقنی و وفقنی … بهر چه از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

مسعود سعد سلمان

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا … نثار لؤلؤ لالا بصحرا رفت بردار ز دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه … ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
نسیم باغ شد بیزان بستان عنبر اشهب … بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد گشت اخضر … هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
ز نیستی لاله شد خندان چو لعل دلبر گلرخ … ز بالا ابر شد گریان چو چشم عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو گیتی … ز گریان ابر شد دنیا چو طبع داور دنیا

رشید الدین وطواط بلخی

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا … بباغ و راغ گسترد فرش حلهٔ دیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد … همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق … زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
کناره سبزه از لاله شده پر زهرهٔ ازهر … دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

سید محمد شعله متخلص اصفهانی

جهانست این ندانم یا فضای جنت المأوی … زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا
بود گر زینت الشأن جهاندار و اعدای ترا مسکن … بود آماده بر آهن چو نار اندر دل خارا
بگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهر آگین … ز صلب آن و بطن این یکدم هر دو را پیدا
ببینی که موسی چشمه را از خارهٔ محکم … بکرداری که صالح ناقه را از صخرهٔ صما

ابو العلای گنجه

نرفته دست تو هرگز بحق بر دستی … مگر بساقی و در جام دادن صهبا
نه هیچ خلق بدید از تو بی خطا جنبشی … مگر قلم که بری سرش مگر زده خطا
بگاه حلم ترا بحر خواندمی … گر بحر … بوقت موج نکردی طلاطم و غوغا
نه رای تو به تهور نه عدل … تو بخطا … نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا

انوری ابیوردی

اگر بمدح و ثنا هر کسی … ستوده شود … تو آن کسی که ستوده بتواست مدح و ثنا
شبیه شکل تو گر دیگران برون آیند … زمانه بیک شناسد زهر تو … از مینا
خدای داند گر خلت تو با دل خویش … که تا بمقطع شعر اندرستم … از جبلا
همی چه گفتم گفتم که ریزه و … گرمان … همی چه گفتم گفتم که بصره و … خرما

عنصری بلخی

چهار وقتش پیشه چهار کار بود … کسی ندید و نه بیند از این چهار جدا

بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو　　بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا

ابو الواسع جبلی

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا　　وز هر دو نام ماند چه سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه　　شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن　　هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا
بر همت منست سخن‌های من دلیل　　بر نسبت من است هنرهای من گواه
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من　　کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای ناکسان نه پراکنده ام گهر　　وز دست کهتران نه پذیرفته ام عطا
این فخر بس مرا که ندیدست هیچ کس　　در نثر من مذمت و در نظم من هجا

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا　　چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
که همعنان باد صبا گشته در سفر　　که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
که خوار و که عزیز و گهی پست و که بلند　　که تیره گاه صافی و که درد و که دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین　　در چشم مفلکان و رخ مفلسان جدا
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب　　مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود　　مانده خضر ز شربت او دایم البقا
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز عرش　　گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
ز و سر فراز گشته همه چیز در جهان　　ز و سر نشیب چون عدوی صدر مقتدا
مرادی بد گذشت از چرخ و امروز　　زدی بدتر گذشت ای وای فردا

انوری ابیوردی

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را　　نمونه گشت چمن مرغزار عقبا را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک　　ببرد آب همه معجزات عیسی را
چه طعنهاست که اطفال شاخ می‌زنند　　بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد　　نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را

ظهیر الدین فاریابی

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید　　اگرچه وعده معین شده است حبلی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش　　که این ذخیره بماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز　　خراب می‌نکند بارگاه کسری را

شیخ سعدی شیرازی

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول　　مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
در آن حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد　　تو شوخ دیده مگس بین که بر کشیده طنین را

حسن دهلوی

چو کرد طبع بر آیم صلا دهم همه را　　که از کرم نبود طرف بوستان تنها
ولی ز طایفهٔ میوه دزد می ترسم　　که باغ سخت بزرگست و باغبان تنها

حرف الباء

انوری ابیوردی

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب　　ظلمت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
انجا که زلف تست همه یکسره شبست　　انجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با غیبت چهرهٔ تو که دارد ستاره برگ　　سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری بر سرو گلستان　　در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

کرنایب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
زلف چه مشک ناب ترا بنده مشکناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
گر حور و آفتاب بنهم نام تو روا ست — کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
خالی است بر رخ تو بنامیزد آنچنانک — خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گوئی که نوک خامهٔ دستور پادشاه — ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان — فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
زیبد زمانه را که بتحریر مدح او — خامه شهاب و حبر شب و دفتر آفتاب
انجا نهد که رای تو باشد دل آسمان — فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب

میر سید مشتاق اصفهانی

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب — داری دو رخ یکیش مه و دیگر آفتاب
خطت کشیده دایره عنبرین بماه — خالت نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب
بر آب نیلگون چو برائی سنر زر شکت — کاید فرو دراین تل خاکستر آفتاب
روی تو خون کشود ز چشم بلی زند — در دیدهٔ نظاره کیان نشتر آفتاب
بر طرف آن دو رخ بنود خط که خورده است — در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
تهفته است زلف رخت را که زاغ شب — آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل — خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
شهانم نه خسته دردت خریده اند — ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب
درد ترا بجان ملک و بر روان ملک — داغ ترا بتن مه و بر پیکر آفتاب
از من مدار پر تو لطف اینقدر دریغ — **طوفان هزار جریبی** ایتو بباختر مه و در خاور آفتاب

ورنه برم شکایت تو نزد خسرو که — کو را سپهر بنده بود چاکر آفتاب
خورشید آسمان نبی و ولی که هست — او اختر و علی مه و پیغمبر آفتاب
بنود عجب که بهره ز فیضت برد خصم — سنگ سیاه را کند گوهر آفتاب
گر قدرت از زمانه کند منع روشنی — ای از کمند حکم تو در چنبر آفتاب
نه از فلک بشام نماید عذار ماه — نه ز آسمان بصبح برارد سر آفتاب

طوفان هزار جریبی

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب — آن جلوه میکند که کند مه بر آفتاب
کو پیش ز کشتگان و فروزان ز رخش قرآن — دانی که چیست محشر و در محشر آفتاب
او را مکان بصدر و مرا جا بر آستان — او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب

آقا محمد عاشق اصفهانی

بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام — تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب

زلالی کرمانی

یکسان بود اگر رسدم بر سر آفتاب — یا تابدم ز بی کلهی بر سر آفتاب

درویش باقر خرم کان

ای زلف شب مثال تو را در بر آفتاب — در شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغیست طرهٔ تو همایون که آشیان — بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

شمس الدین طوسی

نظارهٔ عروس جمال تو میکند — وز دیده از دریچهٔ این منظر آفتاب
ایسوده بر در تو جبین مه سر آفتاب — **آذر شاه محمد یکدلی** تا از تو هم بماه رسد هم بر آفتاب

در صحن باغ سروی و بر طرف بام ماه   در انجمن چراغی و در منظر آفتاب
فرش است بر در تو رخ ماه طلعتان   یا ریخته است بر سر یکدیگر آفتاب
کنده قبا فکنده کله بر سریر ناز   مپند شب اگر مه و روزت کر آفتاب
میگیر دوست چو ماه در آغوش خویش ماه   میکر دوست چو ذره بگرد سر آفتاب
روزی رخ تو دیدم و اکنون باین امید   ای از شکنج زلف تو در چنبر آفتاب
کاهی بلاله میگذرم که برار غوان   کاهی بماه میگذرم که بر آفتاب
زینسان که از شعاع ویم دیده روشنست   کویا ز روی تست فروغی بر آفتاب
یا عکسی اوفتاده بر آئینهٔ سپهر   از قبهٔ که یافته زان زیور آفتاب
یعنی خجسته سقف زراندود منظری   کافتاده زیر سایهٔ آن منظر آفتاب
آرامگاه فخر زمین و زمان علی   کورا بود غلام مه و چاکر آفتاب
در جستجوی خاک درش کآب زندگیست   هر شب رود بمغرب چو اسکندر آفتاب
بهر ادای خطبهٔ مدح تو نه فلک   ای در فلک تراشده مدحتگر آفتاب
نه پایه منبریست که جا از ادب گرفت   بر پایهٔ چهارم آن منبر آفتاب
تا هست از دورنگی ایام روز و شب   کتان کداز ماه و گهر پرور آفتاب
قهرت کند بدشمن و لطفت کند بدوست   کرد آنچه با کتان مه و با گوهر آفتاب

خواجه سلمان ساوجی

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب   شبی عنبرین موی مشکین ذوائب
فلک را بگوهر مرصع حواشی   هوا را بعنبر مستر جوانب
درفشش نقش سیاه حبش را   روان در رکاب از کواکب مواکب

دراین حال من با فلک در شکایت   ز رنج حوادث رنجور نوائب
ز نقد مرا دو جفای زمانه   ز بعد دیار و فراق صواحب
ز نشد و برهای جهان مذور   ز بازیچه های سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت   چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف   چرا هست با من ستاره معاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم   ببغداد اندر بلاد مصائب
پریشان جمعی و جمعی پریشان   گرفتار قومی و قومی عجائب
نه جای قرارم ز جور اعادی   نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت   مرا گفت بس کن که طال المعایب
اگرچه تراهست جای شکایت   ولی هست شکرانه ات نیز واجب
که داری چه درگاه صاحب پناهی   مقر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر حکایت که ناگه   برآمد ز کنگره رایت صبح کاذب
قمر چهره کان شبستان گردون   کشیدند رخ در نقاب مغارب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن   بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غموشش و زآن در صحاری   حمیم حمیمش روان در مشارب
گهی بر فرازی که بغل مه تو   همی سود بر دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون   همی بر گذشت از رکاب رکائب

سیلی زکت

درین خوزدستانی نباشد مناسب   که باشی بهر نامناسب مصاحب

توکم لطفی و من درین غم که دشمن　شود برمن آهسته آهسته غالب

شود تا زاغ من و غیر افزون　نگاهش رعایت کند از دو جانب

دلش چه مکر دیده گویا ز مرکم　که امروز در کشتنم هست راغب

برای کشد غیرت آن که با من　سخن گوید و بنگرد در جواب

ملا امیدی طهرانی

زهی طلعت بر فراز رکایب　فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب

حریم ترا حوریان بر حواشی　جناب ترا قدسیان بر جوانب

بزم تو مجمعند خورشید رویان　چو در خانهٔ مه قران کواکب

فغان مرا ساکنان جنایت　اگر نشنوند از علو مراتب

عجب نیست خیل سلیمان چه دانند　که موری شود پایمال مراکب

برین نطع فیروزه گون تا انجم　کند حقه بازی سپهر ملاعب

مخلد ظلال جلال تو چندان　که طالع شود آفتاب از مغارب

بنائی هروی

بدا النجم لیلا کخد الکواعب　فروزنده از حلقهای ذوائب

شب عقد زهراست در خطبه گوئی　ز والنجم چند آیت آورده خاطب

بر آورده روشن جبین لعبتان را　رصد وقت بازی سپهر ملاعب

شبی این چنین من ز فقد مقاصد　چه فقد مقاصد ز فرط مصائب

بروشن ضمیران علوی مشاور　بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب

که تا چند سرگشته گردم چه گردون　پریشان بود خاطرم چون کواکب

بصد رشته در پارس پابست گشته　مگس وار در قید دام عناکب

بجمعی قرین گشته از اهل دنیا　همه بر سر جیفه با هم معاصب

بجنگ و جدل برده دست از ضیاغم　بمکر و حیل برده سبق از ثعالب

گر آنجا بری قطعه از قصاید　و گر آوری نسخه از مذاهب

بگویند این قطعه نظم است یا نثر　نه پیند این نسخه فقه است یا طب

همه تلخ طینت چو سم افاعی　همه کج طبیعت چو دم عقارب

میر سید محمد شعله اصفهانی

بهنگام هیجا چو از گرد وادی　رگ نیستی شود مهر تابنده غارب

چه غم لشکرت را که طالع بود شان　هلال ظفر از نعال مراکب

آذر شاملو بیگدلی

دریغا که با خود ندیدم مصاحب　رفیقی موافق انیسی مناسب

رفیقی که پرسد غمم در مکاره　انیسی که جوید دلم در مصایب

کند زهر در جام و خونم بساغر　نفاق احبا و کید اقارب

احبا که لبس بوفا چون اعادی　اقارب که لبس جانگزا چون عقارب

خاقانی شیروانی

جبهه سیمین نمود طره صبح از نقاب　عطسه شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود　نیزهٔ آن زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

میر سید محمد شعله اصفهانی

خسرو کیوان غلام گز ارش بود نام　عامل دار السلام حامل ام الکتاب

خیمه کش ودیو بند انکه فراز سمند   خم چو هند برکشد نیزه چو آرد بتاب
تیغ کش در مصاف سر بکشد از غلاف   بطرف آرد طواف همچو شتابان سحاب
کرده از ان در زمان قلزمی از خون روان   جوشن و خود اندران مانده چو موج حباب

نظام استرآبادی

وی چو بگرداب چرخ زورق زرین طناب   غرقه شد از موج آن خواست ز هر سو جواب
از کف ترکی چو ماه باده خور و باده خواه   چشمه لب بکیاه کوشه خور و بی سحاب

اثیر الدین اخسیکتی

باز برافروخت چرخ مشعله آفتاب   پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب
شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر   صبح چو برپای کرد خیمه زرین طناب
صبح چو باز سفید بال کشاد از شعف   بیضه سیمین نهاد در دهن آن غراب
شعبده باز فلک معرکه چون کرم کرد   بر سر افاق ریخت حقه در خوشاب

عتیقی سمرقندی

رفتی و ارام و خواب رفت ز ما تا د کر   خواب کی آید بچشم یا تو کی آئی بخواب

سید ذوالفقار شیروانی

کر بخشی عالمی حشمت نباشد بر شما   در ببخشائی جهانی فارغ آئی از ثواب
بر ستیز این اکر رایت سبک دارد عنان   بر خلاص آن اکر قدرت کران سازد رکاب
شهریار اختران چون ذره کردد بی وقار   بر خنک آسمان چون خر بماند در خلاب
اندران موضع که فرمان تو را باشد نهیب   اندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب
کرکدن بی شاخ و بی چنکل بود باز سفید   مار بیدندان و بیچنکال باشد شیر غاب

فرخی سیستانی

در رک و اندر تن و اندر دل و در چشم من   خواب و صبر و روح و خون را ایمه افتاد انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح   عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

عبد الواسع جبلی

هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بکداشته   تا مرا بکذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن   دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب
کر بود با دوستان تو کنف را التصاف   ور بود با دشمنان تو صدف را التهاب
نرم کردد چون فلک بر پشت آن سنک کران   تر کردد چون جنک در کام این در خوشاب
بر سبیل رشوت آرد پیش تو کاه طعان   بر طریق فدیت آرد نزد تو کاه ضراب
زنک چشم و زاغ بال و کور سم و مار پوست   کرک شاخ و پیل نشک و شیر چنک و ببر ناب

امامی هروی

ترک من چو شد ز آتش پرنیان بر روی آب   ماه من بند در سنبل سایبان بر آفتاب
ای ز غنچه نرکست هم مست می هم مست سحر   ای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب
سنبلت خورشید سای و غمزه ات سحر ازمای   غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

کمال اسمعیل اصفهانی

پیکر او چون سپر لیکن آن سپر شمشیر زن   هیات آن چشمه و آن چشمه اندر التهاب
از تامل صورت آن شاهد و شمع و لکن   در تخیل پیکر او ساقی و جام و شراب
انکه بوسه بامداد آن آستان خواجه کیست   روشنست این آفتابست آفتاب است آفتاب

ادیب صابر ترمذی بدچایغ

چند بارم از فراق دلبر آن از دیده آب　　چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

تا رسکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است　　راست پنداری ز دیده صبر می‌بارم نه آب

طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت　　طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جوانی خیره طبع　جوان　　پنجمی خیزد ز مستی جبذا　مست خراب

پیش چشم روز تا شب پیش دل شب تا بروز　　داستان بعد و اسما قصهٔ وعد و رباب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان　　چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

مهر او کیسه بلا و من طلب کار　بلا　　عشق او کیسه عذاب و من خریدار عذاب

حکیم عمعق بخارائی

نماز شام چه پنهان شد آتش اندر آب　　سپهر چهره بپوشید زیر چادر آب

من و نگار من از بهر دیدن مه　نو　　دو دیده دوخته بر روی گوهرین دو لاب

چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجهد　　دقیقهای مطالع به شکل اسطرلاب

ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال　　همه هوا قلم سیم شد بشکل شهاب

هلال عید بدید آمد از سپهر　کبود　　چو شمع زرین پیش زمردی محراب

تتمه

فلک چو چشمهٔ آب و مه نو اندر　وی　　بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب

همی شد از پی رزم و ز بهر بزم　فلک　　گهی چو رشتهٔ زرین گهی چو جام شراب

حکیم قطران تبریزی

چو دست داماد از روی نوعروس بشرم　　همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب

چو چشم عاشق در گریه ابر بر گردون　　چو ناف خوبان در چه آب در گرداب

حکیم سوزنی سمرقندی

خراب عالم و ما چند دار این نه عجب　　عجب از اینکه بمانند چند　راه خراب

مجد الدین همگر شیرازی

شب وداع چه بر داشتم طریق صواب　　بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب

چو روی شام نقاب حنا بگون بربست　　نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب

سرشک چون ز بر روی روشنش ریزان　　چنان که بر رخ آینه برچکد سیماب

بران لب چو عقیقش بمانده باقی　اشک　　چنان که قطرهٔ شبنم نشسته بر عناب

کباب شد دلم از آب چشم او الحق　　کسی ندید دلی کز آب گشت کباب

امیر معزی سمرقندی

شده است باغ پر از رشتهای در خوشاب　　شده است راغ پر از توده‌های عنبر ناب

بباغ و راغ مگر ابر و باد داد　نشد　　بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

چمن شد است چو محراب و عندلیب همی　　زبور خواند داود وار در محراب

میان سبزه مگر برگ لاله　نعمان　　میان لالهٔ نعمان مگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بر نگار بر زنی　شنگرف　　یکی چنانکه بشنگرف بر زنی　سیماب

همی ز سیل بهاری شود سراب　چمن　　چنانکه بحر شود پیش خواجه سراب

غیاث ملت اسلام و عون دین رسول　　نظام ملک جهان سید اولو الالباب

وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر　　کفایت از قلم او گرفت رونق　آب

رشید وطواط بلخی

تویی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب　　فکند هیبت تو زلزله در آتش و آب

چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم — تراشدند مطیع و مسخر آتش و آب

حسام تست که اندر مواقف پیکار — رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب

اشرفی سمرقندی

چو آید بسوی حمل آفتاب — جهان را شود تازه عهد شباب

صبا چتر دوار در بوستان — ز رخسار گل در رباید نقاب

خوش آید در این فصل کردن صبوح — به آید در این فصل بودن خراب

نگاری نشان پیش خود کز طرب — بگیر و صراحی و ریزد شراب

نه چون لعل او می بود در قدح — نه چون روی او گل بود در حجاب

بگیسو بنفشه بعقد نارون — بخنده گلستان برو آفتاب

توانم رسیدن باین آرزوی — ولیکن باقبال مالک رقاب

خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه آل افراسیاب

سلمان ساوجی

دردا که درد کرد سواد بصر خراب — ایام کرد چشمه چشم مرا سراب

گر انتشار مردم چشم چنین بود — انسان در این سواد به پیچد کسی بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان — هستم ز دست مردمکی چند در عذاب

برگ کبود نرگس چشم پر آب من — نیلوفریست کو نکند میل آفتاب

من عذر چشم خویش ندانستم از زمان — اکنون که شد بباد همی جویش در آب

من در دریا بگوش بیارستمی شنید — اینک بچشم خویش همی پیشم الغذاب

من عیسیم بنطق ولیکن چو مرغ شب — چشم کند ز ظلمت خورشید اجتناب

چشم منست واسطه چشم زخم من — بال عقاب شد سبب آفت عقاب

عاشق اصفهانی

ایم که در هوای دل خانمان خراب — کردم بسی گناه و نترسیدم از عقاب

طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد — با نامه سیاه ترک از پر غراب

دانم چه کردم و نه ز پدید پرده ام — وین طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب

خضرم نموده راه بسر چشمه حیات — دل دامنم گرفته که مگذر ازین سراب

ایم گرفته دست که بخرام سوی باغ — ایم نکشته پای که بنشین درین خراب

راهی که گم کنند بدو صد دیده هوشمند — من چشم بسته میروم آنکه باین شتاب

کی داشتم گمان که به پیری رسم رسد — دامان عصمتی که مرا بود در شباب

گوشم گران ز پیری و صبرم نه از وقار — چندانکه گوش می کنم نغمه رباب

آبم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من — در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

چون غیر عدل منیت اگر پرده بر درند — بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب

گر دل نهم بعفو کدامین وسیله ام — ور تن نهم بخشم کدامم توان و تاب

ملا وحشی بافقی

سالک ره را بوس پای پر از آبله — کنج گهر بایدت در ته آن پا طلب

حرف التاء

فردوسی طوسی

شهی که چون بدو انگشت در جهنر کند — بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت

شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع — کند برای تو انگشتری نثار انگشت

مکن بحلقه از زلف تابدار انگشت — که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره‌گشائی و کار مرا هنوز کم است | بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بعینه خصم تو نارسیده منت عجب | نهد بحرف من از خصم چو فار انگشت
مقراضست که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

مشتاق اصفهانی

پی گشایش این عقده‌های غم که مراست | بهم کنم ز برای چه دستیار انگشت
که وا نمیشود از صد اگر یکی باشد | هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
مرا جدا ز تو بگذاردم چه یاد وصال | که از فراق برآرم بزینهار انگشت
که دوست لذت پستانها درش هرچند | ز شوق شیر بکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام اینقدر چه میخواهی | برعشه در کف من ساقی از خمار انگشت

شرف‌الدین شفروه اصفهانی

اشارتیست پی گردش قدح که نمود | هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
دهان مار ز تاب زلال خضر خضر شود | نباش ار کنی اندر دهان مار انگشت
نیار دار بنویسد نثار مدحت تو | چو فضله سر ناخن بهیچ کار انگشت

انوری ابیوردی

نوش لب لعل تو قیمت شکر بشکست | چین سر زلف تو رونق عنبر بشکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست | جرعه تو سرمست گشت ساغر عنبر بشکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید | نقطه نون خطت خامه آذر بشکست
خسرو پرور شاه آنکه برزم و ببزم | بدل‌ش لشکر فزود پاسش لشکر بشکست
کی بود از روم و چین بیک ظفر در رسد | کان دو سپاه گران شاه مظفر بشکست

جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت | مغفر رومی بگرز بر سر قیصر بشکست

ملا اهلی شیرازی

تا دگران مست ناز قصد که دارد که باز | بند قبا سست کرد طرف کله بر شکست
من بکجای توام شاد که لیلی بلطف | گر همه را داد دل دلشده را سر شکست
سرو قدت جلوه کرد قد صنوبر شکست | لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست

طغی جلایری

هندوی دربان چوب سیاست بقهر | از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست

سلمان ساوجی

کفت لبش گفته لعل بدخشان بشکست | زد دهنش خنده پسته خندان بشکست
وانکه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت | وینکه دلم بشکنی عهد تو نتوان بشکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند | گردن اعدای دین دولت سلطان بشکست
آنکه کفش در سؤال کام لب بحر بست | آنکه دلش در نوال دست و دل کان بشکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست | پنجه او روز بزم پنجه دستان بشکست
تیر و مه از یکقدم جز برادش رو بند | هم قدم این برید هم قلم آن بشکست
کاسه خوان فلک چیست که در مطبخش | روز ضیافت ازین کاسه فراوان بشکست
شب بخلاف گر رود نفسی در ره صبح | در دهن شب چرا این همه دندان بشکست
عقل چو با آفتاب روی ترا دید گفت | پایه خورشید را سایه یزدان بشکست

سیف‌الدین اسفرنگ

چو چیره دعوی شب سایه از جهان برداشت | فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت
سوار کینه مهر چون برون آمد | به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت

هزار حلقهٔ درع فلک بنیک نیزه — سپیده دم بسر آتشی سنان برداشت

شاپور طهرانی

چو ناله سحری قلم از زبان برداشت — خروس عرش ز فریاد من فغان برداشت
بدامنت نرسد دست کس که جلوهٔ ناز — ترا ببام فلک برده نردبان برداشت

ظهیر الدین فاریابی

تا بر کرمی از سر عشاق دست مهر — هر جا که در هوای دستی است بر سر است
این دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر است
از ابر کریه بین و مکو این ترشح است — وز کوه ناله بین و مپندار کو صدا است

اثیر الدین اخسیکتی

از آنکه چار گوشهٔ عزلت میسر است — کو پنج تو به زن که شه هفت کشور است

ظهیر الدین فاریابی

کبک دری که قهقهه شوق میزند — آسیب قر بچهٔ شاهینش از قفا است
ذات تو بر زمین سبب لطف ایزد است — عدل تو در جهان اثر رحمت خدا است

نظام استرابادی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر — جویای آدمی است ولی آدمی کجا است
وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدت است — از امتزاج خاک بود کآب بی‌صفا است

یالی شاملو

نسیم صبح بر مجروح نیش است — حریر جامه بر بیمار مار است

نوا در گوش محزون بانگ نوحه است — شکر در کام غمگین زهر مار است
گهر در چشم محنت دیده سنگ است — سمن در پای ره گم کرده خار است
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک — وی ز رنج ماه تو نالنده موج اندر فرات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود او است — بر خلایق چون تو والی کس نبوده است از ولات
دست انصاف تو در بدعتهای روزگار — دست محمود است بر بتخانه‌های سومنات
هر که را در دل هوای تست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفای تو است فارغ از وفات

ایضاً له

روز عیش و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است
تودهٔ خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل — قدحی از شبه و مرجان است
باز در پردهٔ الوان بلبل — مطرب بزم که بستان است
گر پی تهنیت نوروز سپهر — باغ را باد صبا مهمان است
روز نوروز و می اندر خم ما — همه هشیار نه از حرمان است
کس دگر باره درین دم نزند — می بخور گرچه مه شعبان است
بخدا گر بحقیقت نگری — مه شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار که این کنه است — که فزون از کرم یزدان است
ساعد شاخ ز نشاط طبع — غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز الفاتش بهار — به نکوئی چو نگارستان است
شیر با پاس تو بی چنگال است — گرگ با عدل تو بی دندان است

آن نه شیر است کنون روباه است   وین نه گرگ است کنون چوپان است

وله ایضاً

ای ملک بهین رکن تو الملک وزیر است   ملکی که فلک قدرت و سیاره منیر است
چون موج ستم اوج کشد کشتی نوحست   چون کرد بلا لشکر کند ابر مطیر است

جباری نیشابوری

می پیش آمد و زلف که با دوش همی برد   گوئی که عاشقی است که پیش فرازینت
یا نه که دست حاجب سالار لشکر است   از دور می نماید کامروز بار نیست

مجیر الدین بیلقانی

دل ز عشق تو دل ز جان برداشت   جان هم امید از میان برداشت
کهنه سایه از تو بر ❁ دارم   سایه از خاک چون توان برداشت
شه غزل ارسلان که دست و دلش   از جهان نام بحر و کان برداشت
انکه اول قدم ز روی زمین   فتنه آخر الزمان برداشت
چه دعا گویمش که عالم پیر   نقش ازین دولت جوان برداشت

وله ایضاً

باد صبح است که مشاطه جعد سمن است   یا دم عیسی پیوند نسیم چمن است
قفس شاخ پر از زمزمه فاخته است   مجمر باغ پر از لخلخه و نسترن است
بوی شیر از دهن سوسن از آن میاید   که هنوزش سر پستان صبی در دهن است
ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست   با چنین عمر که او راست چه جای سخن است

* * **جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی** * *

باد عنبر بار بین گز روضه حور آمده است   ابر گوهر بار بین کز چشمه نور آمده است
از نسیم آن هوا پر مشک پر عنبر شده است   وز سرشک این جهان پر در منثور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی ید و بیضا نمود   لاله رخشان ز که چون آتش طور آمده است
در عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنک   نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است
بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنک   گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است
لاله دانی بر که میخندد میان بوستان   بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد ز مهد   خیز و استقبال او کن کز ره دور آمده است
عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند   هم چو من مدحت سرای صدر منصور آمده است
خواجه عالم قوام الدین سپهر افتخار   انکه عقلش پیکار و شرع دستور آمده است
لطف با ناصح او قهر او با حاسدش   آن چو نوش نحل و این چون نیش زنبور آمده است
خیمه و رأی جاهش سقف مرفوع او فتاد   پایه قدرش ورای بیت معمور آمده است
پیش حکم او اجل ترسان و لرزان بگذرد   پیش عفو او گنه معفو مغفور آمده است
باز پرس از کرمت از زمت باور نیست   که هم انصاف تو گوید که فلان محروم است

ظهیر الدین فاریابی *

خسروا وقت می گلفام است   رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است   دشت پر شاهد سیم اندام است
یار در مجلس و گل در چمن است   عود در مجمر و می در جام است

اثیر الدین اومانی من محال همدان

تا توانی بغمی هیچ معشوق مباش *   که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است

می حرامست ولی اہل خرد از آن نزد　　　ترک چیزی که کیش عیب ہزارش ہنر است

مجدالدین ہمکر شیرازی

چو عکس روی پرتو بر آسمان انداخت　　　زمانه را بدو خورشید در کمان انداخت

جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد　　　چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

فزود رونق بستان عارضت کامسال　　　بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

گردن نهاده ام بقضا زانکه عشق را　　　خون دو صد ہزار به از من بگردن است

امیر خسرو دہلوی

تا ز ہر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه　　　کادمی مشت غبار و عمر باد صرصر است

مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالم است　　　تیغ خفته در غلاف و پاسبان لشکر است

راست رو را مبر ره گر چه زن باشد که خضر　　　چون بظلمت ره کند کم ما دیانش رہبر است

جعفر او باشد که طیار از فلک پردن رود　　　نه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است

در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خود است　　　در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

گر تو سر بازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش　　　شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفر است

راه رو چون در ریا کوشد مرید شهوت است　　　پیره زن چون زرخ بیاراید به بند شوہر است

عاشقی بحبت و مردان را بسینه راحت است　　　سلسله بند است و شیران را گردن زیور است

کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی　　　آب از اینجا که در دریا بسی شور و شر است

ناکس و کس ہر که حرص مال دارد دور نیست　　　عود و سرگین ہر چه در آتش فتد خاکستر است

بہر این مردار چندت کاه زاری گاه زور　　　چون غلیواژی که کشش ماده و نرش مهتر است

نیست نقصان از سخن آنجا که چشم عارف است　　　نیست خفا از اجمال آنجا که پشت حیدر است

فریدالدین احول اصفهانی

یوسف رخ و هارون سخن خضر علوم است　　　موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است　　　رستم دل و سهراب تن و کیوسنان است

با طلعت افروخته خورشید زمین است　　　با رایت افراخته جمشید زمان است

عارف طهرانی

کین تو چو کین روزگار است　　　مهر تو چو مهر آسمان است

آن چون کوه گران رکاب است　　　این چون سیل سبک عنان است

رشیدالدین وطواط بلخی

ز زینت باغ چون خلد برین است　　　ریاحین اندر آن چون حور عین است

نثار آسمان لولوی لالا است　　　شعار بوستان دیبای چین است

جهان پیر برنا کرد ایزد　　　کمال قدرت ایزد چنین است

چو رای شاه گیتی رای گیتی　　　سزای صد ہزاران آفرین است

علای دولت و دین آنکه تیغش　　　بسیجا ناصر اعلام دین است

جهان دولتش در زیر حکم است　　　براق حشمتش در زیر زین است

کف او قفل روزی را کلید است　　　دل او گنج دانش را امین است

ز بهر قهر بدخواهان جاهش　　　نشسته حادثات اندر کمین است

ز انواع امانی بدسگالش　　　جدا مانده چو موم از انگبین است

خواجه عصمت بخارائی

عدو بچهره پر خون برید از تو و خلق　　　گمان برند که خصم تو سرخ رو برگشت

اشرفی سمرقندی

ای خطهٔ سلطنت بنامت* شاهان جهانستان غلامت

هم باز قضا مطیع امرت هم مرغ قدر اسیر دامت

جان صید کمند شیر گیرت مه نعل سمند خوش خرامت

صد ملک گرفته یکر سولت صد قلعه گشاده یکپیامت

لاله خاتون

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست

درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاریست

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کد بانوی نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست

عاشق اصفهانی*

دل داده است دلبرش همچنان بجای پایش بگل فرو شده و در نگار دست

بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد مانند خاربن بودم گر هزار دست

سلمان ساوجی

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست

عهد قدیم را که بران دست بر زدی گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست

لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست

سودائیست ورنه چرا می کند دراز زلفت بعهد معدلت شهریار دست

در معرضی که موج زند فوج موکبت انجم بدیده باز نهد از غبار دست

کمال اسمعیل اصفهانی

بر تافته است بخت مرا روزگار دست زانم نمیرسد بسر زلف یار دست

آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل* گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

پیکان تیر غمزهٔ تو در دل من است ور نیست باورت ز من اینک بیار دست

آذر شاملوی بیکدلی*

از دست من کشید که عهد یار دست بر هیچکس نیافت چو من روزگار دست

در عشق او ز پند کسانم چه فایده وقتی که برده شحنهٔ عشقم ز کار دست

سودی نه در میانهٔ بحر آن غریق را زین کابلهی دراز کند از کنار دست

خوش آنکه پا نهد بسرم روز واپسین* میثاق را دهیم بهم ما و یار دست

من گویمش ز تربت من وا مگیر پای او گویدم ز دامن من بر مدار دست

منت کشم ز نهمت شادی کنند خلق بر هم زنم اگر ز غم روزگار دست

گفتم که کیست در خور مدح من فقیر* گفت این و زد بقایمهٔ ذوالفقار دست

یعنی علی عالی اعلی که از ازل*
خواندش نبی برادر و پروردگار دست

حرف الدال*

ظهیر الدین فاریابی

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلی است وانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجو هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس* کاین خاصیت همی رخ چو زعفران دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای* تا بوسه بر رکاب غزل ارسلان دهد

الحق دیکه حفظ تو ازروی استمام   کو کرد را ز صولت آتش امان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست   چون رمح تو چکونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی   چوبی ثعبان وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان کذرد تا زمام ملک   اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

خواجه سلمان ساوجی

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را   هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت بآب چشم   بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا   باری چو دل دهد بمه مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد   کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
چترت مظله ایست که سکان خاک را   از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بجا کدرت چشمه حیات   ور خود باین امید همه عمر جان دهد
کرک از مهابت تو بره مانده میش را   بردارد از زمین و بدوش شبان دهد

سیف الدین اسفرنگ

او را که غمزه تو زکشتن امان دهد   اینست خونبها که بپاد تو جان دهد

صدقی استرآبادی

باز کرسنه چشم بدور عدالتت   کنجشک را بخانه چشم آشیان دهد

ظهیرالدین فاریابی

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد   که هر یکی بدکر کونه داردم ناشاد
بزرکتر ز هنر در عراق عیبی نیست   ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند   کسی که باز شناسد همای را از خاد
ثم کداخت چو موم از عناد و زین فکرت   که آتش از چه نهادند در دل فولاد
دلم چه مایه جکر خورد تا بدانستم   که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست   تو خواه در همدان کیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست   خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان بردم   همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایه من شاعریست خود بنکر   که چند کونه کشیدم ز دست او بیداد
ز جنس شعر غزل بهتر است و آنهم نیست   بضاعتی که توان ساختن ازان بنیاد
بنای عمر خرابی کرفت و چند کنم   ز رنک و بوی کسان خانه هوس اباد
مرا ازین چه که سیمین بریست در کشمیر   مرا ازین چه که نوشین لبیست در نوشاد
بهین کلی که مرا بشکفد از آن این است   که بنده خوانم خود را و سرو را ازاد
کهی لقب بنهم آشفته زنکئی را حور   کهی خطاب کنم نعش سفله را راد
هزار دامن کوهر نثارشان کردم   کی هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد
درین زمانه چه فریاد رس نمی بینم   مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
سر ملوک جهان انکه زنبید و هستش   هزار بنده و چاکر چه کیقباد و قباد
خدایکانی کر نسبت معالی او   حساب هفت فلک چون یکیست از هشتاد
امل ز رغبت او در سخا همی بالد   چو دایکان عروس از حریصی داماد
چه حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست   خدایش در همه حالی معین و یاور باد

عاشق اصفهانی

کسی که داد بداد من غمین* فریاد   بمن بگفت که داد ترا که خواهد داد
بتنگ بنده کی من ابسازد و فارغ شو   اسیر عشقم و آسان نمی شوم آزاد
چنان ز لطف تو بی بهره ام که میخندم   بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده زبان تازه و از تو می پرسم   هزار شیوه گر آشنایکی ندارم یاد
ایا بزرگ نوائی که هست ذات ترا   بحسن خلق کرم شیوه شیوه استاد
حدیث معدلت قصه مروت تو   چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد
تو فکر روز سیاهم مکر کنی که زمن   سیاه روزتری مادر زمانه نزاد
که گر روم سوی نوشیروان بی انصاف   کند معامله با من بسیرت شداد

ملا عرفی شیرازی

کدام شهوت از آبادی سبعه صادر شد   چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار بمولود دشمنان نوم   دو صد کرشمه بنفشاند در مبارکباد
گرفتم اینکه ز فریاد منع دل نکنم   که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد
از آن ز دست هنرهای خود بمینالم   که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نکشاد
بدین صفت که بعهد حیات بکشاید   هزار چشمه خون از دلم بنیش عناد
چه دل گشاید از بیم که بعد ازین گویند   که بوده است فلان دام اسمه استاد
مدار زندگیم بر ملالتست کجاست   دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود   گره گشاده نکرد و ز طرهٔ شمشاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت   کنند تهنیت هم بزیر خاک اجساد
بگویم از گهر خویش گرچه بی شرمی است   که در حضور هماسر کنم ستایش خاد

دودولان

نه دود مان اصیلم همی کواسم بس*   که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا   چنانکه تا بعقبات بطبع من اولاد

طوفان هزار جریبی

ز رشک اینکه مباد ار رسم بدامن دوست   غبار گشتم و چرخم همی دهد برباد
مدام از دو حریف ستیزه جو دو ستم   بمن رسد که الهی بدیگری مرساد
یکی ز غیر که آید ببزم روز وصال*   یکی ز برق که تا زد بکشت وقت حصاد
همی در حق من خصم در خصومت و من   ز سینه صافی خود روز و شب غمین که مباد
ز روی شهوت نهاده که آسمان دوری   که نامراد شود خصم و من رسم بمراد
گذشت از خود و در فکر رفتگان بودم   نیافتم نه ز آباشان نه از اجداد
چو از خرد خبر آن گروه پرسیدم   گرفت مشت غباری ز خاک و داد بباد
ابوالملوک کیومرث آن که یافته است   ز شان و شوکت او تخت و تاج استعداد
چو سرنگون بزمین آسمان درافکندش   نه تخت کردش اعانت نه تاج کرد امداد
جهان پناه سلیمان که گاه سیر جهان   سریر سلطنت خود بدوش باد نهاد
نهاد پای چو بر پشت بادپای اجل   بگرد او نرسیدند صافنات و جیاد
ز کیقباد کی افزون شهی بگیتی بود   فلک سنوز فتم هیچ ز دست تاج قباد
گذشت و نیست ز من باورت اگر گویم   که در زمانه چنین خسروی زمادر زاد
سکندرا که بدار اتش سخن نبود   و ز دست خانه آئینه تا ابد آباد
زمانه آب حیاتش چنان بخاک افشاند   که کس نیافت که هر قطره اش کجا افتاد

آذر شاملو بیگدلی

ستم ظریف حریفان من مرا گویند　　یکی زمهر و وفا و یکی بطنز و عناد

صبور باش که کردند کامران اخلاف　　بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد

کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین است　　بمن از این چه رسید و مرا از آن چه گشاد

که من نبودم بودند شهد نوش آباء　　که من نباشم و باشند حلقه پوش اولاد

دگر یکی از ظرفی گویدم غنیمت دان　　که خوش همی گذرانند در دستان بلاد

مرا که با سر مخمور شد مقام قشم　　مرا که با لب تشنه رهم بکوفه فتاد

چه سود از این که سبیل است باده در شیراز　　چه سود از این که روانست دجله در بغداد

دگر یک از ظرفی گویدم مباش غمین　　که چون غنی شوی از عهد فقر ناری یاد

مرا که تیر شرابی چشاندم زحیم　　مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد

چه سود از این که شود آب سرد در بهمن　　چه سود از این که شود خاک گرم در مرداد

دگر یکی از ظرفی گویدم که خوشدل باش　　بنظم شعر و مثال از سپهر بد بنیاد

دو چیز مایهٔ شعر است و شاعری گفتم　　گر آن دو شاعر اگر بهره یافت شد استاد

یکی عطای دل آزادگان جستم آئین　　یکی هوای پریزادگان حور نژاد

ولی زبخت بد من در این زمانه نماند　　یکی از این دو که دل را کند کسی از وی شاد

نه سروری که بپایش سری توانم سود　　نه دلبری که بدستش دلی توانم داد

زمانه این گر از اهل زمانه می پرسی　　زبدگمانی ایشان ندارد استعداد

که گر قصیده فرستم بنیرد کشمیر　　و گر غزل بنویسیم بدلبر نوشاد

زنسبت طمع این بذل زنند حجنه　　بتهمت هوس خاطر این کنند ناشاد

منم که در همه ملک عراق معروفم　　ولی بود وطنم اصفهان که باد آباد

وطن بهشت و من آدم ولی نه آن آدم　　که خورد گندم و زآن انجمن برون افتاد

بغربتم نوشتند نامه این سهل است　　بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد

در آن دیار که آباد باد دور فلک　　خراب کرد بسی خانه باز کرد آباد

بغیر قصر و سرای من و قبیلهٔ من　　که خود بتیشه بیداد کندش از بنیاد

فتاد رخنه بایوان آن الحسان افسوس　　که بر رواق فلکشان زبیم رخنه فتاد

دریغ چشم ندارد رواق و منظرشان　　که تا زیاری کردی بزاریم امداد

زبان ندارد و ای کاش داشت تا می گفت　　فسانه ها که زیاران رفته دارد یاد

چرا چو ابر نگریم بر آن قصور خراب　　چرا چو جغد ننالم بر این خراب آباد

تسلی که بمن دوستان دهند این است　　که این خرابه که آبادیش تراست مراد

اگر بعهد تو نگرفت رنگ آبادی　　پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد

امید من همه آن بود دست و خواهد بود　　که این دو روزه که هستم چو هفت و چو هفتاد

کهن خرابهٔ خود خود کنم زنو تعمیر　　نهم چو سوی وطن رو برغم اهل عناد

در آن خرابه زنو طرح باغچه اندازم　　که هر که بیندش از باغ خلد نارد یاد

من و چو من دو دل آزرده که یار هم شوند　　بوصل هم گذرانیم روزگاری شاد

دگر نه هر کف خاکی در این جهان گردد　　هزار بار خراب و هزار بار آباد

دگر برای معاش این زمان چو ناچار است　　مداخلی که نباشند همرهان بیداد

اگر مرا هم شاهنشه زمان باشد　　در آن زمین که بمن بازمانده از اجداد

کنم شیار بناخن زمین که بر دوشم　　بود زبیل گران تر گر شبه حداد

بخاک دانه فشانی کنم بامید　　که ایزدم کند از احتیاج آزاد

ولیکن از دو طریقم شورشش است و بود   زبهر دو زاری ارواح و خاری اجساد
یکی حوالهٔ دیوان شهش معاف کند   یکی خیانت دهقان خداش برکت دهاد
ازین دو راه اگر خاطرم بیاساید   نه از زمین کنم افغان نه ز آسمان فریاد
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم   روم ازین ده ویران بخطهٔ آباد
چرا که من که بیک جرعه آب سیرابم   چه زنده رود صفاهان چه دجلهٔ بغداد

انوری ابیوردی

گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش   در جهان پادشه نشان باشد
نرسد کار عالمی بنظام   گرنه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان پیشی   همچو معنی که در بیان باشد

ملا محتشم کاشی

تا بدن دستگاه جان باشد   دست دست خدایگان باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش   همچو سنجر هزار خان باشد
اولین حملهٔ ترا در پی   فتنهٔ آخر الزمان باشد

ملا وحشی بافقی

آن که جان بخش و جان ستان باشد   لطف و قهر خدایگان باشد
شاه طهماسب آن که دست و دلش   ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش   شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در دیار معدلتش   حلقهٔ مار آشیان باشد

ملا محتشم کاشانی

دهندهٔ که بگل نکهت و بگل جان داد   بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد
بقد سرو قدان گردجنبشی تعلیم   که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
زباغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت   بآن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی   زیاده دید ز شاهان بمیر میران داد
غیاث ملت و دین کآفتاب دولت او   زخاک تیره ضیا تا بعرش یزدان داد
بذره تربیتش کار آفتاب آموخت   بمور تقویتش قدرت سلیمان داد
کرم برادست ستم که آنچه وقت سؤال   گذشت در دل سایل هزار چندان داد
دمش زجوهر احیاء توانگر نیست کریم   که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

رفیع الدین اصفهانی

خدای عز و جل در جهان چه فرمان داد   ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
هنوز گوی فلک در عدم همی گردید   که او بدست جهانداری تو چوگان داد
نوید که عمری چه عمر نوح دهد   ازان سپس که ترا ملک سلیمان داد
خصایصی که ملک را بود ز صورت خوب   در آفرینش ذات بنوع انسان داد
نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز   بدست باد صبا دستهای ریحان داد

آذر شاملو بیکدلی

یگانه که ز حکمت نظام دوران داد   بسنگ رنگ و بگل بو بجانور جان داد
نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است   که او بباد شمال و باد بر نیسان داد
دمی که آدم وانی بخاک دست دهند   گهی که آن نم صافی بحبر عمان داد

هم این از آن دم جانبخش بهر زیب جهان — چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد
هم این از آن نم دلکش برای زینت و سر — صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان — که جام می بکف کافر و مسلمان داد

رفیق اصفهانی

کجاست آن که پیامی ز دلستان برساند — کجاست آن که بجسم فسرده جان برساند
نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل — مسیح کو که توانی بناتوان برساند
چه شد برید که ناکام و کام سوی گدائی — نوید لطف شهنشاه کامران برساند
بذره نامهٔ الطاف آفتاب بخواند — بخاک رقعهٔ اشفاق آسمان برساند
زحادثات جهانم برات امن بیارد — ز نایبات زمانم خط امان برساند
بسوی قالب بی روح و جانب تن بیجان — شمیم روح بیارد نسیم جان برساند
چو آورد بمن ناتوان رشیمهٔ از وی — بوی ذریعهٔ من نیز اگر توان برساند
نشان یار بمن آرد و بجانب یارم — نشانی از من بی نام و بی نشان برساند
ز من نیازی و عجزی برد به پیشکش آنجا — و زو تفقدی اینجا بارمغان برساند
بگوشهٔ قفس از عجز بال مرغ اسیری — صفیر شوق بمرغ هم آشیان برساند
بآن جهان مکارم بآن جهان معانی — ز من ثنا و تحیت جهان جهان برساند
دو نامه کرده ام انشا ز شکر و شکوه بسویش — بگویمش که باو هر یکی چسان برساند
یکی که هست در آن شکر التفات نهانش — ز من نهفته بگیرد باو نهان برساند
یکی که هست در آن شکوهٔ تغافل فاشش — ز من عیان بستاند باو عیان برساند
اگر باو نتواند رساند گر بتواند — بپاسبان برساند که پاسبان برساند

بگویدش بجدا کان جدا ز خاک در تو — که از تغابن او بر فلک فغان برساند
بآستان تو نگذاردش اگرچه فلک رخ — نفس نفس بگذارد و زمان زمان برساند
نهایت امل و غایت امید دلست این — که روی خویش بآن فرخ آستان برساند
سخن رسد چو به پیمبر یار من بنهایت — ز من درود بیاران مهربان برساند
دعای این شده شمار دوستان و رفیقان — بدوستان و رفیقان یکان یکان برساند
خروش طایر دور افتاده از چمنی را — بسنبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
ضعیف نالی بی بال و پر بگوشهٔ دامی — بگوش بال فشانان گلستان برساند
غرض که قصهٔ شوق مرا ز جانب کاشان — باصفهان و بیاران اصفهان برساند
بهمدمان من این قصهٔ غریب بگوید — بدوستان من این طرفه داستان برساند
که در طریق وفا کی رواست دل شده را — که جور چرخ جفاپیشه اش بجان برساند
وطن گذارد و غربت گزیند از ره حاجت — که خویش را بمکانی از آن مکان برساند
یکی از او نه پیامی ز همدمان بفرستد — یکی ز او نه پیامی به همگنان برساند
نه جذب همت آنش سوی وطن بکشاند — نه فیض همت ایشش بخانمان برساند
یکی چو خضر نگردد دلیل گشته راهی — که راه گشته را بکاروان برساند
ز تاب تشنگی او را که جانش آمده بر لب — بآب زندگی و عمر جاودان برساند
بگلشنی ز تلطف نوید باغ بگوید — بدو رخی ز کرم مژدهٔ جنان برساند
و زین نشیمن هجران بآن سرای سرورش — کشان کشان بدواند دوان دوان برساند
رسید نامه بپایان رفیق نامه بری کو — که زود تر بغلامیش از فلان برساند
بنامه نامه نوشتن چه لازم است که قاصد — بدست این بدهد یا بعرض آن برساند

بگوش غیر چه باید رساند نام کسی را   که دل ز رشک نخواهد که بر زبان برساند
همیشه پیک صبا تا پیام آمدن گل   پی تسلی بلبل بیوستان برساند
نجسته مقدم پیکی که گاه گاه پیامی   ز دوستان حقیقی بدوستان برساند

کمال اسمعیل اصفهانی

اساس قصر ازین خوب تر توان افکند   که دست همت این صدر کامران افکند
علو کنگرهٔ آن بدان مقام رسید   که آسمان را از چشم اختران افکند
بخت بار که اقبال باز کرد درش   سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش   فلک بمغلطه خود را در آشیان افکند
چو خشت عرصهٔ آن داشت رشک فیروزه   مؤذنان را از صبح در کمان افکند

رفیع الدین اصفهانی

بخواه جان گرامی که از تو منت دریغ   هر آنچه بر کسی منت نظر آن افکند

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج   بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم   که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

رشید الدین وطواط بلخی

غذا ز جور تو یابد بخورد شیر هنوز   در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود

جمال الدین عبد الرزاق

ز کرز شیر نگارش هنوز تا کرکان   بسان پیرهن یوسف است خون آلود
ازین مقرنس زنگار گون رو اندود   مرا بکام بداندیش چند باید بود

باآوازین مقرنس آب گون برآرم گرد   بباد ازین کرهٔ آتشی برآرم دود
برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست   چو صبح چند زنم خنده های خون آلود

سید حسن غزنوی

جهان را شاه فرخ پی چنین باید چنین باید   که خلق عالم اندر سایهٔ عدلش بیاساید
ولی اگر عطا باید عدو را اگر خطا افتد   خدا و خلق داند کو ببخشد او ببخشاید

اثیر الدین زُدمانی

یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد   که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
ای برادر بجهان کمتر ازین کاری نیست   هان و هان تا نکنی تکیه برین بی بنیاد
کفشش کندن جانست و نوشتن غم دل   محنت خواندنش آن به که از آن ناری یاد
خود از آن کس چه بکاهد که تو گوییش بخیل   یا بر آن کس چه فزاید که تواش خوانی راد
کاغذی بر کنی از حشو و فرستی بکسی   پس بر نجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن ز خود حجت شرعی نه خط دیوانی است   پس بان خط بتو چیزیش چرا باید داد
این چه ژاژ است دگر باره که ابیات مدیح   گر بود هفت فرستی بتقاضا هفتاد
پس باتهم نشوی قانع و از پی تا زبی   سوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز کشاد
هم چو آئینه نهی بر رخ او پیشانی   واو ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
این سخن بشنوی از کس که فلان شخص بشعر   از فلان شاه بجز وار زر و سیم نهاد
کان بی مصلحت خویش همانا گفتند   که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه جود طبیعی ز پی راحت خلق   من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد
در کسی زاد بجز منش از روی زمین   چرخ ببرید بیکباره مگر نسل و نژاد

انچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست   شاعر آن را همه زین کار خدا توبه دهاد

قیدی شیروانی

خیل خزان بتاختن بر بُنه بهار زد   خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد

زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو جهان   خواند بنامش از زبان شاخ زر عیار زد

اوحدی مراغه

زین جامه ما چه فایده چون میکند اجل   زین پرده ما چه سود که بر ما همی درند

کمتر ز مار و مور شناس آن گروه را   کز بهر مار و مور تن خویش پرورند

دست زمانه بر سر مردم کند بصبر   این خاک را که مردمش امروز بر سرند

روزی امیر تخت نشین را نظر کنی   کز تخت بر گرفته بتابوت می برند

گرگ اجل یکایک ازین گله می برد   وین گله را نگر که چه آسوده میچرند

انوری ابیوردی

خدایگانا سال نوت همایون باد   همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه ملکست   هزار دور طواف سپهر گردون باد

چنانکه رای تو بر عدل و امن مفتونست   زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر   سلام جبهه تکبیر صور مقرون باد

ملک معمور است تا معمار آن تدبیر تست   تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج و درگاهت حرم   مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

امیر معزی سمرقندی

از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد   از بر بار رفته بود روی بما چون نهاد

بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست   بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد

ایشی خابدی

زمانه دست مرا گر بدست یار دهد   خوش است گر همه عمرم انتظار دهد

جمال الدین عبد الرزاق

گویند صبر کن که شود خون بصبر مشک   آری شود ولیک بخون جگر شود

رفیع اصفهانی

مشاطگان باغ بر آرایش چمن   از عارض تو رنگ گل ارغوان برند

بستان ز چشم مست کمان زانکه خون من   زلف تو ریخت و بچشمت گمان برند

شرف الدین شفروه

دی که پایش شکسته بود برفت   گل که عمرش دراز باد آمد

گل چو در جلوه آمد از سر شاخ   رنگ و روی گسیم باد آمد

ملا محتشم کاشانی

ز آهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد   که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد

خرامان چو نشوی گرد تمت سر تا بپا لرزان   لبان گلبنی کز نازکی گل با بر آن لرزد

ز آه سرد من لرزد دل محزون دران کاکل   چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد

جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو   مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد

بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر   دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد

نمیدیشد ز خون مردمان چشمش مگر آن دم   که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد

شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او   تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

کرآن قدری که ذاتش با وجود آن سبکروحی ⁂ بهیبت کر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
چو تیرش پر کشاید وحشت اندر وحش و طیر افتد ⁂ چو تیغش جان ستاند انس و جان از جسم و جان لرزد
بدورش دزد کرد کاروان کردد بچاووشی ⁂ بعهدش کرکرا بر جیش دلیش از شبان لرزد
بمیدان خنک سیمین رنک زرین تنک چون رانی ⁂ ز هیبت چون جرس دل در بر رویین تنان لرزد
ز تحریک طبیعت تا درین مهد کران جنبش ⁂ تن سیماب کافتاده است دور از بطن کان لرزد
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو ⁂ بزیر خاک نیز از صولتت سیماب سان لرزد

شیخ سعدی شیرازی

پس از مرک جوانان کل ممانا د ⁂ پس از کل در چمن بلبل مخوا نا د
بحسرت در زمین رفت آن کل نو ⁂ صبا از استخوانش کل دمانا د
هر آنکس دل بمیسوزد در این باغ ⁂ خدایش هم بر این آتش نشانا د

وله ایضاً

کدام باغ بدیدار دوستان ماند ⁂ کسی بهشت نکوید ببوستان ماند
اکر تو روی بپوشی چو نافه مشک ⁂ طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

وله ایضاً

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ⁂ که استخوان خورد و جانور نیازارد

بنائی کرمانی

پسته دیوانه آن لعل سخندان باشد ⁂ که خورد سنک جفا بر سر و خندان باشد
هر که لطف لب و دندان تو بیند چه عجب ⁂ کز تعجب سر انکشت بدندان باشد
خلق میشود از سجدهٔ رویت باغ ⁂ زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد

خانهٔ دل وطن تست ز هجران رنجه مباش ⁂ دو سه روز که در این زاویه مهمان باشد

عمادی شهریاری

هوا ازان سان خنک شد که جهان خود راهمیکوید ⁂ خنک آن کو درین سرما مقام اندر سقر دارد
هر کو دو بر جهم آرد چه باید ش ⁂ کز لطف تو چو من شرف جاه و آن برد
از صد هزار طفل که شان رو کند پدر ⁂ سیمرغ زال را بسوی آشیان برد
در سینهٔ عدوی تو کینت بتر بود ⁂ از کرمه که شیشه کر اندر دکان برد

سلمان ساوجی

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل ⁂ در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت ⁂ چون پیر کشت در کف این نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست ⁂ بر شاخسار آیت آن آشیان نهاد
چون شد آهنین حسامش کشیده شد ⁂ چرخش لقب سکندر کیتی ستان نهاد
بنای روزکار که این خشت زر نکار ⁂ بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارکاه جلال تو را بدید ⁂ بر کند مهر از آن و بر این آستان نهاد
هر بره که کرک بدور تو باز یافت ⁂ در دم کرفت و برد و به پیش شبان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان ⁂ هر وضع را که کفت چنین نه چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است ⁂ جز وضع من که بهتر از این میتوان نهاد

شیخ نجم الدین صفرای رازی

دشمن ما را سعادت یار باد ⁂ از جهان و از عمر برخوردار باد
هر که خاری می نهد در راه ما ⁂ خار ما در راه او کلزار باد

هرکه چاهی میکند درراه ما … چاه ما درراه او همواره باد

اثیرالدین ادمانی

سبکت نهاده سبکت اسبکی دارم … که سنکت سخت پستیش بر بخشاید
زتاب کرسنکی زیرلب بننیبت من … ازانکه کاه وجوش نیست ژاژ میخو اید
بشکل واس شده است استخوان پهلوی او … که بوکه شاخ کیاهی براو بیفزاید
بتوی کاه کل آن اخور انچنان لیسد … که خاک آخورازآب دهن بیالاید
بطنز لعنت براخوش که ایفلان چه سبب … دلت بشفقت من هیچکونه کمر اید
هزاربار بدوشت کشیده ام آخر … تورا خود ازرخ من هیچ شرم می ناید
نکاه شخص مراپش ازاین که میکاهی … که کاهش تن من جز غمت نیفزاید
ثواب کن بفروشم بدیکری مکراو … صیام روز وقیام شبم بفرماید
دکرنه حال تباهم بخواجه باز نمای … که زنک غم زدلم جز نکتش نزداید
چنین که بسته دررزق برمن است مرا … زکس جوی جز ازانبار خواجه نکشاید

طالب آملی

هست در فی المثل کله کوسفند خلق … کاوراخدای صاحب ووالی شبان بود
صاحب بجای او دیکر اکند شبان … چون بنکرد که بر کله نامهربان بود
حسن دنیا عاشق دین راکجا افتد پسند … کرک یوسف دیده کی کرد دبکرد کوسفند

ادیب صابر ترمذی

وقت بهار باده مخور جز به بوستان … کز باده آن بهست که با دوستان خورند
با دوستان خور انچه تراهست پیش ازانک … بعداز تو دشمنان تو بادوستان خورند

آغاجی بخارائی

اکرازدل حصار شاید کرد … جز دل من تراحصار مباد
مهربانیت را شماری نیست … زندکانیت راشمار مباد

ظهیرالدین فاریابی

نعل می بست در روزی توسنانت را بروم … حلقه کم شد ازآن در کوش قیصر یافتند
نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد … بوی بهار کهتی اززلف یار داد
یاری کز او وظیفهٔ نوروز خواستم … کف از لبت رطب دهم ازغمزه خار داد
ترکی وترک سنکدلی و چه سنکدلی … کرهر بوسه ایم لبتی انتظار داد
کفتم بجان شه که زجانم بدار دست … چون نام شه شنید بجان زنهار داد

قاضی نوراصفهانی

دمی که چشم تو درخانهٔ کمان آید … شکست درصف چندین هزار جان آید
توکر بقصد دل خسته ناوک اندازی … اکرچه تیر تو میخواست برنشان آید
بناخن ازتن خود استخوان برون آرم … که ناوک تو مبادا بر استخوان آید
درسرای کشایم چو با تو می نوشم … اکر فرشتهٔ رحمت زآسمان آید
اکرچه بر سر بازار عشق در سوائی … مرا همیشه زیان بر سر زیان آید
کشوده ام دردکان عشق ومنتظرم … که بدمعاملهٔ بردر دکان آید
مریض عشق تو زهراجل چنان نوشد … که از تصور ان آب در دهان آید
دهد بدیدهٔ من خاک آستان تو نور … ولی دریغم ازآن خاک آستان آید
چنانکه کشور دل راکشود لشکر عشق … کشاد قلعهٔ چرخ ازخدایکان آید

جهان‌گشای و جهان‌بخش شاه اسمعیل   که زر ز ذوق سخایش برون ز کان آید
ز عدل اوست که امروز گرگ نتواند   بروی صحرا بی رخصت شبان آید
فضای مملکت عدلش آن هوا دارد   که جان ز تابش مه در تن کتان آید
گهی که عرصهٔ کین رنگ بوستان گیرد   اجل بنخل طرازی چو باغبان آید
هزار زخم رسد بر تن سپر چون گل   علم نمونه از شاخ ارغوان آید
دلیر چون بمیان مبارزان آید   چنانکه باد بهاری ببوستان آید
چو برگ گل بزمین لشکر جان فرو ریزد   ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید

مختار غزنوی

همیشه خصم تو در سایهٔ همای بود   ز بسکه بر سرش از بهر استخوان آید
عقیق را ز لبت آب در دهان آید   خدنگ را ز قدت تاب در میان آید
به بخل میل کند با همه گهر بخشی   اگر لب تو بدست گدای کان آید

شهاب الدین غزنوی

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند   براق خسرو سیاره در لگام کشند
همی برآید و خورشید از ممالک شرق   چو مجمری که بتدریجش از نیام کشند
ز عدل سلطان ما تا خبر نداشته اند   که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند

عاشق اصفهانی

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد   داد از گلی که گوش باین داستان نداد
آن نوش لب مصلحت کشتنم نگفت   حرفی که بوسه ایش ملک بر دهان نداد
کردم سراغ کوی تو بخشم نشان نداد   گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد

کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد   کان روی نیست آنکه توان دید و جان نداد
بنشین کنون بناز که در این چمن نماند   سروی که جای خود بتو سرو روان نداد
کردم بستی ملامت دل خستگان عشق   پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
ای بیک اختری که بخاطر نیامدست   کامی که روزگار ترا در زمان نداد
این سال سیم است که از بخت واژگون   شه داد اگر وظیفهٔ عاشق فلان نداد
و اندیشه زین نکرد که گویند مفلسی   گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد

شیخ ابو العباس

پادشاهی گذشت خوب نژاد   پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته زمانیان غمگین   زین نشسته جهانیان دل شاد
بنگر اکنون بچشم عقل نکو   هرچه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت   باز شمعی بجای آن بنهاد

حرف الراء

رضی الدین نیشابوری

سپهر دولت و رفعت دگر باره نمود اختر   عروس ملک و ملت رفت باز اندر زر و زیور
امانت گر شود ملکی و ران ملکی تو شاهنشه   شهادت گر شود دینی و ران دینی تو پیغمبر
چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع باشد   صدف کردار مغز او شود در استخوان گوهر
همانا کافرینش از برای عطر اخلاقت   نهاده آتش اختر درین فیروزه گون مجمر
نهان کشتی شکستی ز هول صرصر کینت   که این کشتی ازرق را نبودی حلم تو لنگر
کجا رفت آنکه اشک خلق اندر عهد ظلم او   همی کشتی بدست موج هر شب چهرهٔ اختر
ز موج اشک مظلومانش هر دیده یکی دریا   ز تف آه محبوسانش هر اختر یکی اخگر

نه قرآن و خبر هرگز نموده مر ورا صادق   نه خیر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور
مدارس خالی و فارغ منابر باطل و عاطل*   ممالک ضایع و مهمل خلایق عاجز و مضطر
در و بام خلایق فتنه بگرفته که ناگاهان   بسنگی کامد از بامی گشاده شد فرو چرا در

حکیم ازرقی هروی

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران چادر   کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز طاوسان بستان را   بشد زر چوبه در منقار و ماله زعفران در پر

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

یکی دریای گوهربخش موج انگیز پهناور   نه آنرا غایت و پایان نه آنرا ساحل و معبر
بخار آن همه عطر و زمین آن همه مرجان   درخت آن همه سبز نبات آن حا نور
صدف‌هائی گران زاید بگوهر جمله آبستن   نهنگانی گران خیزد بصورت اژدها پیکر*
اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه   وگر دری براندازد جهان را بس بود زیور*
شناور اندران عقلست و غواص اندران فکرت   زعلت اندران کشتی زظلمت اندران لنگر
تو این لنگر کرا دانی و این کشتی کرا خوانی   جز این بحر سخا پرور جز این چتر سخا گستر
امام شرق شمس الدین ابوالفتح انکه در هر فن   یکی بحراست پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر*
ازاد یکلفظ و صد معنی از و یکقول و صد برهان   ازو یک چت و صد دیوان ازو یکفن و صد دفتر
اگر او فی المثل ابلیس را می بردن آرد   چنین دان کش بکار د جبرئیل از فخر بر شهپر*

عنصری بلخی

که آن آراسته زلفش زره کردد گهی چنبر*   که آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گه عنبر*
رخی چون نو شکفته گل همه گلبن سرشک بل   همه شمشاد پر سنبل همه بیجاده پر شکر

شکفته لاله رخساره حجاب لاله بر جاره   بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر
سرشته رویش از رحمت همه انگیخ پر نعمت   پریزاد و پریروی پری چهره و پری پیکر*
ثنا جوی از غزل پاسخ گشت این هر دو بود فرخ   غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر*
خرد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و مایه   بدل با فر همایه بهمت با قضا همسر*
فعالش در خور نصرت خصالش زیور دولت   کمالش دفتر حکمت کلامش رشته گوهر*
قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او خاطب*   بلا را رزم او نایب سخا را بزم او وافر*
بنای عدل او محکم لباس فضل او معلم   هنر در عقل او مدغم خرد در لفظ او مضمر*
زگنجت زایران قارون زجنگت قلعها بانون   زجودت بادیه جیحون زخشمت سنگ خاکستر
توئی بر مردمان سابق توئی بر میهمان عاشق   توئی در قولها صادق توئی در صدرها مهتر*
بمجلس با خردمندان همیشه دولت خندان   دو چشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

امیر خسرو دهلوی

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و دلبر   شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و رخسار و گیسوی و برت هرگز   شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
بر اندیشه و مهر و فراق و آرزوی تو   رخم تاب و رویم آب و چشم آب و جانم خور
زشوق و عشق و سوز و داغ تو باشد بدینگونه   دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر*
ندیدم چون تو ئی از شکل و ناز و خوبی و خنده   برون رنگ و درون جنگ و بدل سنگ و بلب شکر
جوانان عاشق حیران و مست و بیخود و خوبان   فریب انگیز و رنگ آمیز و پر ستیز و غارت گر
ترا سحر و دم و نیرنگ و افسون و من از گفتن*   زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش*   خدا و ند ظفرمند و کلا عدو بند و ولی پرور

شکست و تافت و بشکست و کم کرد از سوارانش … سنان قارن عنان بهمن کمان پیران توان نوذر
بزرم یکدلیر و پهلوان و ترک و هندو پیش … چه هومان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر
کشید و را اندو برد و کوفت اندر دار ملک او … سلح قاآن قلم هامان علم خاقان و بهل سنجر
جهان پیش از تو بد زاد و بار ظلم و ظلمت و حرمان … دهی بهره صفی پیشه شبی همه زری بی زر
بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله … فلک خوشخو زمان دلجو زمین مینو دیار انور
زلطف تست طبع دل و آن کلک و خط و خسرو … هنر مضمون شکر معجون و در مکنون گهر مضمر
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد … گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
مبادت هیچ ساعت روز و وقت و نفس خالی … نگین ز انگشت و جام از شست و خز از پشت و تاج از سر

عبد الواسع جبلی از غرجستان دهلوی

که دارد چون تو معشوق و نگار و جلوه گر دلبر … بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز … مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی … لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم … قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
سزد گر من ترا دایم بطوع و طبع و جان و دل … کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
که تو داری چه رزم و بزم و لطف و طلعت سلطان … دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد … بعلم و حلم و بزم و رزم عزم و حزم و فخر و فر
جوان بختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین … کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد … سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
ز بخت و دولت و تایید و یمن او همی خیزد … زخار از زر ز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر

حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت … بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
چو فعل شمس در گردون چو صنع ابر در بستان … چو لطف نور در دیده چو لون روح در پیکر
ببیند از نهیبش رمح و گرز و تیر و تیغ او … مراکب نعل و پیران نشک و ماران زهر و مرغان پر
زشکر و آفرین و مدح و نعت او فرو ماند … زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت … ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله و هیجا … فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بچین و روم و ترک و هند هیبت بر زمین مالند … جبین فغفور و رخ چیپال و سر خاقان و لب قیصر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت … ز ببر و روس و پیل مست و گرگ شد و شیر نر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ … دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مباد ابسته و دور و جدا و خالیت هرگز … لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

حکیم ابو الحسن رودکی بخارایی

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت … سه پیراهن سلب بوداست یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت … سیم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی … نصیب من شود در وصل آن پیراهن آخر

سید محمد شعله اصفهانی

سحر کز طرف خاور بال زد طاوس زرین پر … زد از تف شکوهش نسر طایر غوطه در آذر
معلق شد بر ایوان شید شمسه زرین … مروق گشت در جام زبرجد باده احمر
هویدا گشت دارای ختن را رایت زرین … بیغما رفت مولای حبش را مخزن گوهر
جهانعشرت سرائی شد کران تا کران نشان داون … نکرد بزم خلد آیین دارای جهان داور

عبدالواسع جبلی

اگر داد ایزد دست نیکی که از اجله شاهان … طلب کردند وزان محروم ماندند این عجب بشمر
محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد … چنان چون خورد خضر آبی برایزد خواست اسکندر

حکیم سنائی غزنوی

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار … ایخداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازین کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق … پیش ازین کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند … عذر خواهید ای سفیدیتان دمیده از عذار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور … تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
ننگ می ناید شمارا ازین سگان پر فسون … دل بگیرد می شمارا ازین خران بی فسار
گر مخالف خواهی ای مهدی درا از آسمان … ور موالف خواهی ای دجال یکره سر برآر
پرده دار عشق او استم ملامت بر فقیر … پاسبان در شناس این آب تلخ اندر بحار
ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک … هست ناقد بس بصیر و نقد ما بس کم عیار
عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط … عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملکت تو خانم تا تو باشی ملک او … کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار
شاعر از اشعار را و یابان شعر که هست … جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
باش تا گل یابی انهارا که امروز زند جز و … باش تا گل یابی انهارا که امروز زند خار
گرچه پیوسته است بس دور است از جان کالبد … گرچه نزدیکست بس دور است گوش از گوشوار
حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته بخت … چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار
خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو … نفس را این پای مزد و دیو را این دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد … گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر … الفرار ای عاقلان زین مردم دار الفرار
ای عجب دلتان نبگرفت و نشد جانتان ملول … زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصه نا دلگشاد و بقعه نا دلپسند … دخمه نا سودمند و تربتی ناسازکار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه … ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید … کام در وی نادر و راحت در ان ناپایدار
ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف … خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم … جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار بینی لاله اش دلسوخته … غنچه اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار
شیر را صد زخم از مور اینت انصاف ای جهان … پیل را از پشه ات صد رنج اینت عدل ای روزگار
از پی مقصد من و تو موش هم دست پلنگ … از پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
ای تو مسجود ملک هم از کاشته اسیر … ای تو مسجود ملک هم دیو را کشته شکار
پیش از آن کز گرد دود دوت دیدها کرد دو فکار … (sic)
زیر تو گردست و بالا دود بگریز از میان … پیش از آن کز گرد و دودت دیدها گردد فکار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده … در برای مقدمت روحانیان در انتظار
در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو … تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
خوشدلی خواهی نیابی در سر چنگال شیر … عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو … تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
بوده یکقطره آب و پس شوی یکمشت خاک … در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی   همدم موری نه پیشانی شیران مخوار

لقمه از شیر مرکب وزین پلنگان یک جهان   قطره از بحر قهر وزین نهنگان صد هزار

از تو میگوید هر روزی دریغ از جور وی   از تو میگوید هر سالی عفی الله ظلم پار

رو نهاکشته است بو العباس و دلها بو لهب   زانکه سر با ذو الخمار است و زبانها ذو الفقار

ظلم صورت می نه بندد در قیامت ورنه من   کفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

امیر معزی سمرقندی

مشک و شکر نیست کوئی ریخته بر کوهسار   نیل و زنکار است کوئی ریخته در جویبار

طبل عطار است کوئی در میان کلستان   تخت بزار است کوئی در میان لاله زار

از زمین کوئی بر آوردند کنج شایکان   بر چمن کوئی بر افکندند درشا هوار

از کوز ناتت در بیابان کرده اندر کروه   در کلنکانست بر کردون قطار اندر قطار

قریان چون مطربان کشته بر سرو بلند   بلبلان چون مطربان نشسته بر شاخ چنار

فرشهای عبقری افکنده شد در بوستان   جامهای ششتری کسترده شد در کوهسار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا   که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

کر بلاله بنکری دارد پر از لؤلؤ دهان   ور بسبزه بنکری دارد پر از عنبر کنار

کرچه پنهانست بر کردون بهشت جاودان   کرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار

تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت   خوش کذارد روزکار خویش شاه روزکار

مدح او بر خاک خوانی زر بدید آید ز خاک   نام او بر خار بندی کل برون آید ز خار

امیر معزی سمرقندی   در تشریف خزان

تا خزان زد خیمهٔ کافورکون بر کوهسار   مفرش زنکار کون برداشتند از مرغزار

کشت دشت یاسمین ز آسیب او پیدست بند   کشت کوش ارغوان ز آشوب او بی کوشوار

عنصری بلخی

کر نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار   مشکبوی و مشک رنک و مشکسای و مشکبار

ور نه کشتست ابرویش عاشق چرا شد از کشت   ور نه می خوردست چشمش از چه باشد در خمار

آفتابستش بنا کوش و خطش سنبل بر او   ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار

هیچکس دیدست ماهی کاندر آن سنبل دمد   هیچکس دیدست سروی کافتاب آرد ببار

او و من هر دو همی نازیم و نازمن بهست   او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق یمین دولت و دارای مجد   آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

تا به بندد تا کشاید تا ستاند تا دهد   تا جهان باشد همین مر شاه را این یادکار

انچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته   انچه بندد دست دشمن انچه بکشاید حصار

نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلک   تیغ او شیر است و مغز جنکجویان مرغزار

آن دهان چنان بود کان شاه او بسد زین   وین زبان کویا بود کز شاه خواهد زینهار

انوری ابیوردی

باد شبکیری نسیم آورد باز از جویبار   ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار

وین چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا   وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم   که مرصع سنک کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرکس و سوسن چو مشک تبتی   روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

باده خور چون لاله و کل زانکه اندر دشت و کوه   لاله میروید ز خارا کل همی روید ز خار

فرخی سیستانی

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نما — آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پر نگار و داغهای شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنین خرم بود — کاندران از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست — خیمها با بانگ نوش و ساقیان گلعذار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب خمار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان مُوی کیسو تاب خورد — همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بو المظفر شاه با پیوسته کان — شهریار شهرگیر و پادشاه شهریار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند — چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
هر چه را اندر کمند شصت تازی در فکند — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد — شاعرانرا با لگام و زایران را با فسار

سید حسن غزنوی

هفته دیگر بسی ابر مروارید بار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب — گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار
سبزهٔ زنگار گون گردد عیان از بوستان — لالهٔ شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
خط باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست — گوشه شاخ از شکوفه پر در چون گوشوار
بادمی بزد بجوزد و ابر میریزد گلاب — چرخ می آرد نوید و شاخ می بارد نثار
هم چه لاله پای قارون در گل ار ماند سبزه — زانکه گوئی گشته از گل دست موسی آشکار
ماه اگر گشتی زماه رایت او بهره ور — مهر اگر بودی زمهر رایت او بهره دار
این یکی از چرخ پنهان نیستی ماهی دو شب — وین دگر در خاک غلطان نیستی روزی دو بار
گلبنان چون دلبران هر صبحدم خندند خوش — بلبلان چون بیدلان هر نیمشب نالند زار

مختار غزنوی

ای نگار کهربا پیکر بت یاقوت سار — آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار
سیم داری در زبان اندر دهان یاقوت سرخ — مار داری در گلو اندر دهان دندان مار
چون تو اندر جلوه آئی چون سپهری نوعروس — چون تو اندر خنده آئی چون نجوم ای نوبهار
سوسن زرین برآری از دل سیمین زمین — تخت سیمین را کنی کاورشه زرین نگار
دست موسی شد لبت از فر او کز ابتدا — امتحان را بوسه دادی بر نگین شهریار

تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان   چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر چهار
مرکب از هامون بگردون بنده اندر که بجثت   ناصح از ایوان بکیوان حاسد از زندان بدار

سیفی نیشابوری

ای نگار سنگ دل ای لعبت سیمین عذار   مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار
من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیمی ولی   هم چو سیم از سنگ تا کاهم برفتی از کنار

سید محمد شعلهٔ اصفهانی

چیست آن زیبا رخ مه طلعت سیمین عذار   در سر از هر سو پریشان کرده زلف تابدار
گاه از مشک خطا ابروی او دارد خضاب   گاه از لعل مذاب انگشت گیرد در نگار
عالمی را شدی خویش کند ریز و زبر   گرچه هرگز چینش از ابرو نکرده آشکار
باشدش پیوسته همچون عاشقان سنگ دل   دیده باز و اشک گلگون قد خمیده تن نزار
گاه همچون مار باشد تیره غاران را وطن   گاه چون ماهی بود بر چشمه ساران راگذار
باشدش پیوسته دامن مخزن در خوشاب   هم چو بحر طبع خورشید جهان مخزن کبار
سرور مردان علی کز رشک دست جود او   عقدها دارد بدل دریا ز در شاهوار
چار چیز از چار چیزت چار خصلت یافتند   تا بحشمت جا گرفتی بر سریر اقتدار
مهر از رایت ضیا و ابر از کلکت سخا   بحر از صنعت صفا و کوه از حرمت قرار
آن که طبل فتنه کوبد با تو هنگام نبرد   وان که رسم کینه جوید با تو گاه کارزار
هم زره گردد ز سهمت در برش خونین کفن   هم علم گردد ز هیبت در برش شمع مزار
اندران ساعت که از ناورد گردان دلیر   عرصهٔ میدان شود چون موقف روز شمار
رمح بربسته میان هر سوی خصم افکنی   تیر گشاده دهان هر سو برای کارزار

معدن مرجان زمین از تابش لعلی درفش   منبع قطران هوا از گردش نیلی غبار
هر طرف پوینده اسبان همچو برق پر شتاب   هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
زیر ران آورده برق گرم تاز و نرم رو   خوش خرام و تیزگام و تند رو و راهوار
چون شبنگ داری عنانش را بجنبد در مصاف   کس چو پای آن چو از دست اجل راه فرار
هم چو شیر شرزه چون زد بر صف هیجا نهیب   از پی رزم عدو در رستخیز گیر و دار
مغفر گوهر نگار آری جبین را بر زبر   خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار
شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب   جلوه گر گردد ترا بر کف شهاب شعله بار
گر بشنگرفی خضاب ور ابا لالی جبین   که بیاقوتی نقاب این را چو یار آئی عذار
خرمن آمال را بادی وز و الماس رنگ   مزرع آجال را برقی رسد یاقوت بار
در صف کین بر دری از تیغ و بر دوزی به تیر   سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده مار
تا بیمن عدل تو رسم ستم رفت از میان   تا زپاس حفظ تو کار جهان شد برقرار
که غزالان را بود جا در کنار شرزه شیر   گاه موران را فتد ره در دهان گرزه مار
تا گذارد لاله در گلشن بکف جام شراب   تا گشاید غنچه در بستان ز سر طرف خمار
حاسدت را باد رخ چون لاله پر خون و نژند   دشمنت را باد تن چو غنچه مجروح و فگار

عبدالواسع جبلی

گاه جاتشی کند برارغوان باد شمال   گاه نقاشی کند در گلستان باد بهار
شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل   از نسیم مشک بیز و ابر مرواریدبار
نرگسش خوشبوی دارد زر تازه در دهن   لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار
که بخندد بوستان چون دلبر نوشاد خوش   که بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار

شرر شیرازی

شیشهٔ ناموس جسمی را که دارم در بغل / باید بود از ملامتهای ایشان سنگسار

ظهیر الدین فاریابی

سپیده دم که زد ابر خیمه در گلزار / گل از سراچه خلوت درون صفه بار
زاعتدال هوا حکم جانور کبرد / اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار
سرود خار کن از عندلیب نیست عجب / که مدتی سر کارش نبوده جز باخار
چه حالت کمرغان همیز خند نوا / چه موجبت که کلها همی کنند نثار
عروس باغ مکر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد / دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم آن نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه / در آن چنان که در اثنای سال فصل بهار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او / که از جفای فلک بردلی بود ازار
جهان کشای ابوبکر بن محمد انک / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید / چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
زمانه بهر بد خدمتی نهاد مرا / که شد ز در که فرمان ده جهان بیزار
کسی که او بنود آگه از عقیدت من / چو این سخن بشنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهل است و نام من عالم / کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
جهان پناها امروز در زمانه توئی / که روزگار بعدل تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت بر مسند / ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید دامن ارزاق / ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است / که شد سکهٔ خورشید ازان تمام عیار
کسی عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت وی ملک ری نماید خوار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز بجز بنیاد دست ببار

ملا عرفی شیرازی

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز نخبیش فلک سنگ فتنه می بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
بان خدای که در شهر بند امکان نیست / متاع مفلسش نیم ذره در بازار
بان متاع که گوهر فروشش کنعانی / بمصر برد و سر از خشم شد بازار
به تیشه که ز اطراف صورت شیرین / همه کرشمه تراشید و ریخت در کهسار
بسنبلی که ز گلزار حسن می روید / نه در میانهٔ گلشن بگوشهٔ گلزار
بنافه که ز آهوی ختن می افتد / بهر کجا نکهین تر بود ز چهرهٔ یار
به نیم قطره شرابی که باز میماند / پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بنا گواری نزع و بنا گزیری مرگ / به بی ثباتی عمر و به بیوفائی یار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانوی بیمار منقطع رفتار

داعی نعرشی

شبی ز نشاهٔ صهبای بیخودی سرشار / کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار

۰۷۹

چو عشق کرد زوایای دردمی گشتم … که سوی خلوت خاص دلم فتاد گذار

تبارک الله ازان بزم و حبذا زان شب … چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار

چه شب به نرگس جادوی حسن سرمه فروش … چه شب به ابروی دلجوی یار وسمه گذار

دران نه محشر کروبیان کرده‌ای چند … که شوق صحبتشان از ملک ربوده قرار

نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه … دران نداده ز نامحرمان کسی را بار

به خنگی طرفی ایستاده عشق بپای … بقهرمانی گیسو جنون گرفته قرار

وصال برزده دامان بمجلس آرائی … سر در مجمره گردان حضور غالیه دار

عروس حسن شده عشوه ساز و جلوه طراز … بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار

طراز ناز ببر شقه کرشمه بدوش … برخ ز شرم نقاب و دلبر ز شوق خمار

فکنده گیسوی خشم و غرور از پس گوش … گشوده طره مهر و وفا بطرف عذار

لب از فروغ سهیل حیا عقیقی رنگ … جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار

بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال … بسینه دست ادب ایستاده چاکروار

نشسته پادشهی مهردار بر مسند … که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

همه منابع فرمانش از وضیع و شریف … همه مراعی احکامش از صغار و کبار

بکار خویش چو حیرانیان فرو مانده … نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیر آمدن ملامت گر … گهی ز ناجرأت اقدام کرم استغفار

یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست … که بوی عشقی ازان میکند دل استشعار

ز فطرت ملکی یا سرشت کروبی است … که گشته است درین بزم محرم اسرار

بجسته خلوت روحانیان بود اینجا … برسم و عادت جسمانیان ندارد کار

۰۸

چو این ترانه بیگانه سوز کرد آغاز … چو کرد این سخن آشنا گداز اخبار

ز جا در آمد عشق و ز جا در آمدنش … درآمدند حریفان همه ز جا یکبار

که نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی … ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است … که موج دهر نیفکنده مثل او بکنار

ز امهات عناصر خجسته مولود است … کز او نمایند آبای علوی استظهار

نزاهت ملکی با فطانت بشری … مخمر است در این خاکی فلک ستیار

من ایستاده بحیرت از امکان و مکین … ولیک محو تماشا چه صورت دیوار

پس از ادای معاذیر عجز و نادانی … نهفته این از خرد قصه کردم استفسار

که این شهنشه مسندنشین عزت کیست … که سوده اند بخاک درش جبین احیار

بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس … چرا ز جوهر خود غافلی باین مقدار

نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم … که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار

چه پادشاه فروزنده مهر تابان است … نه مهر چرخ که که طالعست و که غوار

بعجز گفتمش این مهر مهر کیست بگو … که شوق مهر فتش از دلم ربوده قرار

بپای خواست بآداب و گفت مهر علیست … محیط عرش مماس و سپهر شرع مدار

شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز … شهی که ابر ز غفران اوست گوهر بار

نشسته است عطایش در انتظار سؤال … چو عاشقی که نشیند براه وعده یار

ولَهُ ایضاً

صبا چو غالیه افشان گذشت در گلزار … شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار

بگوشه چمنی با پیاله پر می … همی گذشت نگارم بصد هزار نگار

کشادی کوی کریبان چو صبح از سینه — کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار
عرق گرفته وراعارض از حرارت مِیْ — چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گل نار
زباده قامت زیباش کشته میل پذیر — چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
بر بچوسیش از آسیب پیرهن مجروح — لب لطیفش از آمد شد نفس افکار
ز شکل لعلش پیدا بوقت خندیدن — مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
ز عدل اوست در خانهای مظلومان — نهاده پشت فراغت ز امن بر دیوار

فریدی شیرازی

سپیده دم که ازین باد آتشین منقار — کشد غراب ز راندود خویشرا یکبار
ز خواب خواسته سروسهی واز سایه — هنوز جامهٔ خوابش فتاده در گلزار

ملا امیدی طهرانی

دو وقت وقت نشاطست جام می برگیر — دو وقت وقت حیاتست و قترا خوشدار
نماز شام که مه بر فلک زند خرگه — سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
بحضرت تو که هنگامهٔ نوا سنجیست — نشسته اهل هنر صف صفا زیمین و یسار
من این قصیده که آورده ام بان ماند — که برده زیره بکرمان و در بدریا بار
بزم عیش تو از بوستان خاطر من — که هست پرده سرای عرایس ابکار
مخدرات سخن دیده اند از آن آینه — که خار خار خسان کرده پایشان افکار
تبارک الله از آن آسمان برق عنان — تبارک الله از آن برق آسمان رفتار
نگاه پویه سپهر و ستاره دید که او — رخساره کرد بر انگیخت از بخار بحار
سپهر گفت که برقست در میان سحاب — ستاره گفت که بادست در میان غبار

شیخ سعدی شیرازی

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار
گرت سلام کند دام می نهد صیاد — ورت نماز برد کیسه می برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب ز زر شوی و او بیزار
طریق مصلحت این است بخلاف ولی — بگوش عشق موافق نباید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند — نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی — چو او فتاد بباید دویدنش ناچار
همیشه در دل هر کس که آمدی و شدی — تو بر گذشتی نگذشت بعد از آن دیار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده — وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

امیر خسرو دهلوی

ان ز جود تو بگریخت و و ز پی آن — جنازهٔ کرمت میدود گسسته مهار

سراج الدین بلخی

ز بسکه خیل خزان در چمن همی تازید — نماند چهرهٔ آبی نهان بزیر غبار
ز کسوتی که چمن را بهار یافته بود — نه رنگ ماند و نه بوی و نه پود ماند و نه تار

جلال الدین بلخی

یکی همیشه همین راز گفت با خانه — مشو خراب بنا که مرا بکن اخبار
شبی بناکه خانه بر او فرود آید — چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

بگفتمت حذرم کن بوقت افتادن   که چاره سازم من با عیال خود بغرار
بکردی ای که ای جان من محبت کو   فرو فتادی و گشتی مرا بزاری زار
جواب داد مرا ور افصیح آن خانه   که چند چند خبر کردمت ببلبل و بهار
بهر طرف که دهن باز کردمی ز شکاف   که طاقتم برسیداست و وقت شد زنهار
همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل   شکافها همه بستی سراسر دیوار
ز هر طرف که گشادم دهن فرو بستی   نهشتیم که بگویم چگویم ای معمار
بدان که خانهٔ تن هست ور بجهاچه شکاف   شکافها بنو گوید که وقت شد هشدار
دهن گشایدتن تا بگویدت رفتم   طبیب آید و بندد برا و ره گفتار
مثال گاه گلست این مزد ره و معجون   هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار

کمال اسمعیل اصفهانی

امید لذت و عیش از مدار چرخ مدار   که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند   قطار هفته و ایام بگسلند مهار

امیر معزی سمرقندی

کجا روان شود از دست و شصت او دو خدنگ   که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشانه خدنگ پیشین را   کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار

رشید وطواط بلخی

جهان اگر همه جز پستی و بلندی نیست   که کرده اند خلایق باین دو جای قرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان تو راست   که گاه در بن چاهند و گاه بر سر دار

معزی سمرقندی

توانگری و جوانی و رنگ و بوی بهار   شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح   ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار
بدان صحیفه که گنجید زرگران خزان   به چوب دستی بردند زر و سیم بکار
مهندسان بهاری بران صحیفه کنون   همی کشند خط از لاجورد بر زنگار

انوری ابیوردی

دی بامداد عید که بر صدر روزگار   هر روز عید باد بتا بنده کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم   با یکدو آشنایم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و بر لب نشاط می   در جان وفای صاحب و در سر هوای یار
اسبی چنانکه رانی زیر از میانه زیر   در کاهلی که بود نه سنگک نه راهوار
نه از غبار خواسته پردن شدی بزور   نه از زمین جسته بر انگیختی غبار
که طعنه ازان که رکابش دراز کن   که بذله ازان که عنانش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده   چشمی بسوی پیشم و گوشی بسوی یسار
یا طعنه که بیدهمم باز بیشتر کی   یا بذله که میکنندم باز شرمسار
شاکردکی که داشتم از پی همیدوید   گفتم که خیر هست مرا گفت بازوار
تو کرم کرده اسب بنظاره گاه عید   عید تو در وثاق نشسته بانتظار
عیدی چگونه عیدی چون بتکها شکر   بر تنگها شکر که بخروارها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین   وین مرده رنگ را تو باهسته کی بیار
القصه باز گشتم و رفتم بخانه زود   در باز کرده بار به پیش از پیت استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم   آغوش باز کرد که این بوس و این کنار

۲۵

درین که گفته‌ام چو بگفتم چه کرده‌ام — گفتا ندانمت که چه گویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چه گوید دستور شهریار
گفتم چه گویمت که در این حق بدست تو است — ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن ز بهر این که درین هفته پیشتر — شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده‌ام — کمتر بود ز هستی بیشکی سه چار
گفتا گرت ز گفته خود قطعه‌ای دهم — مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این بخشش خداوندی تو نیست — ای انوری تو بنده و چون انوری هزار
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید — وانگاه چه روایت چون در شاهوار
کای کائنات را بوجود تو افتخار — ای پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای کثرت تو شکل ازو در زدیده دی — دی هست تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه کس آفتاب وار

امیر معزی سمرقندی

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار — از علم و فضل و عدل بر او شاخ و برگ و بار
از قندهار سایهٔ او تا بقیروان — در قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزدیک آن نشسته جوانی خجسته طبع — با صورت بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازه کی و نشان خجسته کی — بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی — باز آید درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت این درخت دین خداوند پیمبر است — من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپرایم این درخت — چون داه سرد مرد گشا و زر در بهار

۲۶

گفتم که تابعی تو براستست دین — دین را باهتمام تو آراستست کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من — در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در این حال چند چیز — فرزانه وار پاسخ هر پرسشش بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون — آنرا دهم جواب بفرمان کردگار
گفتم که چیست آن که نه آب و نه آتش است — چون آب و آتش است بدشت و بکوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر هلال — روی زمین ز جنبش او هست پر غبار
باد است کوه پیکر و کوه است باد پای — بر هیئت ابر گردش و ابر است برق وار
هامون همی گذارد و گردون از آن خجل — صحرا همی نوردد و دریا براه سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران که نبرد — واندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسیدی همی ز من — اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آن که بشکل سپهر نیست — لون سپهر دارد و که که کشد مدار
هنگام جنگ از صف هیجا برآورد — تا که مدار آن ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید — گاهی چو لوح سینه که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش — شنگرفگون چو لاله بود روز کارزار
آید ولاوران عجب را از او عجب — چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین نسق — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آن که بگوهر چو مرغ نیست — چون مرغ از این دیار بپرد بآن دیار
پرواز آن بزرم یکی سازد از دو تن — آهنگ او یکیک دو تن سازد از چهار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها — پروان جهد ز چوب و ز آهن کند گذار

شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش — چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

ور دوست شیرمردان هر ساعتی بپای — چرم گوزن را بکشد تنگ استوار

چون پای را بچرم گوزن اندر آورد — از بیم جان گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بدین مثال بگرهتیه خسرو است — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمانده زمانه ملک سنجر آن که وی — ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

گردون بلند کرده او را نکرد پست — دولت عزیز کرده او را نکرد خوار

دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز — چندبر آسمان بشب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که روشن شود به شب — خورشید بامداد کند بر سرش نثار

عمعق بخارایی

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار — کاردی بهشت کرده جهان را بهشت وار

نقش خورنق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار

آن لاله بین بنفشه و آن آب چشم ابر — گویی که جامهای عقیق است بر عقار

مارا چو روزگار فراموش کرده — یارا شکایت از تو کنم یا ز روزگار

گر روز وداع گاه تو ای دوست روز و شب — یعقوب وار مانده خروشان و سوگوار

پیراهنم ز آب دو دیده چو آبگینه — پیراهنم ز خون دلم هم چو لاله زار

معلوم اوست هر چه معانی است از علوم — موروث اوست هر چه نهانی است در بحار

آثار عدل چو ستاره است بی عدد — دریای جود او چو سپهر است بی کنار

ایزد که دولت و اقبال روز و شب — دارند گرد در که میمون تو مدار

این از مبارزان تو صافی کند جهان — وان از مخالفان تو خالی کند دیار

رسوان

میدان پر اژدها بود از تو بروز جنگ — مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار

قطعات طوسی

بودم شبی گذشته بجائی که کس مباد — چون خار با سموم و چو دل در هوای یار

تا که ز بی ثباتی اطوار آسمان — تا که ز بی نظامی اوضاع روزگار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی — گفت آنکه دارد از تو و از دیدن تو عار

این مژده چو رسانید بگوش دلم سروش — پردن دویدم از خود و رفتم چنان ز کار

کاواز پای من بدم و آمین رسید — افتاد بلکه پیشترک چند مرده وار

با خویشتن پس از نفسی چند آمدم — کردم چو دیده باز چو دیدم نشسته یار

چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون ز می — هر عشوه آتشش بطرزه دگر برده دل ز کار

بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من — بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار

او منتظر که عشق کند ساز ناله را — من در کمین که حسن زند ناخنی بتار

خاموشیم گذاشت ز اندازه با برون — پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دوچار

گفت ای ستاره سوخته آتش فراق — گفت ای جگر گداخته داغ انتظار

احوال دل گذشت چسان در فراق دوست — چون بود حال دیده جدا از جمال یار

گفتم که ای سلوک تو سر مشق آسمان — گفتم که ای جفای تو تعلیم روزگار

کاری که کرد فرقت روی تو با دلم — آتش نمیکند بخس و باد با غبار

هر گر نه نامه نه پیامی نه وعده — ای خانمان خراب کن طاقت و قرار

پیغام راز گوش نهفتی بیکطرف — لب را ببوسه باز نکردی بیک کنار

هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی — چون ارغنون ز با لبم از نالهای زار

بیکی

پاسی دگر ز شب چو از این گفتگو گذشت / خمیازه کرد و دست در آغوش آن نگار
دریافتم که وقت خمار است گفتمش / دارم مئی دو آتشه بهتر ز آب نار
آن لعل باده نوش و بهر کر اجازتم / آرم بنزم و ریزم از آن طرح نوبهار
گفتا رسید صبح چرا پس نشسته / برخیز و زان می شعفی شیشه بیار
رفتم دوان دوان همه جا تا بجای خم / کردم قرابه پر از آن لعل آبدار
آوردم و برابر رویش گذاشتم / کامل شد از ملاقی هم هر دو را عیار
سعدین را قران شده در خانهٔ شرف / کم دیده این چنین نظری چشم روزگار
القصه زان شراب مروق چو نیمشب / پیمود ساغری دو سه پیمانه سه چار
گفت ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم / با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
هرگز نخوانده غزل خویش پیش ما / نه داده قصیدهٔ خود را بیادگار
گفتم بآن نهال سرافراز باغ دل / کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم / طبع مرا بر مزن شاعری چه کار
این تهمت بر من و بر دودمان من / زین نسبت است ننگم و زین شهرتست عار
لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری / آورده است موجه توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش / سازند اطلقه قیصر و خاقان بافتخار

عبد الواسع جبلی

بار زیست چرخ دآدمیان نزد او تذرو / با دلیت دهر و عالمیان پیش او غبار
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال / ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار
از طرف آن در افکندت دور آسمان / وز قعر آن بر آوردت جور روزگار

حکیم ازرقی هروی

عید مبارک آمد و بر بست روزه بار / زانگونه بست بار که پیرار بست و پار
غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست / از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی گل / که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
در سغید ابر فرو ریزد از دمن / مشک سیاه باد بر افشاند از کسار
بیجاده حقه حقه فشاند بر بوستان / پیروزه حلقه حلقه بر آرد ز جویبار

طیان ترمذی

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه / مینای لعل زیور و دیبای زر نگار
بیجاده گون همی شود از لاله بوستان / پیروزه رنگ میشود از سبزه روزگار
شنگرف ریخته‌اند تو گوئی بگلستان / زنگار بیخته‌اند تو گوئی بمرغزار
نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن / گلبن ز زر پخته بر آورد گوشوار
تا باغ بر گرفت سر طبلهٔ حلی / بگشاد باد صبح سر نافهٔ تتار

ظهیر الدین فاریابی

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان / شکل هلال چو خم چوگان شهریار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو / مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در سوختن حلاف جهاسف ز مردوزن / تو میش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم   گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است   کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم   از گوش او برون کند این نغمه گوشوار
گردون زیارذی که ربوده است این طراز   گیتی ز ساعدی که گشوده است این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا   در پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی از این جمله هیچ نیست   دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان   هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش   رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان در دامنم نهاد   درجی چنین که هستی پر دُرّ شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ   بر آستان عالی خسرو کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش   اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
آن بحر مکرمت که امداد فضل او   دایم غریق نعمت امن است روزگار
وآن قطب معدلت که سپهر و ستاره را   همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
آنرا که تربیت او عزیز کرد   اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
ای خسرو یکه رای تو از روی ملک و دین   هر دم باستین کرم بسترد غبار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم   لیکن بر این یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب جود ز من سایه وا مگیر   وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار

امیر معزی سمرقندی

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار   گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار

شب در بهار روی نهد سوی کوتهی   آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
از ژاله لاله راهمه در است در دهن   از لاله سبزه راهمه در لعل است در کنار
چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی   اندر دهان لاله سزد درّ شاهوار
چرخی ستاره بار شدست از نسیم باد   در هر چمن که هست درختی شکوفه بار

اوحدی مراغه

سر پیوند ما ندارد یار   چو نتوان شد ز وصل برخوردار
همدمی نیست تا بگوییم راز   خلوتی نیست تا بگرییم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق   در سماعم ز صوت آن مزمار
بلبلی هستم اندرین بستان   غلغلی بستم اندرین گلزار
مطرب مرده ها همی سازد   که در آن پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سیر   منم آن عاشق قلندروار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی   جام در دست و جامه در خمار
همه مستان درآمدند بهوش   مست با خود نمی شود هشیار
همه پوشیدگان آن راهند   همه جویندگان آن دیدار
اوحدی گر حکایتی داری   فرصتست این زمان بیا ربیار
سخنی زآن رخ نهفته بگوی   نفسی زین دل گرفته برآر
میوه پخته است ریزشی میکن   ابر پیداست قطره میبار
گفته بارزان از آن و منه   اندکی باز ران از آن بسیار
شربتی ده که کم شود جوشش   دارویی ده که به شود بیمار

بمن

چیست این ناله و فغان در شهر — چیست این شور و فتنه در بازار

راه بسیار شد مرنجان خر — دزد همراه شد بیفکن بار

حکیم سنائی غزنوی

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست — بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه و ما هشیار

چه روی با کلاه بر منبر — چه روی باز کام در گلزار

ترمزاجی مکن در سقلاب — خشک مغزی مبوی در تاتار

خود کلاه تو هست حجاب تو اند — تو میفزای برکله دستار

کله انکه نهی که در قدرت — ریگ در موزه کیک در شلوار

گرچه از مال و گندم تو بوجه — هم خزینه پر است و هم انبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر — گندمت کژدمست و مالت مار

ره رها کرده از آسنی کم — عزم ناسته از آسنی خوار

پاکشو بر فلک چو ابراهیم — گشته از عقل و جان و تن بیزار

هم چو نمرود قصد چرخ مکن — با دو تا کرکس و دو تا مردار

کز دو بال پرش کرده نشد — هیچ طیار جعفر طیار

کی توان حال عشق گفت بعقل — کی توان سفت سنگ خاره بخار

هر که از چوب مرکبی سازد — مرکب سوده دان و مانده سوار

شایق و قاید صراط الله — به ز قران مدان و به ز اخبار

جز بدست و دل محمد نیست — حل و عقد خزینهٔ اسرار

بر خود او را که پادشاهی نیست — بر کسانش تو پادشه مشمار

تا از اول خمش نشد مریم — در نیاید مسیح در گفتار

افسری کان نه دین نهد بر سر — خواهش افسر شمار و خواه افسار

نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز موش مرده شکار

هر چه نز روی دین خوری خوری — در شمارت کشند روز شمار

بره و مرغ رادران ره کش — که بانسان رسند در مقدار

جز بدین ظلم باشد ار بکشی — بی نمازی سبیجی را زار

گرد دنیا مگرد و حکمت جوی — زانکه آن اندکست و این بسیار

خواجگان بوده اند پیش از ما — در عطا سخت مهر و سست مهار

وین بخیلان وقت ما همه روز — روغ خوارند و شتراح انبار

در بن چاه بین سر سرهنگ — بر سر دار بین تن سردار

تا نه بس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپه سالار

در طریقت تو این دو باید داد — اول الحمد و آخر استغفار

گر سنائی زیار بی همت — گله کرد از و شگفت مدار

آب چینی که چون هسی نالد — هر دم از همنشین ناهموار

میرزا اشرف جهان قزوینی

مید مد مشکبار بوی بهار — ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش بود باده خاصه موسم گل — خوش بود عیش خاصه فصل بهار

منم آن رندلاابالی مست — منم آن عاشق قلندروار
که بردو درحریم می‌خانه — چون شوم کرم باده و مزمار
ساقی ازمن بجرعه خرقه — مطرب ازمن بنغمه دستار
چارتکبیر گفته بر ناموس* — برسر چارسوی این بازار
درضمیرم همه محبت دوست — برزبانم همه حکایت یار
درجهانم گرفته بدنامان — نیکنامی زمن گزیده کنار
گاه پوشیده دلق رسوائی — گاه سرپا برهنه دربازار
گرچه شهری بگفتگوی منست — ورچه شهره شدم بشهر و دیار
کشته اند گراگزیدم دوست — کشته اند گراگرفتم یار
ای شرف مست عشقی ورنه تم — که کنی راز خویشرا اظهار
چند گوئی سرود ازین پرده — پردهٔ خویش میدری هشدار

عبید زاکانی

نفحات نسیم عنبر بار — میکند باز جلوه در گلزار
دست موسی است در طلیعهٔ صبح — دم عیسی است در نسیم بهار
سرو موزون زعطف باد سحر — متمایل نه مست ونه هشیار
لاله بشکفت وباده صافی شد — ساقیا خیز و جام باده بیار
شد زآواز طوطی و دراج — گشت از نغمهٔ چکاوک و سار
باغ پرپرده های موسیقی* — زاغ برلحنهای موسیقار
بلبل از شاخ گل بصد دستان — مدح سلطان همیکند تکرار

ظهیرالدین فاریابی

من یکی گوهرم فتاده بخاک — ازسر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو — گوهر ازخاک برگرفتن عار

طوفان هزارجریبی

شد بهاری عیان که درگلزار — لاله پیداغ رست وگل بیخار
شد چمنها زلاله لیلی خیز — بوستانها زبید مجنون زار

رشید الدین وطواط بلخی*

هم بدان سان که با لوای رسول* — جمع گشته مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست — سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را بارماح خطی شغل* — همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر — نیزه دردستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرع را احوال* — مندرس کرده شرک را آثار
خواستی ازموافقان بیعت — ساختی با مخالفان پیکار
درحصاریکه اوج بارهٔ آن — درعلو از ستاره دارد عار
شیرمردان ازان حصار به تیر — شیراَفلاک را کنند شکار
همه کردنکشان کرد افکن — همه شیرزنان و تیغ گذار

حکیم ازرقی هروی

تاباد خزان حله برون برد زگلزار — ابرآمد وپیچید قصب برسر کهسار
ازکوه بشد همی سرخی شنگرف — وزباغ بستر دند همه سبزی زنگار

چینی صنمان دور شدند از چمن باغ ... زنگی بچگانند بباغ اندرو سیار

حکیم سنائی غزنوی

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار ... ای مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل برده و بگذاشته بر سینهٔ ما غم ... گل برده و بگذاشته بر سینهٔ ما خار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان ... ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ای خوی تو با بوی تو هم آتش و هم عود ... وی رنگ تو با جنگ تو هم مهره و هم مار
از خنده جهان سازی و از عشوه جهان سوز ... در صلح دل آویزی و در جنگ جگر خوار
در لطف لبان تو لطیف است و ستم کش ... در قهر میان تو ضعیف است و ستم کار
ما از تو وفا چشم نداریم از آن راه ... ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
از چنگ میازار و گلنار سمن بوی ... و ز زهر میالای دو یاقوت شکر بار
ما را ز فراق تو خرد هیچ نماند است ... این چند دهها همه معذور همیدار
در عذر بر پیوستن و در عیب ندیدن ... بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار

عمادی شهریاری

دی بتماشای دوست خیمه بباغی زدم ... تا بکف آرم گلی از رخ آن یادگار
از سر دلسوختگی فاخته آمد بمن ... داد مرا از سخن شربت آن ده گذار
گفت باحوال خویش سخت فرو ماندهٔ ... گفتم تدبیر گفت سست نبودن بکار
گفت بگوئی که چیست با تو دلارا مرا ... گفتم مهدیست گفت هست بعهد استوار
پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد ... گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار
بلبل رنگین سخن راند ز آواز خون ... گفتم مقصود گفت یافتن غمگسار

کرد رخ شنبلید داشت نسیم بهشت ... گفتم شکست گفت خاک در شهریار
خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان ... آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار

سلطان ابو سعید ابو الخیر

چیست از این خوبتر در همه آفاق کار ... دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار

شیخ سعدی شیرازی

خیز و غنیمت شمار جنبش باد بهار ... لالهٔ موزون سرغ بوی خوش لاله زار
وقت بهار است خیز تا بتماشا رویم ... تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
دست صبا بر گشاد روی عروس چمن ... بر سر آن چشم کرد ابر ز لؤلؤ نثار
برق بر آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس ... سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
سر عماری گل کرد صبا پاره گفت ... بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

بنائی هروی

زهی شکسته ز مشک تو برخ عنبر تر ... تنگ شکرت شکر
خطت شبست و عذار تو چون مهی در شب ... رخت خوراست و دهان تو ذرهٔ در خور
بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت ... دهان غنچه اگر بود پر ز لؤلؤ تر
گرفته همه عالم بحسن عالم گیر ... چه صیت عدل شهنشاه معدلت گستر
ابو المظفر یعقوب خان که هست او را ... هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که کرد امتثال دانهٔ نار ... فتند غرقه بخون بر فراز یکدیگر
بروی خون همه تن مردان زخم خورده فتند ... چو هست باده که افتد به لاله گون بستر

انوری ابیوردی این قصیده تمام در تذکره نوشته شده

خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر   کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

مختاری غزنوی

سطبر گردن و آکنده ران و پهن قفا   بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر

بریده از دمش خوشهای سر وارید   دمیده از کتفش برگهای سیسنبر

چو باد پای بکوه آن آن در آوردم   زجای بر جست آن بادپای که پیکر

بسان ناقهٔ صالح بکیش اندر کوه   هزار بار برون آمد از میان مجمر

در آن مصاف که از حرص جنگ و فتنه کین   فرو نشیند گرز بدر بهنه پسر

فلک بود متحیر بشورشش عالم   زمین شود متحرک ز جنبش پیکر

زخاک تیره کنی رزمخواه را بالین   زخون تازه کنی جنگجوی را بستر

در آن منش برنده بود خنجر تو   نه تربیت ز فسون یافت نه ز آهنگر

نعوذ بالله اگر نام آن برد یأجوج   بریده گردد صد جای سد اسکندر

بخت بارگه بر کان آن گذشت فلک   بریده گشت شب و روز آن ز یکدیگر

به پیش تیر تو بر تن چه دست و چه جوشن   بزخم گرز تو بر سر چه موم و چه مغفر

همین بدفتر بردم صفات رزم ترا   بدو رسیدم و خون شد مداد در دفتر

صاحب نائینی

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر   فتاد در ره من عکس ماهی از منظر

ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم   چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

بگوشه بنشستم دو چشم خون پالا   گهی ستون زنخ دست و گه بزانو سر

به پیره زالی ازین قصه ماجرا گفتم   که دختران را که دایه بود و که مادر

نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست   بیانش سبحه شمار و زبانش افسون گر

روان شد از پی تاراج آن گلستان زود   چنانکه سوی چمن موسم خزان صرصر

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه   چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

بصد هزار فسون وعدهٔ از او بگرفت   که بامداد دهد کلبهٔ مرا زیور

بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم   گهی بدست صراحی گهی بلب ساغر

رسید زال سحر چون کلاغ واز پی آن   دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه   گشاده از سر هر مو شمامهٔ عنبر

بخانه بردمش القصه چون گل سیراب   نشاندمش ببر تو شک و به بستم در

چو یکدو جام لبالب کشید از پی هم   ز طرف چاک گریبان گشود تکمهٔ زر

چه گفت گفت که از بوسه شو ز من قانع   خدای را ز سر کوچه حیا بگذر

قسم بخورد که با من نکرده کس کاری   بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر

برای لذت خود عرض من بباد مده   بعیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر

اگر چه بر شد کام دل ز زالی جوی   ترا چکار باین دختران سیمین بر

جواب دادم کای آفتاب کشور حسن   کرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر

مرا بکام رسان ای بهانه جو تاکی   تو رخ ز باده کنی لعل و من ز خون جگر

ز بس که کردم زاری و لابه شد خاموش   فغان من بدل آن نگار کرد اثر

بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ   بگشت و روی من آورد چفتهٔ مرمر

چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور   مثال خرمن نسرین در آمدم بنظر

بپاسبانی گنجینه بود او مشغول   بمن سپرد در کان گران برآورم زر

چو گرد آمد و شد گرم اندر آن مستی   ورست بر رگ مخصوص او زدم نشتر
چو شاخ گل قد خم کرده راست کرد بخشم   گهی طپانچه برخ بر زد و گهی بر سر
بگریه گفت که ای روسیاه بد طینت   بناله گفت که ای تیره بخت بد گوهر
شد از شآمت تو روی یک قبیله سیاه   شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش برادران غیور   چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
ز بس که ناخن و سیلی بچهره زد آن ماه   گهی چو لاله شدش روی و گه چو نیلوفر
چو دیدمش بچنان حال گفتمش حاشا   درین معامله از من نزد گناهی سر
ببرد دست بسوی گل شکفته بجون   بلبل ناب بیالود گوهرین مجمر
نمود فعل بد من برابر چشم   چو عاصیی که در آید بعرصه محشر
طپانچه زد بسر خویش زال و من حیران   بسان رستم و وقتی که رخش زد به پسر
مرا چو دید باآن حال رحم بر من کرد   دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
دوید و عارض او را ز اشک گلگون شست   رسید و جامه خویش برکشید از بر
سرش بدامن خود برنهاد و بوسیدش   بگفتش ایمه و مهرت غلام و فرمان بر
برسمان فریب و بسوزن و حیله   رفوگری کنم این پرده را بدست هنر
خموش باش مصاحب که در دیار هوس   ازین مطایبه شد کام مرد و زن شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد   اگر کند بمرقند این قصیده گذر

ادیب صابر ترمذی   من محال بدخشان است

زنایبان رخ و چشم و زلف ای دلبر   یکی گلست و دوم نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز   یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر

لطافت از دو لب تو ربوده اند سه آب   یکی حیات و دوم زمزم و سیم کوثر
بجادوئی تو ربودی ز ماه و حور و پری   یکی جمال و دوم چهره و سیم پیکر
بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصه من   یکی بگوی و دوم بشنو و سیم بنگر
رئیس شرع علی تحفه سه عرق شریف   یکی رسول و دوم حیدر و سیم جعفر
ز پشت انکه قوی گشت دین او بسه رزم   یکی حنین و دوم خندق و سیم خیبر
درخت میوه و شاخ هنر ز تربیتش   یکی بلند و دوم تازه و سیم پربر
بدست و نام و سرای او سه چیز فخر کنند   یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر
بملک و قوت و لشکر غلام او زیبد   یکی قباد و دوم بهمن و سیم نوذر
زمانه و فلک و اختران بروز و بشب   یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا   یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر

امیر معزی سمرقندی

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر   که آفتاب و گل و ماه و سنبل آرد بر
بنفشه در گل و سنبل شکفته عارض او   مهست در زره و آفتاب در چنبر
شنیده ام بحکایت که مرد شکروش   نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف شکروش است دلبرم لیکن   زمن بجای جگر خواسته است خون جگر
بلاله برگ همی دلبری و بی خبری   که لاله برگ ترا آمد از بنفشه خبر
مباد روزی هرگز که از پشیمانی   تو سر فرو بری و خط تو برآرد سر
بساط مجلس تو سرخ کرده چهره گل   نهیب بخشش تو زرد کرده گونه زر
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان   ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر

جهان کشاده ثنای ترا چو تیر دهان — زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر

غبار موکب تو کرده چشم هامون کور — صهیل مرکب تو کرده کوش کردون کر

فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم — ربوده تیغ تو در ساعتی لحظه از آن لشکر

هزار جوشن و تن در میانه جوشن — هزار مغفر و سر در میانه مغفر

خدایکانا بر کشوری شدی غالب — که بود حشمت افراسیاب از آن کشور

کمال اسمعیل ❀ اصفهانی — در وصف کشتی فرماید

کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذار — مرغی کو سال و مه بی پای باشد در سفر

رهبر و خلقست و او را خود نه چشمست و نه کوش — طیار و او را خود نه بالست و نه پر

وی بی ثبات — آب دریا تا کمر گاه وی دوی مختصر

در میان بحر و همچون بحر باشد خشک لب — باشدش هم هلاک آدم که شد لبهاش تر

میرود بر سینه هم چون مار نه دست و نه پای — داکهی باشد کژدم دم بر آورده ز سر

حاش لله گر بر آید پای او روزی بسنگ — پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر

باژگونه خانهٔ دیوار و در مانند هم — سقف او در زیر پا هویست آسانش بر زبر

ساکنان آن نیند شند از طوفان نوح — ور همه بنیاد ها دیوار آن کوتاه تر

طرفه تر آنست کو را زنده کی چندان بود — کآب را در اندرون او پدید آید همه

باد آنرا تازیانه خاک او را تاخته — آتش او را خصم جان و آب از آن بی سپر

در همه بحری بود جایش بجز اندر دو بحر — بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر

طیان بمی من محال کرمان

حلقه باف بوستان آن باد نوروزی دگر — باغ از آن جنت صفت کشت زین کردون اثر

کسوت زربفت پوشیدا است پنداری چمن — پرنیان سبز پوشیدا است کوئی بر شجر

نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار — عطر سائی میکند در کلستان باد سحر

کز نسیم مشکبوی از دشت می آرد عبیر — که بجار نیلکون بر خاک میریزد کهر

ظهیر الدین فاریابی

مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش — خواستم دستوری و کردم بدین جانب گذر

کفتم این عامل که با او صحبتی دارم قدیم — نقد فرماید بشهر و جنس برده این قدر

کی کمان بردم که هر بنده که باشد پیش شاه — جای او نزدیکتر خطش نویسد دور تر

هست پنجه روز تا بر خط عامل رفته اند — چاکران و لاشه کانم سو بسوی و دربدر

یکدرم حاصل نکشت و دار و ویدان مانده ام — لاشه کانم سست پای و چاکرانم خیره سر

من فکنده چشم بر ره تا چه آرندم نشان — من نهاده کوش بر در تا کی آرندم خبر

شرح این معنی نوشتم من سوی درکاه شاه — تا خبر یابد ز حال من شه کیتی سکر

من نه دهقانم نه بازرکان که باشد مرا — خانها پر کندم و جو کیسها پر سیم و زر

من یکی مداحم و مدحتکر شاه جهان — زو مرا نعمت بود هم در سفر هم در حضر

حکیم قطران تبریزی در وصف اسب فرماید

ز بالا بپایین قضای آسمانی — ز پایین ببالا دعای پیمبر

فرخی سیستانی در وصف رودخانه فرماید

برفتن ز تیر و چو فرمان سلطان — بجوزدن ز خوبی چو عیش توانکر

نه چرخ است و اجزای او چون ستاره — نه ابر است و آواز ان همچو تندر

فرید احول اصفهانی در صفت خرد کش فرماید

۱۵..

چه مرغیست در طبع او جود مضمر *　　چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر

سحر خیز و خوش‌خوان و بی‌حرص و ذاکر　　سخی طبع و دلدار و بی‌خواب و کم خور

کشیده‌ست بیجامه نقاش صنعش *　　بسفیداب و شنگرف و زنگار بر پر

رفیق دهل زن سحرگه دو بالش *　　شریک مؤذن به الله واکبر

چو با جفت خود جمع گردد بزودی　　برآید ز جفتش یکی پاره گوهر

چه گوهر یکی گوهر اندر میانش　　بیک جای جمع آمده سیم با زر

زهی افسرت غیرت تاج کسری　　زهی رشتت رشک زنار قیصر *

چو دنبال طوطی ترا دم منقش *　　بکردار هدهد ترا تاج بر سر

بقوت عقابی بصولت چو شاهین　　بسایه همائی به الفت کبوتر

چنین خوش که تو هر سحر می‌سرائی　　مگر مدح خسرو همی خوانی از بر

حکیم ازرقی هروی　　در وصف اسب فرماید

فلک سیر آن باره کوه پیکر　　که با آب و آتش نموید برابر

بهنگام تندی و هنگام نرمی　　سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر

بچشم و ببوی و بسم و سرین که　　چو مرغ و چو خشک و چو فولاد و مرمر

بکبر پلنگ و برفتار شاهین *　　بقد هیون و بزور غضنفر

بآب اندرون همچو لولوی بیضا　　بآتش درون همچو یاقوت احمر

ملا اسدی طهرانی

کنون کز ستر سرد و پای صنوبر　　کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر

حریفان همه کف زنان پای کوبان　　مرا پا بگل مانده و دست بر سر ۱

زالود کیهانت

۱۶..

زآلود کیهانت طبعم منزه　　ورت نیست این دعوی از بنده باور

گواهی دهد زادهٔ فکر بکرم　　چو عیسی مریم بپاکی مادر

عنصری بلخی *

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره　　نه آب و نه آذر هم آب و هم آذر

رونده است و رفتش در مغز شیران　　خورنده است و خوردن همه جان کافر

نه وهمست و کشتش چون وهم در دل　　نه مغز است و بودنش چون مغز در سر

برخشد چو او رخشد از گرد هیجا　　درفش مصفا از ابر مکدر

بوقتیکه گرد سواران برآید　　بپوشد زمین و بجوشد معسکر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی　　که باشد میان گوزنان غضنفر

شگفت آید از مرکب تو خرد را　　کش از باد طبع است و از خاک منظر

نه جستن کند کم ز دریا بدریا　　نه منزل کند کم ز کشور به کشور

دو نعمت بزرگ اندر است از دو گیتی　　بدنیا کف تو بفردوس کوثر

ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت　　ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر

حکیم عمعق بخارائی *

الا ای شعبدهٔ شال معنبر *　　بخار بخوری تو یا گرد عنبر *

نه روحی ولیکن چو روحی مصفا　　نه نوری ولیکن چو نوری منور

چه خلقی که نه جسم داری و نه جان　　چه مرغی که نه بال داری و نه پر

همی پوئی و پای تو در تو پنهان　　همی پری و پر تو در تو مضمر *

رسول بهشتی ز عالم بعالم　　بریده بهاری ز کشور بکشور

الا ای

الا ای خجسته براق سلیمان / یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون / نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و گریان و بریان / بری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته بتا گوشش از گوشه دل / رسیده دو زانوش بر تارک سر
روان گشته رنجورش از درد هجران / زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
زواج درونش جوارح جراحت / ز پیکان هجرانش افگار پیکر
الا باد مشکین چو این نقش کردی / درآویز در دامن آن ستمگر
بگویش که بر خوان این سوخته دل / چه عذر آوری پیش داد از محشر
بپای صنم بر سر راه بارپ / یکی بر سر راه بگری و بنگر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشان / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
چو بیمار بر پشت جمال نالان / دو لب از نفس خشک و دو آستین تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی / زمانی نشسته چو دجال بر خر
زمانی فتاده چو مصروع بیخود / زمانی معلق زده چون کبوتر
دو بی طاقت و دو ضعیف و دو بیدل / دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی رفتی در چنین حال لرزان / چو کتف یتیمان عریان در آذر
بدشتی رسیدم بمانند دریا / که جز ملایک کس ندیدش معبر
گیاه از درشتی چو دندان افعی / هوا از عفونت چو کام غضنفر
ز بادش اجل رسته و ز باد پیکان / ز خاکش خشک رسته و ز خار خنجر
حصاری پدید آمد از دور گفتی / سپهر است رسته ز فولاد و مرمر

نشیبش ز الماس گسترده مفرش / فرازش ز کافور پوشیده چادر
نه خورشید را سوی بالای آن ره / نه اندیشه را سوی پهنای آن در
عدیل و رفیق من اندر چنین ره / یکی اژدهای خروشان چو تندر
بقوت چو گردون بصورت چو دریا / به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
من اندر کنارش پشیمان و حیران / همی رفتمی همچو عاصی به محشر
بدینسان شدم تا یکی سنگلاخی / چو قعر جهنم اول و مقعر
یکی وادیی چون یکی کنج دوزخ / در افکنده مشت حشیشی محقر
گروهی چو گمگشت عفریت عریان / بکنجی چو گور جهودان خیبر
چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره / چو یاجوج جهد چو ماجوج همسر
سواران ولی بر نمد زین و چارغ / شجاعان ولیکن بقبق و بیاغر
همه غافل از حکم دین و شریعت / همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده همسجار قبله / نه هرگز شنیده کسی الله اکبر
چو دیوان بیندی همه پیر و برنا / چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی / چو سیمرغ در کُه چو نخجیر در بر
بیک پاره نان آن کند دیدهٔ زن / بیک استخوان او خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان / همه سگ پرستان و گوساله پرور
چه دارند این قوم سند سلیمان / اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملک ناصر دین و سلطان مشرق / که جمشید ملک است خورشید لشکر
بدانجا رسید است قدرش که گوئی / نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر

.۱۹

آیا پادشاهی که از دولت تو جوان گشت باز این جهان معمر
زمین کرد دار نعل اسبان مغربل هوا کرد دار گرد میدان مستر
بنوک سنان بشری موی دشمن بگرز گران بشکنی ترک و مغفر
آیا پادشاهی که از سهم سطوت مؤنث شود در رحمها مذکر
همین تا موافق بگرد آب و آتش همین تا مساعد نشد نفع با ضرر
همیشه دو چشمت بترک پری رخ همیشه دو دستت بزلف معنبر

عاشق اصفهانی

فرو شد چو در آب غواص گردون گهرها بر آمد ز دریای اخضر
عجب حالی افتاد کاین ترک سرکش زره در بر افکند و کم کرد مغفر
بکیدم زنی ترک دور زمانه برنگ سیه گشت این گوی اغبر
نشد از بهجه نظاره ما بسی شوخ چشمان برین سبز منظر

ناصر خسرو اصفهانی

صنوبر قدی که نازش بود بر برو بسته ام دل چو باد صنو بر
کمر مرغ روح خلیل است بلبل * که هرچند گلبن برافروزد آذر
از آن سوختن هیچ پروا ندارد * زهی رتبه عشق الله و اکبر

انوری ابیوردی

خبرت هست که از هر چه در آن خیری بود در همه ایران امروز نماندست اثر
بزرگان شده خوردان زمانه سالار بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور
بر در دونان احرار حزین و حیران در بر رندان ابرار اسیر و مضطر *

.۱۱۰.

شاد الا بد بر کت نه بسنی مردم بگر جز در شکم مام نه بسنی دختر

ملا آمیر که طهرانی

آن معماست دهان تو که هنگام سخن چون گشایش برون آید از آنجا گوهر
ز آمدن پای تو گرد آبله یابد نثار مردم چشم منت ریخته دریا گوهر

نظام استرابادی

بر ستم تحفه دهم جان بگیر و خورده مگیر جز این نمانده مرا تحفة الفقیر حقیر
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت دلم بدست غمت گشت از آشیانه اسیر

مسعود سعد سلمان

هست قامت و دیدار آن بت کشمیر * یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر *
بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی یکی بشبه عقیق و یکی لبان عبیر
دل و بر شن بچه ماند بنرمی و سختی یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دلم یکی سفیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن از و تا جدا شدم من از او یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کاین دو چیز و راست یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق یکی ز زهره زهرا یکی ز تیر دبیر
معین اوست فلک چون شیر اوست جهان یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر
همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم * یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیده بداندیشت یکی بریده به تیغ و یکی دریده به تیر

اثیر الدین اخسیکتی

فلک دو وقت بخصمان تو خطاب کند   بود بیان خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیر آن حرام چو خون   بگاه خواجگی ای خونشان حلال چو شیر

امیر معزی سمرقندی

گمان برم که گلستان گناه آدم کرد   که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر

ظهیر الدین فاریابی

سفیده دم که شدم محرم سرای سرور   شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور

آقا محمد عاشق اصفهانی

درین خرابهٔ پرغم که نیست جای سرور   خوش آنکه پیش گیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سراب امل درین وادی   که هست قصهٔ لب تشنگان آن مشهور
ندامت چو هوس راه زد که افتادی   بآن خرابهٔ بی بام و در ز گلشن دور
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک   بفکر این که بغارت برد ذخیرهٔ مور
اگرچه شعبده بازاست چرخ این نکند   که شاهباز برآرد ز بیضهٔ عصفور
گرفتم این که بهشتاد سال یا افزون   شود نشاط جهانت بکام دل مقدور
نه آخر این بنهایت رسد که شربت باد   ز همتی که بود برهمین قدر مقصور
ز نقشهای پراکندهٔ قدم پیداست   که کم شد بسی هم چو ما درین ره دور
چه چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم   حصار من کف خاکی و آن تمام فتور
مدار آن بدورنگی بود چه شد که مرا   همیشه در پی حرمان بود بیک دستور
صباح روز قیامت ز یکدیگر ریزد   اساس جور فلک از نهیب نفخهٔ صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمار   مباد خانهٔ گردون دون دگر معمور

جلال الدین بلخی

چو آفتاب برآمد چه خفته اید ای خلق   نه جسم طالب روز است و روح طالب نور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع آله   نظر بصنع جمال است از چنین منظور
چنانکه روزی بخواب رفت گلخن تابی   بخواب دید که سلطان شد است و شد مغرور
بدید خود را بتخت و ملک از چپ و راست   هزار صف ز امیران و صاحب دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری   در امر و نهی خداوند در سنین و شهور
میان غلغله و گیر و دار و برد ابرد   میان آنهمه شادی و عشرت و شر و شور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی   ز دوش پای که برجه نمرده در گور
بجست و پهلو بخود نه خزینه دیده و نه ملک   ولی خزینهٔ حمام سرد دیده و نفور

درویشی جنابدی

نماز شام که چندین هزار مشعل نور   ز پردهٔ افق آورد آسمان بظهور
در آن دم متألم بمحنت آباد   که در زمین بساطش فرح نکرده عبور
عنای من چو خطای زمانه بی پایان   بلای من چو جفای ستاره نامحصور
بنامرادی من بیدلی نگشته عیان   بدرد مندی من عاشقی نکرده ظهور
بکوه غصه چو فرهاد بی زبان بیمار   بدشت فتنه چو مجنون ناتوان رنجور
حجاب دیدهٔ من پردهٔ صباح و مسا   کمند گردن من رشتهٔ سنین و شهور
نه باده در سر من همچو لالهٔ سیراب   نه جام بر کف من همچو نرگس مخمور
نه دار محنتم از شمع اختران روشن   نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور

ازین غم شو اندر پناه هیچ کسی بجز جناب رسول خدیو منصور
رسول هاشمی آن خواجهٔ رفیع القدر که هست خاطر او گنج علم را گنجور
مسافران نفاذ تو هیچ باد عجول مجاوران وقار تو هیچ خاک صبور
کف تو قدرت آن دارد ار چه حکمت نیست که خلق را بر هاند ز روزی مقدور
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
بتیغ کین تو او را که کشته کرد اجل خدای زنده نکرد اندش بنفخهٔ صور

انوری ابیوردی

گرچه قومی در نظام کار صورتها کشند کآسمان فرمان گذار است و زمین فرمانپذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار کارکن بخت جوان تست نه گردون پیر

امامی هروی

دوش چون برزد سر از جیب افق بدر منیر زورق زرین بشتابان گشت بر دریای قیر
راه کردم نم خوش و آسان جای بار کبیر طالع سعد و هوای مدح صاحب چون نمود
ماه مهرافروز من در کاروان آورد روی زلف و ابرو چون کمان غمزه و بالا چو تیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان لب چو در یاقوت جان رخسار چون در باده شیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
گفت کی در عشق من عهدت سقیم و قول سست گفت کای در کار من رأیت جوان و بخت پیر
درچنین وقتی که کوه از التهاب مهر داد جنبش گردون مزاج طبع را تأثیر
جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر

میروی راهی که بر آب و هواش از تیغ و تیر شاه مار اندر سقر تا پید و تنین در سعیر
گرد چون کردم اساس عذرهای خوشگوار گشت چون گشتم بگرد نکتهای دل پذیر
نرگسش را از تحیر ماندن پروین نشان فندقش را از تعجب نظم پروین دستگیر
بر گل از نرگس روان کرد آن گلاب گرم و من راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر

عاشق اصفهانی

از صبا مرغ قفس در آرزوی گلشنی در چمن گل بر خس و خاشاک افشاند عبیر
در مقام انتقام از من بر آید روزگار شادیم گر بگذرد دیگره به پشیمان در ضمیر
از فلک خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل باز میگویم که این اندیشه را بر من مگیر

عبدالواسع جبلی غرجستانی

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
گنجشک و مور و پشه و روباه بگسلند گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

رشید الدین وطواط بلخی

معلوم رای تست که بودند بقیاس در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامکار میران با سیاست و شاهان نامور
جمله بسیم و زر برفتند از جهان هم صیتشان بماند و هم نامشان بدر
کس هیچ نام مرد نگوید از آن گروه کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند ز امثال عنصری تا روز حشر سیرت محمود مشتهر

٠١١٥

چون انتقال کرد بسوی جوار حق | در حال از آن سپاه و دفاین نماند اثر
کرشعر بو المعالی حاصل نداشتی | کی داد از معالی او بعد ازو خبر

امیر معزی سمرقندی

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر | بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
یکماهه باده در قدح ماهی فکن | سی روزه بوسه بر دو لب ماهی شمر

حکیم سوزنی سمرقندی

مامور امر حق شده پا بست هر ترا | من کوش داده بداد و ده امیر
مرح وزیر گفتم و سلطان و یافتم | روزی روز مانده ز سلطان بی وزیر
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست | هستا ز همه گریز و ز الله نا گریز
دارای آسمان و زمین خالق البشر | کز وی بماست آمده خیر البشر بشیر
ملک کمینه بندهٔ عاصیش در بهشت | افزون بود ز ملک فریدون و ارد شیر
گرداننده و رونده بفرمان و حکم اوست | گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر

مجد الدین همکر شیرازی

نه چرخم میدهد کام و نه اختر | نه دل میکرد دم رام و نه دلبر
کجا همراه کرد سایه با من | که روز من بود با شب* برابر
کرا گویم که احوالم بدو* گوی | کرا جویم که پیغامم بدو بر

عنصری بلخی*

صبا و ابر مروارید گستر | تو پنداری که نقاشند دیگر
یکی با صورت مانی نشانی | یکی با صنعت آذر نه آذر

٠١١٦

خاقانی شروانی

در اکنون قفس چون طاوس آتشین پر | کز پرگشادن او آفاق یافت زیور
نه نه غذای فرزند از خون حیض باشد | پس آبله برآرد صورت کند مجدّر
الکس که طعمه سازد سی سال خون مردم | نا آخرش ز طاعون صورت شود منتر
نه ماهه خون حیضی چون آبله برآرد | سی ساله خون مردم آخر چه آورد بر

انوری ابیوردی

زمین شد چو سپهر از جنس بدایع | خزان شد چو بهار از جنس نوادر
درخت مفلس از کنج طبیعت | توانگر شد بانواع جواهر
ره او درگاه او کوئی مجره است | ز سیم سایل و از زر زایر

کاتبی ترشیزی

از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی | تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور

مسعود سعد

روز وداع از دو دلبر اندر آمد | لب ز نقف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن | تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر*
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله | لاله ز روش گرفته زردی عبهر
بر گلشن از نم دست کاشته خیری | بر مهش از آب چشم ریخته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش* | کرده هوا را ز بوی زلف معطر*

سلمان جادوجی جرجانی

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز | در سفری و نهاده دل به سفر بر
ملک جو لی کر سبب چو سلیمان | گردون کردی کمر سبب چو سکندر

دلبر مه روی بی مراست ببنر لین * زود بهید دل بما بهر روی دیگر

گفتمش ابروی تو عزیز تر از جان دیدن رویت ززند کا نی خوشتر

شرطی کردم که تا بر تو شایم بوسه نه بدیم بران عقیق چو شکر

می نیوشم زرود سازان نغمه می ستانم ز میگساران ساغر

صورت روی ترا بیسنم لاله حشمت زلف تو را ببویم عنبر

هم چو مه اندر کنارم آمد ماندیم هر دو در آغوش یکدیگر چو دو پیکر

گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی شد بطپانچه مرا چو معجر او بر

شیخ سعدی شیرازی

بس بگردید و بگردد روزگار دل بدنیا در نه بندد هوشیار

سیف الدین *

ای لعل ترا زدار کوهر ای جزع تو نقشبند عبهر

دل خسته غمزه تو بادام پرورده پسته تو شکر

در ماه تو طوطی کمان کش * بر سرو تو زنگی زره ور

در طره تو شکسته کی ماند بر صفحه دل چو نقش مسطر

میرزا عبد الباقی طبیب اصفهانی

قسمتم کاش بآن کوی کشد دیگر بار که از آن مرحله من دل نگران بستم بار

بتو محتاج چنانم که فقیری بکرم بتو مشتاق چنانم که غریبی بکنار

چتو بر سینه زنم انچه درین ناحیه سنگ چتو در دل شکنم هرچه درین بادیه خار

همه در وصل ندانم بکه نالم در هجر همه سرگشت ندانم بکه گویم زرفتار

من و در عشق صبوری بچه تاب و چه توان من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

با گدائی تو از خواجگی ام باشد ننگ با غلامی تو از خسرویم باشد عار

خواجه سلمان ساوجی

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور

هوا ز عکس شقایق شکوفه ایست ملون زمین ز رنگ حدایق کتابه ایست مصور

دهان لاله چو لعلت گشاده است لبالب خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر

درخت شد دم طاوس و غنچه شد پر طوطی ز حلق بلبله باید کشود خون کبوتر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه چنان که دیده خوبان ز طرف شقه چادر

جهان کشید جهان از قفا زبان بنفشه مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهر آن کو ز خسروان بگهر برتر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر

رشید الدین وطواط بلخی *

چاکران تو که رزم چو خیاطانند گرچه خیاط نیند ایملک کشور گیر

بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند تا ببرند بشمشیر و بدوزند به تیر

میر سید محمد شعله اصفهانی

تونی آن خسرو عادل بجهان کاورد ی انچنان کار جهان را بنظام از تدبیر

که اگر گشود از بیشه غزالی به مثل نی کند عدل قوی دست تو از پنجه شیر

هر کجا ابر سخای تو شود رشحه فشان موج گردد کف دریوزه دریا ز غدیر

گر از رشک کف جود تو مجنون شده بحر که صبا هر دمش از موج کشد در زنجیر

روز هیجا که در آئی به مصاف از پی رزم — برق تابان بکف و شعلهٔ رقصان در زیر
گاه شها بصف رزم زنی همچو خدنگ — گاه عریان بسر خصم رستی چون شمشیر
انکه از دست تو شاید بر بد باشد جان — وانکه از دست تو شاید بجهد باشد تیر
سپر اندر بر تیغت چو بر برق کیاه — زره اندر بر رمحت چو بر شعله حصیر
آفرین باد بر آن توسن آهو تک تو — که ندیدست بگیتی خردش شبه و نظیر
چو خرد پاک جبین و چو امل سینه فراخ — چو هوس بادیه گرد و چو طبع چرخ سیر
شود انکه بگردش برسد روز مصاف — روح خصم تو که پروار کند با پر تیر
کوکب بخت تو باشد چو برآید بفراز — همت خصم تو باشد چو شتابد سوی زیر
نشود تشنه پیکار تو در عرصه رزم — مگر آندم که عدوی تو شود از جان سیر

حرف الزاء

عبد الرزاق اصفهانی

کار این مختصر آباد ندارد وزنی — گر همه ملک تو گردد بچنین ملک مناز
حیف باشد بچنین رای و کفایت که تراست — کنده پیری بکف آری بهزاران انباز

عرفی شیرازی

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز — بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خوابرا شب همه شب چهره بپا میسودم — که برویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش کرم عنانست روان — سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — بعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهست که ساکت شده — از ثناگستری شاه سخن پرور اعجاز

بمحابانه زدم بوسه بدستش وز ذوق — گفتم اکنون باجازت که شدم مدح طراز
در ثنای شه کونین و رسول ثقلین — که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
انکه گر افعی رمحش رود اندر دل خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آغاجی بخارائی

بهوا در نگر که لشکر برف — چون کنند اندران همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید — راه گم کردگان زهیبت باز

بنائی هروی

لاله رخ بنمود و عالمرا گلستان کرد باز — گوهرا دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
باعصای سبز آمد سبزه بر اطراف جو — خضر پنداری هوای آب حیوان کرد باز
غنچه نرگس ز تاب گل نظر بربست و گفت — در رخ خورشید رخشان دیده شوا گرد باز
جام زر مانداست بر سیمین طبق نرگس مگر — نوشیرا از ساقیان بزم سلطان کرده باز
شاه دریاکف سپهر معدلت یعقوب خان — انکه دست درفشان چون ابر نیسان کرد باز
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز آسیب خزان — گل سپر انداخت از کف غنچه خفتان کرد باز
ای جهان گیری که گردون جمله بر نام تو یافت — نامهای فتحرا چون مهر عنوان کرد باز
آهوی دشتی ز عدلت از پی همخوابگی — دستها در گردن گرگ بیابان کرد باز
خسروا خاقان توئی امروز و خاقانی منم — گر پی عرض مدایح روبخاقان کرد باز

کمال اسمعیل در لغز گوید

روا بود که بنالد بسان بیماران — که جان همی دهد انکه که شد سخن پرداز
سر بریده پس آواز میدهد چون نیست — که گفته اند که ندهد بریده سر آواز

حرف السین

عرفی شیرازی

این بارگاه کیست که گویند بی هراس   کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز رستی هزار جای   تا اولین دریچهٔ او طایر قیاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است   کز رفعتش نه وهم نشان داده نه قیاس

گفتم که عرش منیت زجاجت ولب گزید   گفتا نعوذ بالله ازین طبع واین اساس

شرمی بکن چو عرش وچو کرسی که بارها   گفتم بعرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این بارگاه واسطهٔ آفرینش است   یعنی علی جهان معانی امام ناس

حرف الشین

مولانا لطف الله نشابوری

مجاب ره آمد جهان و مدارش   زره تا نمیذارد ت بر مدارش

بیادوی و تاب تیرش بیرزد   نعیم خزان ونسیم بهارش

نه با راحت وصل او رنج هجرش   نه با نوش خرمای اندیش خارش

رخ دل ز معشوق دنیا بگردان   بکن منتظر دیده در انتظارش

که هست و بود روز و شب گشته   بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش

بو پسنی یکی کنده پیر جوان طبیع   اگر چادرش در کشی از عذارش

همه غنج ورنج است فن و فریبش   همه بوی و در نکهت نقش ونگارش

که دل بردن دیو فا نیست خویش   جگر خوردن جا نکند از نیست کارش

کنار از میان تو آرزو گیرد   که خواهی که گیری میان در کنارش

نماند ز دستان این زال ایمن   تنی کو بود زور اسفندیارش

کسی را که آن معتبر کرد روزی   بروز دیگر کرد بی اعتبارش

قبول خرد گر ندی رو نکردی   شه اولیا صاحب ذو الفقارش

سلام خداوند دادار داور   برا و باد و اولاد و آل وتبارش

ناصر خسرو اصفهانی

جهان خود دگرگونه شد روزگارش   بران مهربان گشت صورت نگارش

بدیبا بپوشید نوروز رویش   بلؤلؤ بشست ابر گرد از عذارش

بصحرا بگسترد دیبا بساطی   که یاقوت پود است و پیروزه تارش

کمک کن باین کاروان هوا بین   که پر دُر بود است بکسر و به بارش

سوی بوستانش فرستاده دریا   بدست صبا داده گردون مهارش

که دیده است هرگز چنین کاروانی   که جز قطره باری ندارد قطارش

چو حورا که آراست این پیره زن را   همان کس که آراست پیرار و پارش

کناره کند زان خردمند مردم   نگیرد بجز جاهل اندر کنارش

فلکی شیروانی

شاهی که پای خاشاک فرسوده شد زتبدش   آزرده حلق شیران از حلقه کمندش

شد توتیای دولت خاک در سرایش   شد گوشوار گردون نعل سم سمندش

قاضی رکن الدین دعوی دار قمی

صبح بر آمد زکوه خنجر زر در برش   کشت روان بر افق خون زسر خنجرش

صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته   گشته رمان چون رمه خیل نجوم از برش

صبح شعبده صفت حقهٔ زرین بکف   مهره گریزان شده از کف بازی گرش

مهر سکندر صفت از ظلمات آمده   صبح چو پیری بشکل پیش رو لشکرش

صبح چو بازار کان بر سر چه بار کشن / مهر چو یوسف زده دست بدلو اندرش
صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر / مه چو برادر بپیش مهر چو صاع زرش

شهاب الدین سمرقندی

کشیده تیز مژه نرگس سپه شکنش / که تا بنفشه بگیرد ولایت سمنش
چو آینه است با گوشش او بنامیزد / که تیره می‌کند صد هزار آه منش
دو صد هزار ستاره خرد چکد ز رخم / چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش
ببوی مشک سخا دهر را معطر کرد / مگر که بود دوات تو نافهٔ ختنش
شدست زیور شاطه کان گیسوی حور / نگاه نامه نوشتن خط شکن شکنش
برآورد کلماتی بخوبی یوسف / ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

حرف العین

رشید الدین وطواط

این هفت ستاره که برین سقف سپهرند / هستند بحکم تو همه غارب و طالع
مر امر ترا دایره مرشده منقاد / مر نهی ترا انجم عطارد شده تابع
ناهید که لهو ترا گشته مسخر / خورشید که جود ترا گشته متابع
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی / با خنجر خونخوار تو شد خاضع خاشع
بوده مدد بخت ترا اختر سادس / دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو بیت بود گنبد ثامن / با همت تو خورد بود فتنه تاسع

حرف الفاء

کمال اسمعیل اصفهانی

ایکه با کشف ضمیرت متعذر باشد / ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف
جز بیاد سخن روح فزای تو نه بست / دست نقاش قدر صورت دُر در اصداف

جز ببوی نفحات نفست آهو را / نشود خون جگر مشک معطر در ناف
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت / کعبهٔ قدر ترا رای تو چون کرد طواف
حاسدت گشت چو موی از غم و هم جان نبرد / زان که هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
بوئی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز / در سر از غنچه کشیدست ازین شرم لحاف
مثل تو گر ز بر چرخ بود وهم توئی او / زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف

وله ایضاً

هر گز کسی نماند از میان نشان برف / کوئی که لقمه ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که بر او پنبه تعبیه است / اجزای کوه‌هاست نهان در میان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است / کاسباب عیش ساخته دارد زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب / هم مطربی که بر زندش داستان برف

حرف القاف

شانی تکلو

ز امتزاج عناصر مدار چشم وفاق / که حاصلی ندهد اتفاق اهل نفاق
چو استماد بقا اجتماع جمعی را / که هر یکیست بسته منزل دیگر مشتاق

ظهیر الدین فاریابی

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت / مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند / به تیر شاه جفت و بتیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را / نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای / که از حرارت آن غصه شان گرفته خناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل دوستان بروز فراق

رشید الدین وطواط بلخی

درین برف و سرما و چه راست لایق … شراب مروق رفیق موافق
یکی باده خواه چون روی عذرا … برین ابر گرینده چون چشم وامق
چو کس مطلع منیت برراز گیتی … چو زاهد چو مصلح چو مفسد چو فاسق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی … چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند … می لعل و آتش گلست و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک … چو بلبل بمدح خداوند ناطق
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم … برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان … سپاس تو جویم به مخلوق و خالق
بمدح تو دارم همیشه تعلق … ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن چو در حق من بنده اکنون … چنان نیستی چون بایام سابق

فرید الدین احول اصفهانی

جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم … طرب ببزم تو سایل ظفر برزم تو ملحق
فلک ز عدل تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر … سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده … مخالف تو معذب موافق تو موفق *

حرف الکاف *

حکیم ازرقی هروی

دهان ابر بهاری همی فشاند دُر … گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان شاخ پرست … بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ
زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین … چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه گنگ

توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد … که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

ولی دشت بیاضی

صبوری من و پرحمی تو آتش و آب … دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ
ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب … چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

ملا کاتبی ترشیزی *

ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ … برابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ
مرغابیان چو بسر دریای تیغ تو … هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

حکیم سوزنی سمرقندی

تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ … بر آبگینه خانهٔ طاعت زدیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما … تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
زنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست … آخر چه کارزار کند با پلنگ زنگ
اصرار کرده بر گنه خود بستر و جهر … نه از صغیره شرمی و نه از کبیره ننگ
در کفهٔ ترازوی اعمال کار ما … طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف … در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما … ناخوش گرفته دامن آز و امل به چنگ

شاه طاهر انجدانی مشهور بدکنی شاه طاهر

بازو قتست که بر طبق تقاضای فلک … افکند بر سر ایوان چمن گل تو تنگ
بر سر لشکر وی صبح شبیخون آرند … تنگ چشمان شکوفه چو سپاه اورنگ
ساختی خانهٔ معمور فلک را ویران … بر سر سیل سحاب ار نزدی برق کلنگ

۱۲۰۷:

شاهد باغ لطیف است ولی خوشبوی ... گر گذشتی ز روی این حسن و لطافت منفک
هر کمالی که نه این بود از نقص زوال ... باشد آن در نظر همت دانا اندک
عنقر نیست که چو بکت زن ایام خزان ... میزند بر در دروازهٔ گلشن چو بکت
هر پیران ستمدیدهٔ ایام خزان ... سازد از شیشهٔ یخ شیشه کردی عینک
عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی ... که خزان راشوان برد بدان جا یه کلک
آن چمن گلشن مدح شه عالی قدر است ... کز فلک بهر طواف درش آیند ملک
مرتضی پادشه صورت معنی که در او ست ... نشاه رابطه صورت معنی بی شک
او با غیار جفا پیشه چه نسبت دارد ... میشناسیم حریفان دگر را یک یک
عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط ست ... زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک
الحکیمی که بود پیش تو و حکمت تو ... حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک
هر کسی را بکسی دست توسل محکم ... لیس والله سوی حبک لی مستمسک
ظاهر از دولت عصیان بهوا آورده پناه ... گر او کر بکنی کان من الذل بسلک
دست گیرش زره لطف که تا روز جزا ... در لکد کوب معاصی نبود مستهلک

محتشم کاشانی

باز چو بکت زن دی بر اوج کاخ فلک ... میزند نوبت من ادرکه البرد هلک
برف طراحی باغ از رشحات نمکین ... آنچنان کرد که میبارد از اشجار نمک
آب گرمابه چنان بسته مزاجش که بآن ... نتوان تا ابد الحیث بجار از آهک
برف گسترده بساطی که ز وحشت نهند ... پا بصحن چمن اطفال ریاحین بکتک
شده آنوقت که از شوق ملاقات هوا ... بصد افسون نشود دود ز آتش منفک

۱۲۰۸:

بمقر خود از آسیب هوا کردد باز ... مهره کاتش دار و ش جهاند ز تفنگ
رجعتش نیست عجب گر آرد سببی ... از ریاح چمن شوکت مولا بکمک
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک ... پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
حجة الله علی الخلق علی متعال ... که در آئینه شک شد بخدائی مدرک
آنکه تا گشت نمارش متمایل بقضا ... بهر او تافت عنان از جریان فلک فلک
وانکه بعد از دگران روی بخیبر چو نهاد ... آسمان طبل ظفر کوفت که النصرة لک
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان ... کرده هر گاه برون دست ولایت ز یلک
گاو از بیم شدی حمل زمین را تارک ... خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک
حکم محکم بخش و تس قضا را قبضه ... امر جاری نعش تیر قدر را پیلک
پیش طفل ادب آموز دبستان و یست ... با کمال ازلی عیسی مریم کودک
ای بجائی که درین دایره کم پرگاه ... درک ذات تو بکنه آمده فوق المدرک
در زمان سبق علم آدم بوده ... حق سخن گوی و تو آئینه و آدم طوطک
گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند ... تا دم صبح نشور ای ملک جن و ملک
نرسد آب ز رفتار و نه باد از جنبش ... نه فتد مرغ ز پرواز و نه آهو از تک
از درت گی بدر غیر رود هر که کند ... فهم لذات جنان درک عقوبات درک
هر که ریزد می بغض تو به جام آخر کار ... از سر انگشت تاسف دهدش دور کزک

انوری ابیوردی

ملک بخشاینده از حرمان میمون خدمت ... چون خلافت بیعلی بود دست و بی زهر افدک

سید ذوالفقار شیروانی

ای یاقوت لبت لعل بدخشان را رنگ   بر مه روی تو از زلف هلالی شبه رنگ
پرتو روی انگیخته از آب آتش*   پاسخ تلخ تو آمیخته با شهد شرنگ
شاه جم مرتبه دارای جهان یوسف شاه   که بود بر در او شاه کواکب سرهنگ
انکه از ناوک دلدوز هنر افکن او   سینهٔ ببر شود چشمه تر از پشت پلنگ
انکه از رستم نکوخواه تو فخر آرد فخر   وانکه از نام بداندیش تو ننگ آرد ننگ
نیست یم را بر انعام دریاش تو تاب   نیست کان را بر احسان دو کهربار تو سنگ

ادیب صابر ترمذی من محال بدخشان

زر و زر کار بر نجم زد و ستان محروم   چو مرتضی بخلافت چو فاطمه ز فدک
سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد   هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

حرف اللام

مولانا عرفی شیرازی

وقت آنست کنون از اثر عیش و نشاط   می بخندد بصراحی و صراحی بغبغل*
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال   یا بود لاله که سر بر زده از سینهٔ تل
لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار   دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست   دو دمان گسل از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی   از ازل سوی ابد و از ابد آید بازل*
قطرها کش که ز رفتن بچکد از پیشانی   شبنم آسا بنشیند که رجعت بکفل
گو سر خصم تو بندند بپایش دم تیغ   تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

ملا امیدی طهرانی

شب که بر تخت زمرد چو گل افتی به قفا   وز دو بازو فکنی بر سر بالین هیکل

هیکلی بر دو مه چارده یک هاله محیط   هیکلی کرده دو گلزار دو سیمین جدول
ننشانده است نهالی چو تو در باغ وجود   نکشیده است مثالی چو تو از کلک ازل
چمن آرای گلستان جهان جل جلال*   چهره پرداز قضا و پر ازل عز و جل

شاه طاهر انجدانی مشهور به دکنی*

محمل مهر چو آید به شبستان حمل*   لاله فانوس بر افروزد و نرگس مشعل*
گل چو خورشید برآید سحر از مطلع شاخ   چو شفق جلوه کند لاله در اطراف جبل*
کوه از درد سر بهمن و دی رست کنون   شو یدا ز ناصیه اش ابر بهاری صندل*
شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ   قاصد باد صبا سوی ریاحین مرسل*
گر اهتمامست تماشای گلستان دارد   حضرت شاه فلک رتبت خورشید امل*
نو بهار چمن ملک همایون که شگفت   از نسیم کرمش غنچهٔ امید و عمل*

میر سید علی مشتاق اصفهانی*

گاه و بیگاه ز بس غلغله در چرخ افکند   بانگ مرغ چمن و قهقههٔ کبک جبل*
نبد از درد سرش هر چه کردن ز شفق*   صبح و شام اینهمه بر ناصیه مالد صندل*
سر کوی تو بهشتی است که یابند در آن   عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل*
نه بهشتی که برای دل زاهد آنجا   جوئی از شیر روان باشد و جوئی ز عسل*

مولانا وحشی بافقی من محال یزد*

تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال*   آرد از قوس و قزح ابر بهاری صیقل*
در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ   بسر انگشت کند غنچهٔ رعنا و زحل*
دوزد از رشتهٔ باران و سر سوزن برق   ابر بر قامت اشجار دو صد گونه حلل*

پنجهٔ ناک رشته‌های سحره میل زد — لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل
چون منور بنود عرصهٔ گلزار که هست — برسر چوب زگلها دسر از آن مشعل
لاله سر برزده از دشت زسر تا سر کوه — گل برون آمده از خاک زسر تا سر تل
کوئی ازکشته شده پشته سراسر همه دشت — ازدم تیغ جهاندار بهنگام جدل
مسندآرای امامت علی عالیقدر — والی ملک و ملل پادشه دین و دول
شبه و مثل تو توان یافت بشرطی که بود — دیدهٔ عقل دو بین چشم بصیرت احول
روز تا ورد که افتد زکمین گاه جدال — درفلک زلزله از غلغله کوس جلل
لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون — که مبادا شود این چرخ مقرنس مختل
دامن فتنه اجل گیرد و گوید که چه شد — گویدش فتنه چو یارای سخن لاتسئل

نظام استرابادی

تیرت گذشت از دل و در جان گرفت منزل — جان یافت راحت اما کار دلست مشکل
تیرت نشست هجران برجان و دل نشسته — گویم برآرم از جان اما نگویم از دل

ملا امیدی طهرانی

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل — کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان — تو خوی چکان از رخ من خون فشانم از دل
دنبال آن مسافر از ضعف و نا توانی — برخیزم و نشینم چون گرد تا به منزل
کو بخت آنکه گیرم دستش زخانهٔ زین — وآن ساعد بلورین درگردنم حمایل
خنجر کشی و ساغر * اهل وفا سراسر — خون خورده در برابر جان داده در مقابل
مداحیم چو شد طی بشنو حکایت ری — ویرانه و در وی دیوانه ایست غایل

دیوانه که تدبیر در وی نکرد تاثیر — دیوانه که زنجیر او را نساخت عاقل
دیوانه ایست پرفن دیرینه دشمن من — از وی مباش ایمن وز من مباش غافل
برداورسخندان این نکته نیست پنهان — کاندیشه پریشان نبود بشعر مایل
طبعم ز بهر که بودی گوی سخن ربودی — لیکن اگر نبودی در خانه ام محصل

کمال اسمعیل اصفهانی

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحر که — باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
سوسن لبان عیسی یکروزه گشته ناطق — غنچه لبان مریم دوشیزه گشته حامل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت — وی مانده عقل حیران زان شکل و زان شمایل
زلف تو برنا گوش ثعبان و دست موسی — خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد — جو در مزاج کافور گیرد مزاج فلفل

سید ذوالفقار شیروانی

باطرهٔ تو گویم کای پای بند زیرک — باگیسوی تو گویم کای دست گیر جاهل
بس درهمست ما را حال از تو رب یسر — بس مشکلست ما را کار از تو رب سهل
زآیینه ایم و گیسو آشفته تا چرا شد — آن بارخت برابر این با قدت مقابل
جمشید تخت دولت کز یمن پاس عدلش — از دزد پاس خواهد وا مانده قوافل
ای نسخهٔ ثنایت پیرایهٔ مجامع — وی خطبهٔ دعایت آرایش محافل
اندر شرف میسر باشد بصد براهین — و اندر کرم مسلم آید بصد دلایل
دست ترا ایادی قدر ترا معالی — طبع ترا مکارم ذات تو را فضایل

بدیعی تبریزی

١٣٣:

مرا از جوانان شیرین شمایل * بجان منت است آنچه کردند بادل
کند منع ما شیخ شهر از جوانان * چگوئیم او را که پیر است جاهل

آذر شاملو چیکدلی

چو چشم گل ار تو نباشی برابر * چه نوشم می ار تو نباشی مقابل
بچشم او چو خار است و خار مغیلان * بکام این چو زهر است و زهر هلاهل

شاه طاهر انجدانی مشهور بدکنی

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین * که بستند ازین دهر دیرین محامل
کجا شد فریدون فرخنده سیرت * کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
روانست پیوسته از شهر هستی * بملک عدم از پی هم قوافل
همان گیر کز فیض فضل الهی * شدی بهره مند از فنون فضایل
به کلک بدیع البیان معانی * در اقسام حکمت نوشتی رسایل
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش * نهادند نام تو صدر الافاضل
چه حاصل که از ثوب تحقیق دوری * بنزدیک دانا بچندین مراحل

میلی ترک

دمی که بگذرد از چشم آن رسیده غزال * کمند بقفا تا شتابم از دنبال
زمن گذشت و شد این حسرتم گره در دل * که داشت میل سخن کردن و نیافت مجال

داعی تفرشی

تبارک الله ازین اشهب شهاب آئین * که طبع ناطقه را داد و منعش استعجال
عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام * پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جلال

١٣٤:

زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه * فرشته خوی و پریروی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و گرد کفل * سطبر بازو و باریک ساق و نازک یال
از آن گشوده نشد غنچه گره ز دمش * که بسته ره زچپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم آن عقده ایست در دل دم * زغیرتی که زکاکل فتاده در دنبال
بگاه کوه نوردی و دشت پیمائی * غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

حکیم ازرقی هروی

شدست قابض ارواح تیغ هندی تو * چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو * نهان کند زنهیب تو مهره در دنبال
ز بهر کین زره سنگ حلقه در پوشند * بجای پوست در ارحام مادران اطفال
هوا چو تیشهٔ الماس گردد از شمشیر * زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

حکیم قطران تبریزی

خیال روز فراق بتان بروز وصال * مرا گداخته دارد زغم بسان هلال
فروغ ماه نه بینم همی زهول خسوف * شعاع مهر نه بینم همی زبیم زوال
حرام کردم بر خویشتن وصال حرام * که در فراق بود شادی از امید وصال
هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد * بسوی من دود آن ماهروی مشکین خال
گشاده شکر شکرف رنگ را بعتاب * نهاده نرگس نیرنگ باز را بجدال
گهیش لاله نهان کرده در میان عقیق * گهی عقیق نهان کرده در میان لآل
ستاره پوش مه از سیل قیرگون بادام * بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال
که گر زشکی مالت زشتی تو مرد * که من ترا برسانم بگونه گون اموال

همت بچهره تو اگر کنم بزر عیار   همت بدیده تو اگر کنم بسیم حلال*
تبارک الله ازان طرفه صورتی که تراست   ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
شاده گوئی بر فرش نیلگون که رقص   ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ   ز امن او شده شیر شکار یار شگال
نه این فراز برد در هوا بآن چنگل   نه آن دراز کند در زمین باین چنگال
چهار چیز ز بهر تنعم تو بهم   ز چار جای بدید آرد ایزد متعال
عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل   عنب ز سینه تاک و شکر ز شیره نال
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی   چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
صدف ز در یتیم و مجره ز لعل ثمین   زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال

قاضی نور اصفهانی

جهانیان بتضرع اگر نکردندی   ز کردگار جهان زندگانی تو سؤال
کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی   کف سؤال بدرگاه ایزد متعال

ابو یزید محمد غضایری رازی *

اگر مراد بجاه اندر است و جاه بمال   مرا ببین که ببینی مراد را بکمال
من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید   ز جود آن ملکی کو ز مال دارد نال
هر کس از قبل نیستی فغان دارد   که ضیقی و بیچاره گی ز نیستی حال
روا بود که ز بس باز شکر نعمت شاه   فغان کنم که ملالم گرفت ازین اموال
چه شعر شکر نوشتم ازین سپس بر شاه   بجز این که نخواهم گفتن بگیرد غنج و دلال
بس ایملک که نه لولو فروختم بسلم   بس ایملک که نه لولو فروختم بجوال

بس ایملک که پس از شعر و شاعری مرا   ملک فریب نخوانند جادوئی محتال
بس ایملک که جهانرا بشبهه افکندی   که زر خشت این یا شکسته سنگ سفال
صوابکرد که پیدا نکرد هر دو جهان   یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهانرا کف تو بخشیدی   امید بنده نماندی بایزد متعال

حیدری سبزواری

بخدمت تو چنان راغبند آدمیان   که دست بسته ز ارحام میرسند اطفال

القاص میرزای صفوی *

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال   بزرم دشمن جانم برزم دشمن مال

رضی الدین نیشابوری

از آن سمند تو فربه سرین بود کاجزاش   ز عشق داغ تو آیند جمله سوی کفل

سائلی رازی

منم از هجر بتی خونین دل*   دور از آن ساخته در خون منزل
از غمش دست فروشسته ز جان   در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش   نه امینی که بگویم غم دل
یار بدمهر و رقیبان بدخو   عمر کوتاه و اجل مستعجل*
از من افغان و تظلم دشوار   از تو اظهار ترحم = مشکل*

ابو الفرج مهنوی

آموخته زاید بچه شیر ز مادر   از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال

اثیر الدین اخسیکتی *

چهار چیز که اصل فراغتست و منال   بزد از آن بچهار کرد آخر حال

که بشرم ملامت عمل بحلبث عزل   بقابتلی مرک و طمع بذل سؤال

مایل بنیریزی من محال فارسش *

ای کار جهانی شده از کار تو مشکل *   مشکل که رود نقش ستم های تو از دل

بس شد ز بیداد تو ملکی همه در داد   تا چند به بیداد بود طبع تو مایل

معمول نگردد بجز از قاعدهٔ ظلم   هر جا که شود شحنهٔ فرمان تو عامل

حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت   ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل

دانی چه کسانند که در دور تو جمعند   جمعی همه تر دامن و تو همهٔ می جاهل

از طور تو جور تو نمایان و تو در خواب   از خرج تو جمع تو نمایان و تو غافل

هر چند که مشکل بود اکرام شما لیک   آسان بود از مرحمت خسرو عادل

دارای فریدون فر یوسف رخ جم جاه   خاقان ملک قدر فلک تخت هما ظل

در ملک جهان سایهٔ الطاف عمیمش   چون پرتو خورشید بکال همه شامل

شاها ز ستمکاری عمال ستم کار   شد ملک شها لکاره بسی ضایع و باطل

سی ده و دو دیر ندکه در خدمت میرند   در دو در زی و تقصیر و خیانت همه کامل

هم حاصل املاک تو این سی و دو نااهل   هم مال رعایای تو این سی و دو جاهل

شاها من بیچاره درین عرضه که دارم   ثابت قدم و یکدلم و حاضر و قابل

اعیان درت لیک ندارند ترحم   بر حال من خستهٔ افتادهٔ بیدل

در مجلس خود کس ندهد راه از افلاس   در رشوت او پیر شده مجلس و محفل

او را ز روز دراست و مرادست توسل   بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل

باشد غرضم اینکه ستانی زر خود را   از قاسم و قنبر علی سرم و محیل *

ابواب من بیدل و تصدیق رعایا   فرمان همایون تو و چوب محصل

از پیکله این قصیده را تمام نوشته

شد مه روزه و خلقی ز هلال   لاغر و زرد و خم از بار ملال *

حرف المیم *   فلکی شیروانی

سپهر مجد و معالی سواد نقطهٔ عالم   جهان جود و عوالی چراغ دودهٔ آدم

زحل محل و فلک غر قدر مراد و قضا کین   شمال فیض و صبا دم مسیح دین و ملک دم

عدو شکار چو رستم جهان کشای چو آرش   خرد پرست چو دستان هنر نمای چو نیرم

سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره   ز دود رنگ مظالم ز روی عالم مظلم

شهی که او هم گیتی به بند اوست مقید   شهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم

شده متابع رایش فلک برای مصفا   شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

زهی بجاه تو جان را محل و مرتبه عالی   زهی بداد تو تن را قرار و قاعده محکم

شده رقوم فضایل بنقش خط تو مثبت   بود حروف شمایل بنوک کلک تو معجم *

رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین   حمایت تو ز آهو شکسته پنجهٔ ضیغم *

در آن زمان که نباشد فراغ هیچ کسی را   ز نام و ننگ تن خود بحال خال و غم عم

شود ز خون سواران تن زمانه ملبس   شود ز گرد ستوران سر ستاره معتم

قضا ز جستن شهانه روی داند و نه ره   قدر ز بردن جانها نه کیف داند و نه کم

ز بسکه عکس پر نیزه هوا ز رنگ علمها   لباس ازرق گردون شود بلون معلم

تو بسته پرچم نصرت بقهر و خصم نهاده   چو طاس کاس سر آن بعشق بر سر پرچم

بذات خالق بیچون بجان سید مرسل　　بقدر مسجد اقصی بجاه کعبهٔ اعظم
بنور روضهٔ سید بخاک مشهد حیدر　　بسنگ خانهٔ کعبه بآب چشمهٔ زمزم
بمهد مولد زهرا بعهد مبعث احمد　　بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم
بحق کذاری موسی بحق کزینی هرون　　بپاکزادی عیسی به بیگناهی مریم
بعارفان محقق بزاهدان موحد　　بانبیای مطهر باولیای مکرم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر　　بخاک و خون شهیدان عشر ماه محرم
قسم بپیر بشارت که هست وقت سخا　　ببین بمین بمنیت که هست گاه عطایم
کدا نیم حدیث بخلوت جز این که پیش تو گفتم　　نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
چه سود بیهده بودن موافق غم عشقت　　که طبع تو ملکی را مخالف است و فلک هم

بیانی کرمانی

زهی بنای جهان از اساس عدل تو محکم　　تراست دهر مسخر تراست ملک مسلم
فضای باغ حیات از نهار خلق تو تازه　　هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم
چو کوه قهر تو جنبید ز جای در صف هیجا　　ز هول پیکر آن توسن سپهر کند رم
شود ز لجهٔ بحر آشکار شعلهٔ آتش*　　شرارهٔ اگر افتد ز نار قهر تو در یم

مولانا عرفی شیرازی

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم*　　کدا کلاه بمنزل کج نهاد و شه دیهیم*
بساط مجلس دهر آن چنان نشاط آموز　　که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

رشید الدین وطواط بلخی

تراست حشمت جم در میان اهل جهان*　　که زلف تو است چه جیم و دهان تو است چه میم

بر چراغ رخت خیره زهره و پروین　　بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم*

عبد الواسع جبلی غرجستانی

مرا ز دست برفته است سیم و زر جمله　　از آن شدست مرا روی و موی چو زر و سیم
باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش　　بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم
ز خاندان قدیمم من و تو خود دانی　　که واجبست مراعات خاندان قدیم
ز روزگار عزیز توان طمع دارم　　که دادمی بستانی ز روزگار لئیم*

راهب اصفهانی

ز شمع بنانت فروغی است ناقص　　ز حسن بیانت حدیثی است مبهم
کف عالم افروز موسی عمران　　دم زندگی بخش عیسی مریم

فروغی استرابادی

زهی قامت سرو گل زار عالم　　گلستان حسن از جمال تو خرم
بجانم گرفتی وطن بارک الله　　بچشمم نهادی قدم خیر مقدم
ز بار غم آرزو خم شد قد من　　که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم
بدشنام راندی مرا سوی من بین　　چو زخمم زدی لطف فرمای مرهم
وگر نه برم داوری پیش شاهی　　که ذاتش سبب شد بر ایجاد عالم
امام بحق مرتضی کز جلالت　　خدا را ولی و نبی راست ابن عم

بدر الدین جاجرمی

که کرد کار کرم سر و دار در عالم　　که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک　　اساس طارم اسلام و سرور عالم

ملک علو وعطارد علوم مهر عطا   بهاک رمح واسد حمله وهلال علم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو   سر ملوک ودل آرام ملک واصل حکم
کلام او همه سحر حلال در همه حال   مراد او همه اعطای مال در همه دم
دم بکرم او همدم کلام علوم   دل مطهر او مورد صلاح امم
هم او وسم دل او دار عدل را معمار   هم او وسم دم او درد ملک را مرهم

عبد الواسع جبلی

چون زین جهان بر هوس ایمن نخواهد بود کس   می خورد باید هر نفس چندان نباید خورد غم
از دور آدم تاکنون دلها بسی کردید خون   اگه نشد یک کس که چون رفتست قسمت در قلم

ملا امیدی طهرانی

از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم   ای تو تاج سر و سر حلقهٔ مرغان حرم
بال افشانی تو در نظر منتظران   خوشتر از جلوهٔ طاوس بستان ارم
مژدها آوری از غیب بکاشانهٔ ما   هم چو جبریل که آیات در آرد به حرم
نجم ثانی که نباشد بجهانش ثانی   در دو کرجا بود الله تعالی اعلم
ای کریمی که بهر جشن تو بر می چینند   آن قدر ریزهٔ نان مورچه از زیر قدم
که مهیا بودش مائدهٔ مهمانی   گر سلیمان برسد باسپه خیل و حشم

خاقانی شیروانی

ای لب و زلفین تو مهرهٔ وافعی بهم   افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس   در یمنی جزع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش   تا بجدا فی شود عیسی تو متهم

فصیحی تبریزی

تا مه روی تو شد جلوه گر از گوشهٔ بام   شد مه چهارده را کوکبهٔ حسن تمام
مه بر ویت نرسد گرچه شود مهر فروغ   شب چو مویت نبود گرچه بود غالیه فام
عاشق روی تو از حور نیابد تسکین   ساکن کوی تو در خلد نگیرد آرام
از لبت حاصل من چون دهن تنگ تو هیچ   از وفا وعدهٔ تو چون طمع من همه خام

جمال الدین عبد الرزاق

مظلوم چون بخانهٔ زندیق مصحفم   محروم چون زچشمهٔ حیوان سکندرم

طیان بمی من قصبهٔ کرمان

آنزمان کز دوست پیغام آورد باد صبا   خاک در چشم غم افکن زاب آتش رنگ جام
چون وصال دوست جانبخش و چو حور شن دلفریب   چو نخواب بار ثلج و چون لبش یاقوت فام
شادی طبع جوان ودافع اندوه پیر   آفت مال کرام و مایهٔ جود لئام

رشید الدین وطواط بلخی

چو حیله سازم کز من گسست یار سلام   چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام
بریده گشت وگسسته دل از برم تا دوست   بریده کرد پیام وگسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر تا بر آورده   هنوز سر زگریبان وصل دوست تمام
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد   زتیر غمزهٔ آن چشمهای چون بادام
دو زلف اوست چه دام ودل منست چو صید   چگونه باشد آرام صید را در دام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم   دلی که کرد دوران مدیح شهریار مقام
علای دولت ودین پادشاه علا رای   که کار دولت او را از رای اوست نظام

رضی الدین نیشابوری

نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی　　تبارک الله کوئی که ردف هیچو رم
من ندانم که سر شکم ز چه شد یاقوتی　　لیک دانم لب چون لعل بدخشان دیدم

حکیم سوزنی سمرقندی

ز سیر هدی که تو گوئی هزار چندانم　　مرا بنداند از آنگونه کس که من دانم
یک صغیره مرا هستنای شیطان بود　　بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام　　اگر بدانه بجانم بدام درمانم
اگر نبودی با این هوا هدایت هو　　بسوی هاویه بردی هوا چو هامانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان　　که چون بجود ننگ هست مسلمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است　　برین حدیث اگر تائبی است من آنم
نه بد مسلمان اندر رستان مرا ملکا　　چو یافتم ز پدر گر نژاد مسلمانم
بحق اشهد وان لا اله الا الله　　چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

حکیم عمعق بخارائی

زیر خط زبرجدش میمی　　زیر جعد معنبرش صد جیم
زیر این جیم طوبی و فردوس　　زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا　　برمن از میم او جهان چون میم
یکنه ماند هشت سال بهند　　چون کنه کار در عذاب الیم
دل چو کانون و دیده چون آتش　　کار نامستقیم و حال سقیم
ملک تاج بخش ملک ستان　　قطب دین بوالمظفر ابراهیم

خشم او کل من علیها فان　　عفو او یحیی العظام و هی رمیم
فکر من مدح تو بیارد گفت　　گرش فضل تو کند تعلیم

ملا غیرتی شیرازی

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من　　محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم　　مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افکنی بدوش رقیبان برغم من　　وز چنگ من بردن کنی آن زلف خم بخم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر　　من بعد اگر سلوک تر اینست لاجرم
خواهم شدن به محکمهٔ عدل تا شود　　طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع　　شاه نجف علی ولی معدن کرم

وله ایضاً

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم　　همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز　　شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
منم آن یوسف آواره که نارفته بمصر　　تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

عارف طهرانی

من و دل فارغ از کلفت نشینیم از زمان باهم　　که برخیزند و نشینند دیگر جسم و جان باهم
چو در دل عشق رهزن شد بآن ماند　　که در قصر ملک تازند دزد و پاسبان باهم

میر شوقی　　ساوجی

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن　　اشک تمام شور و آه سوخته‌ام
چون برق می دوند گرسنه به سوی من　　من هم چو ابر شان بته خرقه می کشم

حرف النون

ملا عرفی شیرازی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن　　حلقهٔ شیون زدن ماتم بسر داشتن

خاقانی شروانی

چون یکی پاره پوست ملک توانم گرفت　　عیب بود در دکان کوره و دم داشتن

نظیری

سر بفلک میکشد ابر ز زور ریختن　　خاک بسر میکند کان ز در برداشتن

میرزا هادی اصفهانی

روزی خود میبرد هر که در این عالمست　　واسطه شو خوشش نماست منت کرم داشتن

فاخری رازی

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن　　اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

حقهٔ صندوق چرخ گشت نگونسار باز　　گرد بردن مار صبح مهرهٔ مهر از دهن

صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان　　چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

هلالی چغتائی

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن　　جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن

ساغر سیمین شکست ساقی زرین چرخ　　پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن

شعبده باز سپهر ز آتش سوزان مهر　　بر صفت اژدها ریخت شرر از دهن

خاتم زرین که داد ملک سلیمان بباد　　صبح دمید و فتاد از گلوی اهرمن

بیضهٔ زرین نهاد طایر زرین جناح　　جلوهٔ طاوس کرد طوطی شکرشکن

آتش موسی نمود از کمر کوه سار　　شعلهٔ انجم فکند شعلهٔ انجمن

از خم طاق فلک شمع جهان تاب او　　تیغ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن

گفت فلک نیست این بلکه در ایوان عرش　　تیر سعادت زدند بهر حسین و حسن

هر دو بر اوج و کمال همچو مه و آفتاب　　هر دو بباغ کمال چون سمن و یاسمن

شیفتهٔ باغ او غنچهٔ خضر الباس　　سوخته داغ او لالهٔ خونین کفن

ناقهٔ ایشان حلیم چو دل سلمی سلیم　　مهرهٔ دل در مهار رشتهٔ جان در رسن

زهره چنان ظهور کرده ز کوهسار او　　هم چو طلوع سهیل از سر کوه یمن

طراوتست چمن را از فر فروردین　　سلمان ساوجی　　که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین

سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر　　کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

درخت میوه که چون شاخ ثور بی برگست　　چو برج ثور برآورده زهره و پروین

چنان بدور تو میزان عدل شد طیار　　که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

از آنکه رشته که در روزگار احسانت　　برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین

مرا تصور مدحت چنان بود که بود　　شکسته پر کسی را به کوه علیین

سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست　　که جبرئیل این راست بر زبان آمین

همیشه تا متولد شود اناث و ذکور　　مدام تا که مرادف بود شهور و سنین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد　　شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ملوک ملک ذلیل داعی مطیع و رهی　　خدای عز و جل ناصر و حفیظ و معین

ادیب صابر ترمذی

بهشت گشت ز اردی بهشت و فروردین　　ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین

زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون　　چمن ز شاخ سمن چون طویلهٔ پروین

ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
هر آنچه در صفت از لطف و اعطان دیار از آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان ز باد نافهٔ مشک و ز باده ماه معین

شاپور طهرانی

تو میخرامی و من از پیت نمیدانم ز اضطراب ز نم بوسه بر کدام زمین

میرزا جعفر قزوینی

ادب ملاحظه میکرده‌ام که تا غایت نداده‌ام به ثنای تو شعر را تزئین
شریک غالب مدح تو لاشریک له است کسی که مدح تو گوید شریک کیست ببین

عبدالواسع جبلی

بقدر دولت و دیدار تو همی نازد یکی سریر و دوم مسند و سیم ایوان
ز دست و نام و مدیحش همی شرف یابد یکی نگین و دوم دفتر و سیم دیوان
سخا و رافت و عدلند در طبیعت او یکی مقیم و دوم ساکن و سیم پنهان
اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند یکی سفال و دوم خاره و سیم سندان
سفال و خاره و سندان ز لطف او زایند یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان
ایا شهی که ز تو کرا جارتی یابند یکی عطارد و دوم مه و سیم کیوان
که مکاتبه و بزم و بار یابند ت یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان
اگر شوند سه شاعر بدور تو زنده یکی لبید و دوم نابغه سیم حسان

درآفرین و ثنای و مدیح تو کردند یکی اسیر و دوم عاجز و سیم حیران
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان

شهاب‌الدین غزنوی

مئی که گر بچکد قطره‌ئی بروی بساط بسوی بیشه رود مست شیر شادروان
بروز بزمش ناهید بر لب ساغر بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان
از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش عدو ز بیم نیارد گذشت بر بستان

سید حسن غزنوی

خدایگان سلاطین شرق و مغرب علای دنیی و دین خسرو زمین و زمان
سپاره بجیش و زحل هیبت و سهیل کمین شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان
گشاده دولت و دین چشم باز و بر بخت نهاده جان جهان گوش تا بد فرمان
تبارک‌الله از آن ساعت خجسته سعد که باز گشت مظفر ز غزو هندستان
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
بدان خدای که هر ذره در حقیقت او نموده روشن چون آفتاب صد برهان
در این دوازده منظر هزار شمع افروخت که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در نزد خانهٔ هفتم کز او است هرچه که بود است در همه گیهان
سپرد صدر ششم را بقاضی عادل که یک نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان
نقابت صف پنجم به پهلوانی داد که آب و آتش در تیغ او کنند قران
خجسته چرخ چهارم بخسروی آراست که روشن است بدان دیدهٔ زمین و زمان

طرب سرای نسیم را بخوش نوائی داد … کز وست عالم پر طوطی شکر دستان

درین رواق دوم کاتبی بدید آورد … که نقش خامهٔ اوست حلیهٔ دیوان

زبهر گلشن اول گزید صباغی … کز وست لاله و گل سرخ رویه بستان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش … ملک تعالی تاجی نهاده از فرقان

براحت دم جانبخش عیسی مریم … بسطوت کف پر نور موسی عمران

بحسن نغمهٔ داود نعمت ادریس … بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان

بخوش نشینی عمر و بخوش حریفی بخت … بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان

بدولت تو که بادا فزون و پاینده … بهمت تو که بادا بهی و جاویدان

بخاکپایت کان دیده را بود سرمه … بیاد گرزت کان فتنه را بود طوفان

بساغر تو که او راست در دهن دیده … بخنجر تو که او راست در شکم دندان

بگوش تو که از آن گوش فتح شد آگاه … بچتر تو که از آن چشم چرخ شد حیران

بخطبه که ز القاب تست نازنده … بخطه که ز انصاف تست آبادان

بهمت تو که اندک از آن شود بسیار … برحمت تو که دشوار از آن شود آسان

بعهد تو که دراز است پیش او مدت … بعفو تو که فراخست پیش او میدان

که حق نعمت یک روزهٔ تر اکان هست … فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران

بعمر خود نه فراموش کرده ام یکشبی … نه هیچ در دلم آید که هر گز این بتوان

خدایگانا گندم نخورده چون آدم … برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان

شگفته گلبن دولت چو صد هزار نگار … دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان

خدای عز و جل داند ای سلیمان قدر … که هم چو عنقا زین شرم گشته ام پنهان

اگر ندانم دل در هوا چنان بادا … که موی بر تن من گردد آتشین پیکان

وگر بتابم رو از وفا چنان بادا … که پوست بر تن من گردد آهنین زندان

مختاری غزنوی

خدایگانا در انتظار دولت تو … زمین خزاین خود را نهاده بود نهان

کنون ز شاخ بجای شکوفه ریزد زر … بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان

ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید … کند بنام تو چون زر بروید اندر کان

خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت … بدر نهادن یک روزه بخشش تو توان

امیر معزی سمرقندی

مریز خون من ای بت بروزگار خزان … مساعدت کن و با من بریز خون رزان

چو هست خون رزان قصد خون من چکنی … که غم فزاید ازین و طرب فزاید ازان

عنصری بلخی

زبهر آنکه زنی شاه را قلم باید … نرست هیچ نی از خاک تا نبستان

سخا شراو طن اندر سیاهی قلمست … چنانکه در ظلماتست چشمهٔ حیوان

بجای علمش جهلست علم افلاطون … بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

تو ابر رحمتی ای شاه و ز آسمان هنر … همی بباری بر بوستان و شورستان

برین دو جای تو یکسان همیرسی لیکن … ز شوره گرد بر آید چو نرگس از بستان

سپهر گفت ز من کوشش و از آن بخشش … زمانه گفت ز من طاعت و از آن فرمان

مبارزان را تیرش چرا همی بکشد … از آن سبب که گذارش بچشمهٔ حیوان

ولیکن ار کشد از درد آن کشد که چرا … مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران

فرخی سیستانی

چو در شد بدرزان ار چه از نهیب خزان — بکینه گشت خزان با چه با سپاه رزان
بریخت برگ که گل سوری چو ریخت برگ چرا — ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
بگر درخت شکوفه گناه آدم کرد — که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ — چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
هزار دستان امروز در خراسان است — بمجلس ملک اینک همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای — بمجلس ملک شیرگیر شهرستان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود — دلش چو آمد بحر و کفش چو آمد کان
از آن چه خیزد در و از این چه ریزد زر — سخا که در زد این و خرد که در زد آن
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو — به صید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان
سخای او بچه ماند بسایه طوبی — عطای او بچه ماند بچشمه حیوان
دهد دهد چه دو گشت دگر را بمجلس مال — برد برد چه برد خصم را برزم روان

امیر معزی سمرقندی

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان — ای نهفته آهن و فولاد تو در پرنیان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید — هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

ظهیر الدین فاریابی

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان — هم چو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر — در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را طارم افلاک زیبد آسمان

پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر — وانکه دور افکند تیرش خم ز ابروی کمان
خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای — دهر نازاده چو او فرماندهٔ گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه — ای همای همتت را برج برجیس آشیان
رایت از قدرت فلک را حاکمی بس کامکار — عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان
هر کجا از شعله تیغت برآید شعله — آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست — تا ترا بپسندد بدست دیگری ندهد عنان

عبدالواسع جبلی غرجستانی

گر فتد بر بیشه و وادی که حرب و قتال — عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان
بر فتد زان مهره اندر تارک مار شکنج — بفسرد زین زهره اندر پیکر شیر ژیان
اندر آن مدت که او بر موجب فرمان شاه — از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران
کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و جنگ ساز — شیر جوشن و درع پوش و بخت کوش و کاردان
با دیابانی بگاه حرب هر یک جان نهاد — چیره دستانی بوقت ضرب هر یک جان ستان
با فرخ شیر سیاه از تیغشان در مرغزار — با جرع باز سفید از تیرشان در آشیان

جمالی اسفراینی

ای حریم حرمت را عرش فرش آستان — وی ز رفعت آستانت هشتم هفت آسمان
خواجه اعظم حبیب الله آن کز جود و عدل — ساخت باطل داستان حاتم و نوشیروان

نیست و منعش را دوات و خامه کافی زانکه هست — این زبان سیه‌تان و آن دهان بی‌زبان

هست دریا را ارکشتی کاسه چوبین بکف — دارد آهنگ گدائی زانکف گوهرفشان

ای بشوکت چون سکندر آبروی بحر و بر — وی بحکمت چون سلیمان جان انس و انس جان

کو نظام الملک تا بیند نظام ملک را — در زمان آصف عالی مکان

روز هیجا کز برای گرمی بازار حرب — بر فروزی آتش کین و غضب از هر کران

طایران ترکش از هر سو چو شاهین اجل — بهر صید مرغ جان پرّان گریزان از آشیان

بسته گردد بر فلک راه دعا مظلوم را — بسکه گرد و تیره بر گردون رود همچون دخان

روح مقتولان همه عزم مکان خود کنند — جانب علوی و سفلی کاروان در کاروان

چون بتائید ظفر بر دشمنان غالب شوی — چون شه مردان بر اعدا در مصاف نهروان

آورند از هر طرف پیش تو با قد دو تا — چون کمان گردنکشانرا طوق بر گردن کشان

خاقانی شیروانی

صد هزاران پوست از شخص بهائم در کشند — تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان

سید ذو الفقار شیروانی

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان — باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان

لاله بر نسترن را در دست باشد جام جم — نرگس آزاده را در سر بود تاج کیان

گر ز ابر دست رادت بحر را باشد اثر — ور ز یاقوت مهر رویت گوهرا باشد نشان

گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف — لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان

رفعتت عاشر سپهر و رافتت تاسع بهشت — صولتت ثامن جحیم و حشمتت ثالث جهان

بدیعی تبریزی

شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد — زر از خاک و دُر از آب و گل از خار و گهر از کان

اگر گردون بلا بارد توئی گردون که حمله — اگر دریا گهر بخشد توئی دریا که احسان

خرد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه — فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان

مختاری غزنوی

حسودش هر شب اندر خواب تخت عاج از آن بیند — که روزی گیردش ناگاه فیل شاه بر دندان

عبد الواسع جبلی

محمد خلق و یحیی صدق و موسی دست و عیسی دم — سلیمان ملک و خضر الهام و آصف رای و جم فرمان

ز خاک تیره بخت او نماید روضه طوبی — ز سنگ خاره جور او گشاید چشمه حیوان

بفتح آمد چو اسکندر بفر آمد چو افریدون — بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان

معاذ الله خطا گفتم که زیبد این چهار او را — عماری دار و خوان لار و خدمتکار مدحت گر

هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرت که ضربت — زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان

زمانه بر نهد بر گردن گردون گردان غل — اگر جز بر مراد او معاذ الله کند دوران

چو بردوشش کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد — چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان

سپهر او را سزد مرکب شهاب او را سزد ناوک — سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان

بساید زخم گرز او چو شرمه پیکر خارا — بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان

بسوی چار حضرت چار چیز اندر مکان خود — چو آهن سوی مقناطیس شد ای عجب یاران

برفت شکر اندر نی بدست لؤلؤ اندر یم — بگنجت نقره اندر که بباجت گوهر اندر کان

کرم پطبع تو ناقص شرف بذات تو مهمل — سخاء بدست باطل سخن بذکر تو هذیان

ایا خشمت مخالف را چو حیج عاد را صرصر — ایا سهمت معادی را چو قوم نوح را طوفان

الا تا بر فلک پروین بتابد در شب تاری — الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان
زشادی طبع احبابت چو نسرین باد پیوسته — ززاری اشک اعدایت چو پروین باد جاویدان

لامعی جرجانی

شد از شش تا بدار اندر جهان ششتجر را وارث — که جز با وی نیابی با کس این ششتجر در کیهان
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر فریدون — زبان زال و سهم سام و اسب رستم دستان

خاقانی شیروانی

دوش چو سلطان شرق تاخت بمغرب عنان — گشت ز تیر شهاب روی هوا پرسنان
چرخ مشعبد نمود حقهٔ مه را ز لعب — مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک — ناخن سیمین ماه کرد پدید آسمان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد و شق — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
راست چو از آینه عکس جمال پری — گاه همی شد عیان گاه همی شد نهان
وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب — ساکن آن خواجهٔ فاضل نیکو بیان
در بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش — حور وشی اندران غیرت حور جنان
نسخهٔ اسرار غیب دفتر او در کنار — قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
سرو قد و شکبوی لاله رخ و ماهروی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان
از بر آن بزمگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خسرو شمشیر و تیر باعث لیل و نهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست — خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
وز بر آن خیمه باز خوابگه خواجه — کوست بتأثیر سعد صورت معنی نشان

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگه طارم پیری متین — همچو امل دوربین همچو اجل جانستان
برده بهنگام رزم در صف میدان جنگ — مرتبهٔ سروری او حرمت شیخ بیان
گشت ز بسیارگان رفته و پس ازانک — بام خدا و ندر است بشب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم مفخر زمین و زمان
تا خبر ناکس او در ملکوت او فتاد — شبهٔ روح امین نیست بکر الامان

عاشق اصفهانی

راندهٔ پستی هوشمند جانب گردون بلند — ما و دل مستمند بند بی این خاکدان
عرصه بر اهل وفا تنگ شود کز عدم — از پی هم میرسند مردم نامهربان
در فند او از کوچ چون زشرای جهان — کار که آسان بود مردم بیجا نمان
خواجه بحرف امل بود که بردش اجل — تا که دگر سر کند باقی این داستان
برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار — راه گریزم کدام شش جهتم آسمان
راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس — کار دلم چون جرس ناله درین کاروان
مهدی هادی کجاست تا کند اعجاز او — چاره زریج و دستور فتنهٔ آخر زمان
گرچه ز ما غایبست مصلحت کار را — هم ز وی آسان شود کار دل دوستان
زین چه که بر چشم ما راه نظر بسته اند — باد چو می آورد بوی خوش بوستان
رنج بنا تا بچند سر کند از کسی — راه دگر هر یکی زین رمهٔ بی شبان
یار جفا شد وفا میل هوس کرد عشق — سوی هوا رفت عقل راه یقین زد گمان

میرزا ابوالقاسم شیرازی

چو در قلب شتا نجم شد کمان رستم بهمن / سپر شد آهنین خفتان و آمد آب رویین تن
دهد زینت کنون ژاله بلوله دوحه را ساعد / کند زیور کنون شبنم زگوهر شاخ را گردن
جهان از چادر سیماب بندد دشت را مفرش / هوا از خورده کافور سازد کوه را خرمن

رفیع الدین اصفهانی

چو شمع زرنگار روز کرد از دود پیراهن / زگوهرهای روحانی چو مریم شد شب آبستن
شفق بر ساحل نیل روان آسمان گوئی / خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن
تو گوئی شب همان پیره است کز کاوه سه انجم / به پیش باز بر تربه فشاند دانه ارزن
پناه خسروان محمود قطب الدین اتابک آن / که صد چون عنصری دارد کمین مداح یکی تن
سریر دولت و ملک از جلال قدر او عالی / سواد بیضه چشم از جمال تاج او گلشن
نهد در پایه تختش قضا افلاک را کرسی / دهد در سایه چترش ظفر خورشید را مسکن

حکیم سنائی غزنوی

دی زدلتنگی زمانی طوف کردم در چمن / یک جهان جان دیدم انجا رسته از زندان تن
بطرب خوشدل طیور و بطرب جنبان صبا / بدهان خندان درخت و بزبان گویا سمن
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران متاب و جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر / یا چو مردان اندرای و گوی در میدان فکن
هر چه جوئی جز هوا آن دین بود بر دل نگار / هر چه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن
چون دو عالم زیر پایت نطع شد پائی بکوب / چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین / کشتگان را زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی بتیغی چون حسین / در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

درد

در ره دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد / درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع / عالمی کامل شود یا شاعری صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفتها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
ساعتی بسیار میباید کشیدن انتظار / تا که در جوف صدف باران شود در عدن
صدق و اخلاص و عمل میباید و عمر دراز / تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

منوچهری شصت کله بمی در یغنه در صفت شمع در تغزل قصیده عنصری گوید

گر نه کوکب چرا زنده نگردی جز بشب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن برتن تو پوشی تن همی بر پیرهن
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشتنیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر محن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو زار و هر دو ممتحن
انچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / انچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
تو همی تابی چو نور و من همی خوابم به مهر / هر شبی تا روز در ایوان القاسم حسن

میر سید علی مشتاق اصفهانی

عقل و

۱۵۹:
عقل و هوشم برد و یوسف طلعتی از سرکشست … دایم از وا رونه کاریهای چرخ حیله فن
خانه غیر از نشاط وصل او دار السرور … کلبهٔ من از ملال هجر او بیت الحزن
همنشین شهانه بر روز سیاهم همچو شمع … خنده و گریه که باشد بر من و بر بخت من
قاه قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار … های های گریهٔ میناست می در انجمن
برزرکان جهان فیضش بود ابری که آن … خاربن در دشت سیراب و گلبن در چمن
هر کجا شمع هدایت رایش افروزد شود … بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت شکن
چون شود با خصم سرگرم جدال گویم چه وصف … از عمود و نیزه آن پهلوان صف شکن
آن یکی چون گرز رستم در مصاف اشکبوس … وین یکی همچون سنان گیو در جنگ پشن

اثیر الدین اخسیکتی

هر کسی گوید من و تو لیک اندر راه عشق … فرق باشد از چه با لوعه تا چاه ذقن

ابو العشیرح مهنوی

آفتابی گرد موکب کرد تو ساکن سپهر … آسمان جرم مرکب زیر تو جنبان زمین
گر بجیبی با وجودت برگ نفشاندی درم … ور برستی نقش نامت باز ناوردی نگین
سبزهٔ لطفت خورد گوئی همی زنبور غور … سنبل زلفت چرد گوئی همی آهوی چین
آب از آن سبزه ستاند نام اندر کام آن … خون از این سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
نصرت اندر سایهٔ اعلام تو گیرد قرار … دولت اندر تحت الوان تو گردد مستمین
زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید بخون … در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین

عثمان مختاری

قول او بر جهل او هم حجتست و هم دلیل … فعل من بر عقل من هم شاهدست و هم مبین

۱۶۰:
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست … بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

ملا امیدی طهرانی

دشمن آتش نهاد باد پیما گو بیا … بر سریر کامرانی چون سلیمانش ببین
مرغ بر سر سایه گستر مور بر در حلقه بر … تخت در تحت تصرف ملک در زیر نگین
گرچه سلمان و بندی و دلشاد را مداح بود … وانوری بگفت مدح سنجر و طغرل نگین
سنجر و طغرل نگین آن هر دو سلطان بزرگ … و بندی دلشاد خاتون آن دو بانوی مهین
نیزشان در دست بودی به ز ابیات بلند … سرمه شان در چشم به بودی ز اشعار گزین
رتبهٔ اعجاز میباید کنون اشعار را … تا شود مدعی قبول طبع ممدوحی چنین

طوفان هزار جریبی

زینت آغوش شد نه آسمان را قطر شاه … رفته رفته زیب زر و خاتم شد آخر یک نگین
قبایش را ور زمین بپسندد و اهل آسمان … آنچنان کز آسمان خورشید را اهل زمین

ادیب صابر ترمذی

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین … قامتت با سرو جفت و صورتت با مه قرین
سرو بالائی و مه سیما و خرمن گش نخواند … ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی دارد زبان و اندر زبان شیرین سخن … ماه کی دارد دهان و اندر دهان در ثمین
قامتت ای پسر گر سرو میخواهی چنان … صورتت ای پسر گر ماه میخواهی چنین
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن … تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو … ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین
حسن او زد دم و چین تو داری و ز تو می بینم خجل … سرو قد آرا بروم و ماه سرو یار ا بچین

دهشتی نجفی

زلف پیش روی او بر خاک می ساید جبین   همچو هندوئی که پیش بت نهد سر بر زمین
زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست   گر کند دعوی ز زلفت نافهٔ آهوی چین
ای شب حور شید پوشت سنبل باغ بهشت   وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماه معین
غنچه و گل اشک بلبل گر نمیکردند پاک   آستین آن چرا خونین شد و دامان این

عاشق اصفهانی

من بجان دامن فشان دامن کشان آن نازنین   حسرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین
همچو آن مفلس که یابد گوهر سنگین بها   اینکه خواهی رفتنم از دست میدانم یقین

جوهری زرگر بخارائی

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان   باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کافتاب سر از کوه برزند   باید مئی ببوی گل و رنگ ارغوان
آن بادهٔ بنور مه و رنگ آفتاب   کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی   درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن   عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط   قوت دل و توان تن و قوت روان
دارد بوقت آنکه کنی رنگش آزمون   باشد بگاه آنکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل   بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
گردد ز فعل او تن پیر و ز روز نند   باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر   آمیخته بمشک بود آب ناردان

در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر   همی هر آنکه رفت بسیری باغ و بوستان
در گلشن مراد بود بادهٔ تازه گل   بر کشتی امید بود باده بادبان
روحیست بی کثافت و شمعیست بی کسوف   نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
می خوار و می گسار و می شاد باش از آنک   ما را خدای وعده همی داده در جنان
می بر حرامزاده حرامست کو بعهد   آزار میهمان طلبد رنج میزبان
می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک   زان شاد میزبان بود آسوده میهمان

ضیاء الدین خجندی

زرین شد ایعجب همه اطراف بوستان   نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید   شاخ درخت شد عوض شاخ زعفران
گوئی مران قصیده که بلبل بهار گفت   بادش بزر نوشت بر اطراف بوستان
شد باز سینه لعبت باغ و ز عشق آن   خون جگر ز دیدهٔ انگور شد روان
گر ناردان سکن صفراست پس چرا   صفرای باغ رفع نکردد ز ناردان
آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ   چون روی دوست خرمن گل بود بیکران
امروز نیست از همه گلها بباغ و راغ   جز اشک دشمن شه سادات ارغوان
سلطان شرع و خسرو اسلام آنکه هست   بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان
آن قاسمی که بر در انعام آن قضا   موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
جاهش فزون از آنکه توهم کند خرد   قدرش برون از آنکه تصور کند گمان
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار   وی از کف سخای تو زرین شده خزان
صحن رواق جاه ترا مهر خاکروب   سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان

شد عاشق جمال لقای تو بخت تو   عاشق شدن چو رسم قدیمست از جوان

جائی که راستی شود از طبعت آشکار   از شرم تیر در تن خصمت شود کمان

عبد الواسع جبلی

در طاعتش ستاره و در مدحتش فلک   از هیبتش زمانه و از بیمش آسمان

بسته میان چو رمح و گشاده دهان چو تیر   دل پر شرر چو تیغ و دو تا پشت چو کمان

منوچهر شصت کله بلخی لغز در صفت حمام در تغزل قصیده شاه کوید

ای پیکر منور محمر در خوی چکان   ثعبان آتشین دم و در وی شینه استخوان

گوئی سمندری که در آتش کند مقام   یا مرغ آبی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع   با اخترت مقارنه با آبت اقتران

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری   پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط   وضع در آشیر و بخارت در آسمان

ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس   در موقفت جهنم و در ساحتت جنان

خاکت طینت تو و با آب هم مزاج   دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس   چون جم جدا نمیشوی از جام یک زمان

از باد و آب و آتش و خاکت زیا نباد   تا باد و آب و آتش و خاکست در جهان

خلقی فرو بری ز زن و مرد یک بیک   لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر   چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

سراج الدین سجزی

آن می که جام کرد از جوی سلسبیل*   آن می که بزم یابد ازو رونق جنان

بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمین   رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان

مفتاح بیغمی و در آن نفع بی ضرر   اسباب خرمی و در آن سود بی زیان

حکیم سنائی غزنوی

ای رفتر تو دین و ملک چنان   که جهان از ورود فروردین

بکن احسان خود بمن ضایع   که زبانم تهی است از تحسین

می بگویم که این بدست و لیک   من نیم در خور چنین تمکین

پیش چون من گرسنه کس ننهد   قرص خورشید و خوشهٔ پروین

گرد اکرام خود خلیل و پلی   نخورد جبرئیل عجل سمین

تا توای خضر عصر* در شهری   بنده را غول همدست و قرین

کاه دربان بارم از بر کوه   گاه مهمان مور زیر زمین

نوش مراکن ناخوش   که مکافات آن نباشد این

زین مرکب ترا مرا بگذار   تا شوم زین پیاده کی فرزین

شهپر جبرئیل مرکب اوست   چکند جبرئیل مرکب و زین

مسکن خود گذاشتم به شما   می چه خواهید از من مسکین

من بچشم شما کسی شده ام   ور نه کس نیستم بچشم یقین

گرچه صد کار داشتم در مرو   از برای تو رفتم از قزوین

حق بدست من و من از جهال*   در ملامت چو صاحب صفین

من ندانم کیم در این درگاه   خلق در شادی‌اند و من غمگین

آری آری ز ضعف باشد اگر   گرد دوشیزه کم تنند عنین

من چه دانم کمال حضرت تو … خر چه داند جمال حور العین*
روح عیسی ترا چه جوئی ریح … دم آدم ترا چه جوئی طین
گرچه از خوی بنده کرم شوند … خواجگان عجول کبر آئین
همه صفرای خواجگان ببرد … ذوق این قطعهٔ ترش شیرین

ابو الفرج مهستونی مروی

زیمین تو ملک برده یسار … به یسار تو عدل خورده یمین
هرکجا عزم تو فرود آید … برکشد امن حصنهای حصین
هرکرا سهم تو نزار کند … نکند رفق روزگار سمین

امامی هروی

سحر در بادام و معجز در شکر … آب حیوان در لب و جان در دهن
دام شکینش کمند آفتاب … سیب سیمینش پناه نسترن
نافهٔ مشکش هراسان از صبا … نرگس مستش گریزان از چمن
زلف و خالش دلفریب و دل ربا … جزع و لعلش ساغر پیمان شکن
زلفش اندر پرنیان جسته مکان … خالش اندر گلستان کرده وطن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال … لعل او پیرایهٔ دُرّ عدن

شیخ سعدی شیرازی

یارب آن رویست یا برگ سمن … یارب آن قدّاست یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشک بار … در چمن کس دید سرو سیم تن
وقت آن آمد که خاک مرده را … باد ریزد آب حیوان در دهن

پاره کرد اندر زلیخای صبا … صبح دم بر یوسف گل پیرهن
ریح ریحانست یا بوی بهشت … خاک شیراز است یا مشک ختن

داعی خبره جانی

آمد گشاده روی بر من نگار من … چون مر مرا بدید گسسته دل از وطن
بسته ز خنده لب بگرستن گشاده چشم … ابرو ز درد پر گره و زلف پرشکن
دو پای رقص کن به گل اندر ز آب چشم … دو دست رود زن ز عنا کشته رو یزن
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین … چون کرد وقت کین و حرب وقت تاختن
بگشاد چون بدید بد انسان مرا زبون … بر من بگفتنی و بنا گفتنی سخن
گفت آن وفا نمودن تو بود سر بسر … زرق و فسون و مکر و فریب و دروغ و فن
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا … بر تو دل من آید و ن هرگز نبرد ظن
این روی چون شقایق و بالای همچو سرو … این موی چون بنفشه و اندام چون سمن
بگروز چون شکیبی و چون باشد ای عجب … عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
اید و ن خلل ز هیبت تو را و کله زکه … از شهر با رزوی زین یار خویشتن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر … بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
گفتم که پیش از این مخروش و مبار اشک … رو آستین بچشم نه و دست بر دهن
هست این همه ولیک که بی طلعت وزیر … هر شادئی بود غم و هر راحتی محن

شهاب الدین قزوینی

ای نارو از قد تو بازار نارون … وی تاختن رسیده ز زلف تو تا ختن
ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت … سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن

حکیم ازرقی هروی

چهار چیز ترا از چهار چیز آید ‌ ‌ ‌ که هست هر یک از آن نادر زمین و زمن
زعقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان ‌ ‌ ‌ ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن
مرا ز لؤلؤ تو جزع گشت مروارید ‌ ‌ ‌ مرا ز لؤلؤ تو شنبلید شد سوسن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی ‌ ‌ ‌ مرا ز نقرهٔ تو گشت زر سپیکه تن
خیال آن صنم سرو قد سیم بدن ‌ ‌ ‌ بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف ‌ ‌ ‌ کمندوار قد راستش گرفته شکن
شهید وار بخون اندران گرفته مقام ‌ ‌ ‌ غریب وار بخاک اندران گرفته وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ ‌ ‌ ‌ یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن
چه گفت گفت دریغا امید من که مرا ‌ ‌ ‌ غلط فتاد همی بر وفا و مهر تو ظن
کمان نبرده بدم من که تو در این زودی ‌ ‌ ‌ صبور وار به بندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان ‌ ‌ ‌ هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل ‌ ‌ ‌ بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته در کنار زمین ‌ ‌ ‌ تو در کنار سمن سیکان سیم بدن
بنفشه سوی مرا خاک بر گشاده گره ‌ ‌ ‌ تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار ‌ ‌ ‌ همان کسم که بدی عارضم نگار ختن
همان کسم که مرا هر که دیدی او گفتی ‌ ‌ ‌ سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چه صد هزار غریب ‌ ‌ ‌ گرفته آن تن مشکین من بگل مسکن
ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین ‌ ‌ ‌ ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن

چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد ‌ ‌ ‌ چو جامهای شهیدان ز خون سینه کفن
گرفته باد ترا دوست وار اندر بر ‌ ‌ ‌ نهاده عهد ترا طوق وار در گردن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم ‌ ‌ ‌ تو شادزی بکن نوش بادهٔ روشن
بخواه جام و برافروز آذر برزین ‌ ‌ ‌ که پر شمامهٔ کافور شد که و برزن
زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر ‌ ‌ ‌ درخت قبهٔ کافور و سنگ دُرّ عدن
فلک درفش همی بارد و هوا الماس ‌ ‌ ‌ ز سنگ خاک همی روید و ز آب آهن
شمامهای بلور است شاخ هر گلبن ‌ ‌ ‌ خزینهای عبیر است خاک هر معدن
زبانهاش چو شیرهای خون آلود ‌ ‌ ‌ بر آنکه بکف شهریار شیر اوژن
ایا ستوده سواری که در صف میدان ‌ ‌ ‌ شوند مردان ز هیبت زنان آبستن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان ‌ ‌ ‌ هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
بدست دولت بند موافقان بگشای ‌ ‌ ‌ بتیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل جداست روز از شب ‌ ‌ ‌ همیشه تا بحقیقت جداست مرد از زن
همیشه باش نشاط آزمای و جان پرور ‌ ‌ ‌ جهان گشای و دلایل ستان و شاه شکن

حکیم سنائی غزنوی

بسکه شنیدی صفت روم و چین ‌ ‌ ‌ خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل ‌ ‌ ‌ تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم ‌ ‌ ‌ دست نه و ملک بزیر نگین
زر نه و کان ملکی زیر دست ‌ ‌ ‌ خر نه و اسب فلکی زیر زین
گاه ولی گوید هست او چنان ‌ ‌ ‌ گاه عدو گوید هست او چنین

و بوا

او زهمه فارغ و آزاد و خوشش چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبود دست براعداش هیچ چشم ندیدست برابروش چین

مختاری غزنوی

شاخ مرصع شد از جواهر الوآن شخ تل یاقوت شد زلاله نعمان
ابر گهرهای گل بسفت همانا پارهٔ الماس بود قطرهٔ باران
حوض زنیلوفر و چمن ز گل سرخ کوه نشابور گشت و کان بدخشان
باغ چو میدان الکبینه شد از خوید برگ شکوفه زباد تخت سلیمان
دامن خود برکشیده سرو چو بلقیس کآب کمان کرد آبگینه میدان
شب همه شب کبک زعفران چرد ازکه روز همه روز زان بگردد خندان

عماد فقیه کرمانی

بر لوح جان نوشته‌ام از گفتهٔ پدر روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتادهٔ رسی شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود باری چنان مکن که شود خاطری غمین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد یا مستعان عونک ایاک نستعین

جمال الدین منشی اصفهانی

نهیب غمزهٔ جادو فریب نوکه سحر هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن
دراز کرده بآهنگ جان هزار انگشت خضاب کرده بخون جگر نگر ناخن

ملا محتشم کاشانی

اده

بحا

مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان کوس دولت را بنام خسرو صاحبقران
زد سپهر پر دوار العیار سلطنت سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان

محتشم فی مدح ملا محمد امین گفته

داد فرزون از فلک زیب زمان و زمین مایهٔ امن و امان میر محمد امین
آن که چو شاهنشهان آمده صاحبقران وانکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین
بارگه رفعتش کرد فلک چون بنا پایهٔ اول نهاد بر فلک هفتمین
ای ملک الملک جود گر بی حجت خورد کان به یسارت قسم یم به یمینت یمین
هر که بدامان چو گل رفته ترا آستان ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر لیک نزیبی که نیست غیر جهان آفرین
بحر تواند زدن لاف سخا با کفت وقت کرم گر ز موج چین نزند بر جبین
سالک راه ترا دوش فلک توشه کش خرمن جاه ترا دست ملک خوشه چین

خاقانی شیروانی

از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی زانکه بحکم خداست شیاطین ز طین
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان وانکه بدریا رسید کی طلبد بارکین
مهره طلب گو مباش افعی مردم گزین نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین

ادیب صابر ترمذی بدخشانی

ای دو چشم اجل بتو نگران چند خندی بگریه دگران

بجهه

چند نازی چو معتبر شده نه بخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات حیله‌ها ساختند حیله گران
هنر قصد مرگ دفع نشد تا بمردند هیچو بی هنران

کلامی اسروی

چیست آن پیکر خمیده چو نون روز و شب با الف شده مقرون
جوهر صالح مصالح ملک نا قدوار آمده ز سنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد خم گرفته چو قامت مجنون
اصلش از سنگ و همنشینش سنگ سنگ موزون و پیکر موزون
گر کشف نیست سنگ پشت چراست ورنه مار است حلقه چون شده چون
حامی ملکت سلیمان است حافظ گنج خانهٔ قارون
زرد رویست و سرخ چشم بود نظر از عکس روی او گلگون
چون هلالی است جرم او که بود نسخهٔ مشتری در آن مدفون
زیب انگشت کیقباد و قباد زینت دست شاه افریدون
چون بانجا رسید گویم چیست خاتم خاص خسرو خاتون
لطف تو چون شمال روح افزا بخت تو چون بهار روز افزون
جود دست تو از ریا خالی قول و فعل تو از خلاف مصون
تا بود در مدارج افلاک طالع سعد و اختر وارون
ناصرت باد مقبل و مسعود حاسدت باد مدبر و ملعون

امیر معزی سمرقندی

از دورهای گردون و ز صنعهای یزدان زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از رنگهاست سرخی و ز طبعهاست آتش از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه و ز روزهاست جمعه از خانهاست کعبه و ز نامه‌هاست قرآن
از انبیاست احمد و ز خسروان ملکشه ز اقلیمهاست رابع و ز شهرها صفاهان

عجمی جرجانی

چیست آن قصر بی در و روزن خیره زان پیکر سهیل یمن
شکل آن همچو هیئت گردون شخص او همچو کوکب روشن
فن شادی دل است چو او کس ندیده است ده دل و یک فن
دهن و ناف اوست بر سر و پا زین عجب تر کسی ندیده بدن
خجل از ناف پر سنبل اوست نافهٔ آهوی خطا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طرب است لیک ماند همی بچاه ذقن
گشته همخوانهٔ شراب و سماع بوده همشیرهٔ گل و سوسن
جسته اندر دهان او تیری بر مثال زمردی سوسن
خنجر شاه را اگر بدگفت تیر آن خورد بر میان دهن

حکیم قطران تبریزی

بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون ز عشق هر دو مرا روی زرد و رای نگون
زمانه تا برخت چشم بد همی نرسد همی نویسد گردش بغالیه افسون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
زمین ز جود کف او میان زر پنهان هوا ز بوی خوش او بغالیه مشحون

ببانگ سائل خرم شود روانش چنانک   ببانگ لیلی خرم شود دل مجنون

امیر معزی سمرقندی

ایا ربان منزل بکن جشن در دیار یار من   تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی   برجای بانگ چنگ و نی آواز زاغست و زغن

ابرست برجای قمر زهرست برجای شکر   سنگست برجای گهر خارست برجای سمن

یاری برخ چون ارغوان حوری ببر چون پرنیان   ماهی بلب چون ناردان سروی بقد چون نارون

بیرنگ چشم او فره برسیمش از عنبر زره   زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از کنارم دور شد دل در برم رنجور شد   شکّم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم   بر پیر اگر محملم در کوه و صحرا گام زن

بابل هیونی تیز دو اندک خور و بسیار دو   از آهوان برده گرو در بویه در تاختن

هامون گذاری کوه فش دل در تحمل کرده خوش   تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

سیاره در آهستگی او حیران ز بس تیزتگی او   از تاختن فرسنگها او از حد طایف تاختن

گردون پلاسش بافته اختر رهانش تافته   وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

برپشت آن مرقد مرا در کام آن سود مرا   من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف وز شریعت را صدف   باقی بدو نام سلف راضی از و خلق زمن

هنگام جود و فایده افزون ز معن زایده   روز نوال و مایده افزون ز سیف ذو یزن

صدر الدین نیشابوری

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار   دست درازی بجوی چیره زبانی مکن

باهمه عالم بلاف باهمه کس از گزاف   هرچه بدانی مگوی هرچه توانی مکن

حکیم ابوالحسن رودکی بخارائی

مه نیسان شبیخون کرد گوئی بر مه کانون   که گردون گشت از آن پر گرد و هامون شد از آن پر خون

زاشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم   زبوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهرهٔ لیلی   بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون

زآب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید   در آن گشتست پیدا آن نگار من رخ گلگون

حرف الواو

حکیم سنائی غزنوی

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو   بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

در رواق خرابات از چنان مردان هنوز   چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو

زآتش و از آب و باد و خاک ایشان یادگار   یکفروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

بر درختی کآنچنان مرغان همی دستان زنند   زآن درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و ورد کو

نظیری نیشابوری

او بجز آتش چو سیل باهمه ویران او   آنچه ز ما شد خراب رفت بجولان او

وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او   دامن دل میکشد خار مغیلان او

بابا دوست پیامی

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه   درآمد آن مه شبگرد از درم ناگاه

بعشوه گرم تلاقی بجلوه مایل صلح   بلب خراب تبسم بچشم مست نگاه

چه گفت گفت ز بی تابیم چو یافت خبر   چه گفت گفت ز درد دلم چو شد آگاه

چه کرده ام که دلت شکوهٔ جفای مرا   چو صیت دعوی عشقت فکنده در افواه

چو دیدمش که بسر وقت من کند گذر | بگریه گفتمش ای غم فزای شادی کاه
بپرسشم دم مردن بیا که می‌ترسم | یقین شود که ز حالم نبوده‌ئی آگاه

رضی الدین نیشابوری

خدایگان بزرگان شرف سیف الدین | که هست گرد سمندش عبیر عارض ماه
بر آب شناکس است طعنهٔ موج | که آب علم تو دارد و طبع گذر بشناه
بقیروان خبر سایلی همیگوید | نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه
ببارگاه تو بسیار گشت زایر از آنک | فسانهٔ کرمت کرد راهها کوتاه
ضیای رای تو ظلمت چنان زدود از شب | که جز گلیم زمین در جهان نماند سیاه
مرا سخای تو تا هست کم نشاید مال | مرا بقای تو تا هست کم نشاید جاه

جلال الدین درگاه کمال اصفهانی

سحر که موکب سلطان گل رسید از راه | کشاکنان چمن را فزود رونق و جاه
نسیم صبح که مشاطهٔ ریاحین است | چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه
گرفت گردن شاخ شکوفه در زیور | نهفت روی زمین از بنفشه در دیباه
سمنبران گلستان و گلرخان چمن | ز زیر غنچه بصد چشم می‌کنند نگاه
بچشم عبرت صنع خدا ببین و بگو | زهی بدایع او لا اله الا الله

ادیب صابر ترمذی چیستان

چند روشن دل آوار زرد و روی چو ماه | موکلان مشبوحند بامداد بگاه
ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام | ازین سه فتنه گرآیند عاقلان بگناه

حکیم رودکی بخارائی

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه | که گاه پردهٔ لاله است و گاه معجر ماه
بگاه نقش از مشک سوده باشد جای | بگاه نقش از سیم ساده باشد راه
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست | ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

عماد الدین خراسانی

شکفته چون گل نوروز روز عید آن ماه | به بنده خانه خرامید بامداد بگاه
ز جای جستم و بوسیدم دیده بر پایش | چه بوسه‌ها که زدم لا اله الا الله
چه گفت گفت که شد روز وصل و شد روزه | ز هجر بیش مسوز و ز رنج بیش مکاه
فراق بود ثواب ار نه از پی وصلم | شدی چو آینه هر روز کار روز سیاه
کنون بگر که خدایت دو عید روزی کرد | یکی ز وصل من و دیگری ز خدمت شاه

خاقانی شیروانی

تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق‌تر آینه
شاهنشهی که هر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

کاتبی ترشیزی

ای ز آتش جمال تو چون اخگر آینه | افکنده شمع روی تو آتش در آینه

خاقانی شیروانی

در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه | ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می خوری | در سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی | دریا کفیل تست نم از ناودان مخواه

فلکی شیروانی

دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر بله … ساخت زمانه اختران یاره و عقد و مرسله

شکل فلک خراس شد مهر چو دانه آس شد … عقده راس داس شد از پی کشت سنبله

خاقانی شروانی

عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده … بر چرخ دوش از جام می یک نیمه دیدار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر … ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده … قندیل از آن ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر نی زکویش شکری هر سنگ زخویش کوثری … هر خوی ز رویش ساغری بر برگ گلنار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو … آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان … مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب برکار و بس … از سینه نائی نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین … افسون گر گستاخ بین لب بر لب یار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی وارد همی … وز درد زادن هر دمی با ناله زار آمده

انوری ابیوردی

عاجزم در ثنای تو عاجز … آه اگر این چنین بمانم آه

یک دلیری کنم قرینهٔ شرک … نکنم لا اله الا الله

سید حسن غزنوی

جانا ز مشک سلسله بر گل فکنده … بر گوش لاله حلقهٔ سنبل فکنده

خورشید گل فروش و مه لاله پوش را … در دام چند مشک و قرنفل فکنده

ظهیر الدین فاریابی

خود از برای سر زره از بهر بر بود … تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چون خود آهنین … وز زلف چون زره بر سر نهاده

شرف الدین شفروهٔ اصفهانی

ای جمالت راحت هر سوخته … در هوایت مرغ جان پر سوخته

رشک حسنت شاهدان خلد را … بر کنار حوض کوثر سوخته

با کمال اعتدال قامتت … لاله را دل بر صنوبر سوخته

آتش عشقت فتاده در جهان … رخت درویش و توانگر سوخته

آه سر پوشیده ام هر نیم شب … آسمان را هفت چادر سوخته

عشق چون عود است دل مجمر دلی … عود آسوده است و مجمر سوخته

سیف الدین اسفرنگ

ای در غم تو خلق بزاری گریسته … بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته

ناگشته روح پاک تو همخوابه مسیح … مریم دریده جیب و جواری گریسته

آلوده رخ بخون شفق هر شب آفتاب … از بسکه در حجاب تواری گریسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان … با دختران نعش بزاری گریسته

زهره گذشته بر در مشکوی خاص تو … بر گریهای زار جواری گریسته

بر طره بریدهٔ آهو وشان * تو … در جوف نافه مشک تتاری گریسته

حرف الیاء

انوری ابیوردی

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری … وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار … گاه شادی بادبانی گاه انده لنگری

کر بخندم وآنهمه عمریست کوید زهرخند — ور بگریم وآن بهر زوراست کوید خونگری

بر سر من مفتری کردی کله وآن درگذشت — بکذرد بر طیلسانم تیز دور معجری

روزگارا چون زعنقای نیاموزی ثبات — چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری

غیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هیچ بلخ — تا همی کویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را هجای مسلمانان که گفت — حاش لله بالله ار کوید یهود خیبری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب — کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند — از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

من نمیدانم که این جنس سخن نامم چیست — نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

ساقیان لحظهٔ او چون شراب اندر دهند — هوش کوید کوش را هین ساغری کن ساغری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاشه تا کی رسد آنجا که اسب او کشند — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

انکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید — حفظ ادبی انکه باطل شد جمال دختری

انکه خارا ژد با دندان عقرب نیش را — شیخکی داد ست بر اقطاع کلبرگ طری

حکیم سنائی غزنوی

از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مساز — زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری

کاو را باور کنند اندر خدائی عامیان — نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

ملا نظیری نیشابوری

بر نیامد یک عزیز از مصر مردم پروری — پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط مشتری

بوئی از خون شهیدان بر دماغم خورده است — همتی یاران دگر زین سر نمی آید سری

حکیم ازرقی هروی

ار شکر بر نقره داری دانهٔ یاقوت سرخ — ور ز شبه در عاج داری حلقهٔ انگشتری

گر بنالم زار بنشینی و گوئی زار نال — ور بگریم سخت خوش خندی و گوئی خون گری

سعد اصفهانی

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

امیر معزی سمرقندی

بر سمن کحلقهٔ انگشتری دارد بغل — ور ز شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری

دست موسی گشت گونهٔ عارض رخشان او — زلف او ثعبان و موسی چشم او چون سامری

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد — کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری

گر بکار ساحری دکار چشمش بنگر ای — چشم او قادرتر است از سامری در ساحری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او — هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک کز شاهین جدا ماند نماند در بلا — در بلا ماند گر از زلف او دلم گردد بری

خاقانی شیروانی

پیش که صبح بر درد شقهٔ چتر عنبری — خیز نگر بیرق می پردهٔ صبح بردری

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر — بر صدف فلک رسان خندهٔ جام گوهری

برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد — این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری

کاه چو حال عاشقان صبح کند ملوّنی — که چو حلی دلبران مرغ کند مشاوری

روز بروزت از فلک نوز دو صبح میرسد — صبح سه کرد دار بکف جام صبوح می آوری

انکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

در کف آهوان بزم آب زر است و کاو زر — آتش موسوی نگر در تن کاو سامری
بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهن — از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین — خشک رگی کشیده چون ناله کند ز لاغری
کز سوی مشعر الحرام آمده اند دیگران — محرم میشویم ما میکده کرده مشعری
هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد — خیز و ببر گلوی دن کان کندت کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در — ما همه جان فشان کنیم از پی دین بمی خوری
در بطواف کعبه اند از سر و پای برده زن — ما و طواف دور دیر از سر دل نه سرسری
کعبه براه دان کشد دیر بما سبو کشان — بخشش اصل و آنهمه ما و تو از میان بری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است — داور ما خدای ما اینهمه چیست داوری
خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد که او — در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری
عید رشید و مهرگان باد دو جنیبه بر اثر — هر دو جنیبه همعنان در کر و تکاوری
شاخ چو مریم از صفت عیسی ششمه ببر — کرده بستان مریمش نفخهٔ روح شوهری
عیسی خورد را کند تابش ماه دایگی — مریم خور را کند برگ درخت معجری
میوه چو بانوی ختن در پس حلقهای زر — زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری
سیب چو مجمری ز زر خوردهٔ عود در میان — کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو شاطکان زده برزخ سیب خالها — سیب برهنه ناف بین دم زده از معطری
خال ز غالیه نهد هر کس و روی سیب را — خال ز خون نهاده مه اینت شاطه فری
گرچه درخت ریخت زر ور چه هوا فشاند دُر — گرد لوای شاه بین موکب روم لشکری
خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت — ستوی الخلافتین از یلواج تنکری

شاه معظم اخستان آن که رضا و خشم او — نحس بر زحل شود سعد ز بای مشتری
از فلکی شریف تر یا شرف مشخصی — از ملکی کریم تر یا ملک مصوری
کی گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملکت ترا مقری
گر حبشی ز میکده جانب کعبه بگذرد — کعبه ز لوث کعب او کی فتد از مطهری

نظامی استرآبادی

دی چو گذشت شاه لشکر شاه خاوری — عرصهٔ روزگار شد تیره ز گرد لشکری
ز آفت دور آسمان مهر بخاک شد نهان — از پی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

سلمان ساوجی

عارض صبح ساقیا پردهٔ شب درید و تو — ز آن رخ آفتاب وش پردهٔ صبح میدری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش — بر مسیح روح بین حامله اش بدختری

آذر شاه بیکدلی

پیش که شاه اختران تیغ کشد بلشکری — خیز بکو بتیغ می پردهٔ چرخ بردری
پیش که خازن سحر مخزن در بر افکند — از قطرات باده کن جام چو درج گوهری

[illegible] ترک

بسینه تیری از آن غمزه خورده ام کاری — که بر نیایدم از دل بکر بد شواری
ز بسکه غمزهٔ خوار و زار می کشدم — بعجز می طلبم همه دم از اجل یاری
اجل که شیوهٔ او یکه کشی است کند — به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
بخون خلق دلیری چنان که در یک دم — هزار مرده توان کرد زنده پنداری
ز بخودی شده ام گرم شکوه می خواهم — که هر چه میشنوی ناشنیده انگاری

۱۸۳:
زرفتن تو دلم را کجاد هد شکیب   بهانه که پذیرفته ام بناچاری

علی شهاب ترشیزی

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری   به جان و دل کندت مشتری خریداری
غلام غمزهٔ جادو و چشم خون ریزت   جهان به شعبده بازی فلک بخونخواری

جلال الدین ورکانی

کمند زلف چو بربام آسمان فکنی   ستاره را بزمین بوس خویشتن آری

نجیب الدین جرباذقانی

دلم زغصه چنان تنگ شد که یک نفس   برون همی برد از سینه بی بدشواری

ملا مهدی طهرانی

مرا زمان جوخویش چهره کاسه به   که از شراب حریفان شعله گلناری
درین رباط دو در مشتری اهل هنر   چو نیست غیر فرومایه کان بازاری
اگر بگرگ دهی هم چو یوسفم زآن به   که ناکسی کندم در جهان خریداری
اگر کنی زبرای بهود کهنا سی   اگر کنی زبرای مجوس گلکاری
درین دو کار کریه انقدر کراهت نیست   درین دو شغل خسیس آنقدر به دشواری
که از سلام فرومایه کان صدرنشین   بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

ملا عرفی شیرازی

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست   که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری
جهان زجاه و جلالت بغایتی پرشد   که آسمان حرکت می کند بدشواری

خواجه سلمان ساوجی

۱۸۴:
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز   مگر درم که زدست تو میکشد خواری
اگر نثار درم می کنند پادشاهان   تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری

سراج الدین قمری قزوینی

شود بخون عزیزان جهان تو رنگین   اگر بدست خود این خاک را بیفشاری
هر آنچه خورد زمین گر بآب باز دهد   زخون عقیق شود چشمه های کهساری

ظهیر الدین فاریابی

توئی که از مدد رنگ و بوی دولت تو   چمن برنگ رزی شد صبا بعطاری
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان   که هست دم زدن دشمنت بدشواری
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند   که زیر دامن انصافشان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی   وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

قاضی رکن الدین دعوی دار قمی

سعادت تو فغان عدو بکیوان برد   مگر نحوست ازین روی گشت کیوانی

عرفی شیرازی

چه باک باد دلم آن میکند پریشانی   که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی
زدیده رفتی و مردم همان نفس فریاد   که بی تو مردم و آن که چنین بآسانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه   کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی   صلاح در قلمی دیدهٔ نه ثعبانی
سبک زجای نگیری که بس گران گهر است   متاع من که نصیبش مباد ارزانی

نجیب الدین جرباذقانی

۱۸۵:

دماغ عقل بد بوالکی شود مایل * اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی
هزار یوسف گمگشته را توانی یافت * سر آستین جمال خود ار بیفشانی
حدیث لعل تو میرفت در عدن و یمن * عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
مرا چنانکه منم هیچ در نمی‌باید * جز اینکه نیست مرا کبریای خاقانی

نظیری نیشابوری

خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق * که پیش رخ تو چنین جان دهم بآسانی

خاقانی شیروانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری * چه محتاجند سلطانان ز اسباب جهانبانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی * که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

حکیم سنائی غزنوی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی * وزین آیین بیدینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی * که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

شانی تکلو

هرگز بکوی ما مگذاری ز عار پای * ما را بخواب بخت و ترا در کنار پای
تابوت من مگر ز دیارت برون برند * ور زنده کی نیرودم زین دیار پای

میلی رکّت

دشمنم گشت بقصر مودهٔ تو * دگر آید دوست چه میفرمائی

اوحدی مراغه

خوشا آن عزت و آن کامرانی * که ما را بود از ایام جوانی

سوز کدم

۱۸۶:

سفر کردم بامید غنیمت * غنیمت عمر بود و گشت فانی
زخم گل بوده بالا تیر و گردید * کلم نیلوفری تیرم کمانی
بدادم عمر و درد دل خریدم * که با گلشن کند باد خزانی
فراق دوستان با جانم آن کرد * چه شاید گفت ازین بازار کاسنی
ترا ای چرخ بسیار آزمودم * همانی زهمنانی و همانی
چو خواهد برد باد این لالها را * چه باید کرد اینجا باغبانی

انوری ابیوردی

ویحک الصورت مصور باغی بیرای * با بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
گر نه بعینه نه بهشتی نه جهانی که جهان * عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای
جویبار تو گهر سنگ شده دریا وار * شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری * گشته فراش صبا در چمنت ناپیدای
شکن آب شجرهای ترا رقص هوا * سایهٔ برگ درختان ترا فرق همای
کفش آبله زوار صبو بردارم * مرحبا رهگذر خواجه فرود آی و درای
هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر * هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای
لب غنچهٔ گل دست همایونش بوس * بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز * دامن لاله پر از عنبر ساراست بسای
تا چو گل در نفقد جام زرستی ز کفت * همچو نی باش کمر بسته و چون سرو بپای
قلمش معجز بست حادثه خوار * خاصه در کارهای دیوانی
ور چنان کف عجب مدار که چوب * از عصانی رسد به ثعبانی

۱۸۷: عدل تو راعی مسلمانان — جاه تو حامی مسلمانی
ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی — منشی فلک داده بدین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان — ذات تو و تجلیف تو لک یونس و ماهی

ابوالفرج سنجری سیستانی

عنقای مغرب است درین دور خرمی — خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است — کس را نداده اند برات مسلمی

امامی هروی

بنگر که پر ز خنجر الماس جوشن است — طرف چمن که بود پر از حله و حلی
بستانشد از حریف خریف اینچنان حرف — کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

فریدالدین احول اصفهانی

نماز شام کز امواج این دریای دولابی — فرو شد زورق زرین برآمد طشت سیمابی
ز اوج موج این دریا برآمد صد هزار انجم — چو بر روی محیط کل شناور خیل مرغابی

ناصر خسرو اصفهانی

چون آسیاست پنج ابجرخ آسیانی — خود سوده می نگردی ما راهمی لبانی
بسیار گشت دورت نامردی تفکر — گوید مگر قدیمی بیچون منتهانی
هر کز قدم نباشد جنبنده مکانی — زین قول می بجنبد شهری و روستانی

ملا امیدی طرانی

با وجودت سرای بینش را — ای گرامی ترم ز بینائی
زان بخردم تهی ز مردم چشم — تا بگیرد دولت تنهائی

پسران

۱۸۹: پسران حسن یوسفی دارند — دختران طلعت زلیخائی
زر و سیم سر فرود آرند — نه با فنون و شعر ملائی

اثیرالدین اومانی

دگر باره آمد آن موسم که در باغ — نشیند غنچه و گل در عماری
چو لاله جام می آنکه نه از دست — که چون گل رفت نی آنچه داری

شیخ سعدی شیرازی

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی — با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری

مجدالدین همگر شیرازی

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی — نو گشت باغ و راغ ز نمثال مانوی
بلبل نوای باربدی برکشید باز — برکف نهاده لاله می از جام خسروی
وقتی چنین که مرده گل را حیات داد — باد صبا بمعجزه دمهای عیسوی
از عدل شاه جمشید زنده در خور است — در کنج از دامن مظلوم منزوی
مهر تو باد در دل مردم جهان چنانک — عشق ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی — یارب که هر چه کاشته زود بدروی

حکیم ازرقی هروی

پریرخی که ز شرمش نهان شدست پری | پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
پری که دید گریزنده تر ز آهوی نر | پری که دید خرامنده تر ز کبک دری

شرف الدین شفروه

پیش سلطان‌اند در فرمان بری | آدمی و وحشی و دیو و پری
مطرب و طباخ و بیک و کاتبش | زهره و خورشید و ماه و مشتری

میر ابو القاسم فندرسکی

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی | صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت | بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری | گر تو بو نصرستی و گر بو علی سیناستی
عقل کشتی آرزو گرداب دانش بادبان | حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام | تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

عنصری بلخی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید | گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان | خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
لبکنی بر خویشتن تا زخ عنبر بشکنی | خویشتن ارزان کنی تا زخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش همی غلطی چرا | نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

منوچهر شصت کله بلخی

گر قسمت که رسیدی بآنچه می طلبی | گر قسمت که شدی آنچنانکه می بایستی

نه هر چه یافت گمان از پیش نبود نقصان | نه هر چه داد ستد باز چرخ مینائی

امیر معزی سمرقندی

در مهر که لب تا بند و در بزم ببخشد | ملکی بسواری جهانی بسبوالی

فرخی سیستانی

همی داد گوئی دل من گواهی | که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هر چه خواهی رسیدی بمردم | دهد هر زمانی بر او دل گوائی
من آن روز را داشتم چشم زین غم | نبود است با روز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن | نه چندان که یکسو نهی آشنائی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی | نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست از تو مرا دید باید | بچندان وفا اینهمه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم | که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن | نگویم که مر دوستی را نشائی

حکیم قطران تبریزی

من از هر دیاری همی تازم اینجا | نه از تنگدستی هم از خیره رائی
و نیز آنخواهم که هرگز کسی را | بود در دلم جز تو فرمان روائی
مرا از شکستن چنان عار ناید | که از ناکسان خواستن مومیائی

حکیم رودکی بخارائی

بوی جوی مولیان آید همی | بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او | زیر پایم پرنیان آید همی

:۱۹۰۲

ای بخارا شاد باش و شاد زی — شاه سویت میهمان آید همی

شاه ماهست و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

میر سروست و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

آذر شاملو بیگدلی

از صفاهان بوی جان آید همی — بوی جان از صفهان آید همی

داشتم من نیز آنجا خانه — جان دهم چون یاد از آن آید همی

یاد آن ویرانه کش از کاه گل — بوی مشک و زعفران آید همی

صبحدم دیدم هوا از اصفهان — جانب کاشان نهان آید همی

بر سر راهش دویدم گفتمش — از تو بوی اصفهان آید همی

خنده زد گفتا چه دانی گفتمش — بر تن از تو بوی جان آید همی

گفتمش از دوستان یارب کسی — یادش از این ناتوان آید همی

گفت من از دیگران آگه نیم — پیکی از فخر زمان آید همی

از نصیر الملة و دین سوی تو — قاصدی با کاروان آید همی

گفتمش گر پیک مخدوم من است — جبرئیل از آسمان آید همی

گرچه مهجور از توام کرد آسمان — زآسمانم جان بجان آید همی

باز امید وصل دارم زآسمان — هرچه گوئی زآسمان آید همی

دقیقی سمرقندی

برافکند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردی بهشتی

بدان ماند که گوئی دست شاپور — مثال دوست بر صحرا نوشتی

ذکر

:۱۹۰۳

ز گل بوی گلاب آید بدانسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی

دقیقی چار خصلت برگزیدست — بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نغمهٔ چنگ — می خون رنگ و دین زردهشتی

آذر شاملو بیگدلی

الا تو شاه خوبانی به کنعانی — نه تو اول مه کنعان ثانی

ای غمت مایهٔ عیش ابدی — وی خرابی تو آبادانی

پیرم و عادت طفلان دارم — بمن آن شوخی طبع ارزانی

گاه از خنده کنم گل ریزی — گاه از گریه گلاب افشانی

کردم از خنده نه از بی ادبیست — آخرم گریه ز بیدرمانی

من بوصل و تو بهجران مایل — چکنند تا کرم یزدانی

آنکه باد عملش نوروزی — وانکه ابر کرمش نیسانی

او گر از عدل بود بازاری — او گر از ظلم بود زندانی

سیر گردد همه گر چشم عدوست — جود آنجا که کند مهمانی

سبز گردد همه گر کشت منست — لطف آنجا که کند دهقانی

منت بار ای مسیح تو مرا — ای تو روح آنی و من جسمانی

مقطعات حرف الالف

بسم الله الرحمن الرحیم

در طوف حرم دیدم دی مغبچهٔ مکشف — ای خانه باین خوبی آتشکده بایستی

سنائی غزنوی

کوئی که بعد ما چکنند و کجا روند   فرزندگان و دخترگان یتیم ما

خود یاد نادری که چه کردند و چون شدند   آن مادران و آن پدران قدیم ما

خواجه امیر بیک بری

ای باد اگر بابل بخارا گذر کنی   زنهار عرضه ده برایشان پیام ما

وانگه بگو ز راه وفا آن گروه را   کی کشته کینهٔ خواه شما خواص و عام ما

کلک غرور و جهل شما ثبت کرده است   در قصه که بود در آن رقعه نام ما

کای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر   زانرو که گشت مسند عالی مقام ما

ای مدعی مگر نشنیدی که میرسد   شاه ستاره خیل و فلک احتشام ما

باشد جواب دعوی خانی که کرده   بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما

چندان برو کرشمه و ناز ای سهی قدان   کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

مانند کان حضرت شاه ولایتیم   ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

حیدری تبریزی

بدوشاب و پنبه چون نویسد   برات قرض خواهان میرزا دانا

تحمل آنقدر باید که آخر   شود پنبه کفن دوشاب حلوا

ابوالعلای گنجه

انیا [illegible]   یک نکته گفتمت بشنو رایگا نیا

هیچ کس مگو که زنو مه بود بجستن   شاید که او پدر بود و تو مذانیا

مشرقی طوسی

در سرای تو دختر و پسران است   روز و شب بر خلاف اهل دعا

آن کف دست می بخشد بزمین   این کف پای میکند بهوا

میرزا جعفر با وفاقی اتفاقیه را بجهت شاعر ناموزونی گفته است

ای آنکه بیاز از سخن طبع منیرت   بگشوده بهچشمی خورشید دکانرا

بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق   کان بیت دهد چاشنی قند دهانرا

لیک اهل نفاقش بهم از روی تمسخر   گویند که این بیت بلندیست فلانرا

یک مصرع آن چون شب هجران بدرازی   بندیست گلوی خرد و گردن جانرا

در کوتهی آن مصرع جان پرور دیگر   چون روز وصالست دل غمزده گانرا

آن بیت گرانمایه همین است که کرده است   پر در گوهر گوش زمین را وزمانرا

بیت شاعر ناموزون

صبح از پی گلچیدن چون عزم چمن کردم   دامن شده تن جلبه گل لعل لبانرا

میزان نه که از هم بتوان تفرقه کردن   در لحظه سبکسنگی این در گرانرا

بازی تو نمایش ترازوی طبیعت   بر سنج که کوتاه کنند از تو زبانرا

شیخ سعدی شیرازی

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود   تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون میبرد ز موج   وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حرف الباء

ملا وحشی بافقی

بر در خانه قدح نوشی   رفتم و کردم التماس شراب

شیشه لطف کرد اما بود   چون حروف شراب نیمی آب

زمانا نقاش اصفهانی

خواجه هر که خواهد ازبهر سری چاهی کند   تا نباشد اهل بیتش را ز بی آبی عذاب
خود زبکبو شکل نانی می نکارد بر زمین   وز دگر جانب کنیزان میرسانندش بآب

حکیم ثنائی غزنوی

مال هست اندرون دل چو نمار   وز برون بارکی چو روز و چو شب
انچنانست کاب کشتی را   اندرون مرکب از برون مرکب

حرف الثاء

خاقانی شیروانی

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند   زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
پس طفل کارزوی ترازوی زر کند   نارنج از آن خرد که ترازو کند زپوست
کیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار   کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق کاو صفهانی

ای صادق آنکسانکه طریق تو میروند   ایشان خرند و خر روش کاوش آرزوست
کیرم که خر کند تن خود را بشکل کاو   کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

سلطان اتسز خوارزمشاهی بسلطان سنجر نوشته

مرا با ملک طاقت جنک نیست   ولیکن بصلحش هم آهنک نیست
اکر باد پایست یکران شاه   کمیت حرانیز پالنک نیست
ملک شهریارست و شاه جهان   کریز از چنین پادشاه ننک نیست
زخوارزم آید بسقلاب و روم بسقین روم   خدای جهان تنک نیست

جعفری تبریزی بجهه جنونی شاعر کفته است

نخل ماتم جنونی آنکه ز صدق   در جنبش نشان مقبلی است

او

او بشل علی نمیماند ز   غالبا نسل قنبر علیست

حیدری تبریزی

شکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض   زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دلست
سیم و زر انعام کردی لیکن از خازن مرا   هم کرفتن مشکل و هم ناکرفتن مشکل است

جمال الدین عبدالرزاق صفهانی

تو با این کوتهی و مختصری   وینهمه کبر و عجب و بوالعجبی است
یکوجب نیستی و پنداری   کز سرت تا باسمان وجبی است

فاخری طهرانی

ای خسروی که بالش حکم تو بر فلک   برتر ز طاق و طارم کیوان نشسته است
للطف آسمان کرم پاک می کند   کردی که بر صحیفه دوران نشسته است
بر تخت ری تو حاکم و از حکم نافذت   در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است
شاها سپاه تو که چو مورست و چون ملخ   بر کرد دخل و دانه دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالهاست   تا بر امید وعده باران نشسته است

انوری ابیوردی

در حدود ری یکی دیوانه بود   سال و مه کردی بکوه و دشت کشت
در تموز و دی لباسلی یکدو بار   جانب شهر آمدی از طرف دشت
کفتی ای آنان که تان آماده بود   کاه قرب و البعد این زرینه طشت
قاقم و قندز ز بهر ما پنج و شش   توزی و کتان بکرما هفت و هشت
کر شما را با نوائی بد چه شد   ور چه ما را بود بی برکی چه کشت

راحت هستی و رنج هستی — بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

انوری ابیوردی

این شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت این والی شهر ما گدائی بیحیاست

گفت چون باشد گدا او کز کلاهش تکمهٔ — صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کردهٔ — اینهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

دُرّ و مروارید طوقش اشک طفلان منست — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است — گر بجوئی تا به مغز استخوانش زنان ماست

خواستن گدیه است خواهی عشر آن خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

ایضاً له

انوری از نیست زاهنید زانکه از هر که در جهان زانیست

تا جهان هست کیر در کس او — ای دریغا که این جهان فانیست

رفعی سیستانی

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم — نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت

بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری — شنیده بودم کوثریست و جنت هشت

هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش — ولی چو بود که لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت

حکیم آذری اسفراینی

دیوان بنده را که امینی سواد کرد — تنها دران نه شعر مجرد نوشته است

از نظم و نثر آنچه بطبعش خوش آمده است — دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است

هر جا که دست برده مثلا دیده در سخن — دست تصرفش همه را بد نوشته است

اکنون شریک مهتر و دیوان بنده اوست — زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

شرفی طوسی

ای صاحب زمانه که هر روز در جهان — از آسمان خطاب تو دستور اعظم است

بر خلق سایه قلمت نور رحمت است — بر من سیاهی رقمت سم ارقم است

روز بخت زآمدم زخمها زد سی — این التفات در عوض خیر مقدم است

کوچک دلی زیاده ازین هیچکس نکرد — بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است

چون کعبه خانهٔ تو طواف خلایق است — اما سرشک شورمنش آب زمزم است

حالا که بر مراد تو میگردد آسمان — چون دهر بر تو جنت و بر ما جهنم است

کم کردهٔ مواجب ما را زخوان شاه — این شیوه در مقابل احسان عالم است

ما در جهان ثنای تو بسیار کرده ایم — با ما اگر هزار چنین میکنی کم است

تحسین شنیدهٔ ز بزرگی در این ادا — کو را فرشته خوانی و دیو مجسم است

دیرینه همدمی که دلم زخمدار اوست — ما را مصاحبت نه اگر پسر عم است

صوفی که درد در قدح دوست میکشد — صاف اعتقاد نیست اگر پور ادهم است

آن نیستم که عجز کنم پیش هیچ کس — غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است

رفتی همیشه تخت سلیمان بروی باد — این منزلت نه پایهٔ فرزند آدم است

این خود اشارهٔ لیست که از دور روزگار — بر باد میرود همه گر مسند جم است

القصه پیش ازین کن آزاد مردمان — اکنون که مزرع علف سبزه خرم است
شاید که دور چرخ شود بر مراد ما — عالم چنگ قرار نمانده است و عالم است

حکیم سنائی غزنوی

دیگ خواجه ز گوشت دو شیره است — مطبخ او ز دود پاکیزه است
خواجه چون نان خورد در آن موضع — مور را آرزوی نان ریزه است

عنصری بلخی

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست — بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت و گفت قرّة علیک — اینچنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه دادش — وز سمن شاخ ارغوان بر جست

شیخ نجم الدین کبرای خوارزمی

گر جهودی قراضه دارد — خواجه نامدار فرزانه است
وانکه این دارد و ندارد مال — گرچه او بوعلی است دیوانه است

برندق بخاری بعد از جلوس بایقرا میرزا ابن عمر شیخ میرزا پانصد دینار بانعام وی مقرر کرده بود پروانه برات دولیست دینار نوشته بود مولانا این قطعه نوشته بسلطان داده

شاه دشمن گداز دوست نواز — آن جهانگیر کان جهان دار است
پیش یوز التون بمن نمود انعام — لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غایبست و ولی — در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنیده ستم — یا که پروانچی غلط کار است

یا مگر در عبارت ترکی — پیش یوز التون دولیست دیناست

عمعق بخارائی

دوش دیدم بخواب آدم را — دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نبیره تست — گفت حوا به طلاق آراست

داوری آرون بیدلی کسی را مدح گفته بود و ممدوح گفته که مدح ما معنی ندارد این قطعه را گفت

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع — او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت
گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود — بنده ام دانسته ام مدح شما معنی نداشت

حرف الحا

رفیعی کاشانی

چون بهیچ نشد ز مدح حاصل — بعد از همه فکر و حک و اصلاح
باید خندید و بعد از آن رید — اما نه همین بریش مداح

حرف الخا

شیخ سعدی شیرازی

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حرف الدال

انوری ابیوردی

من و این نفس که با قحبهٔ رعنای جهان — چون جهان عشق بباختند نه بسی بود نه بعید
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست — همت ناستدن هست و لله الحمد

ایضاً انوری ابیوردی

هر بلائی کز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد
بزمین نارسیده میگوید — خانهٔ انوری کجا باشد

انوری ابیوردی

ای خداوندی که اندوی تفاخر بنده را   نعل اسب اختران در گوش نه گردون کنند
آفتاب روی و ابر دست گوهر بار تو   آذر از بی نیازی جاودان قارون کنند
لقمه رخسار جاه و اشک چشم دشمنت   کهربا چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاگرد خوانند همی هست شیطان یکی   کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
معده دارد که سیر را درو امید نیست   در علاج جوع کلبش گوهرا معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت در خشکی کشند   گر شیاطین صورت امعاش ترجمون کنند
حاش لله گر بماند یکدو سه دیگر بمرد   آه و او بلاه این مشت مساکین چون کنند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد   اهل شهر و روستا بر آن همی افسون کنند
صاحبا یارب جزای خیر بادت خیر کن   کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند
یا غلام چند را از بهر قتلش بر گمار   یا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بجش این کافر زن روسپی را آشکار   پادشاهان از پی یک مصلحت صد چون کنند
یا بجوزان پیش کز عالم برآرد قحط کل   آب سیل از حدود عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را   آنچه مجری دارم اجری یکهزار افزون کنند

انوری ابیوردی

همه می گفت صبر کن زیرا که   صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد   کار بهتر از آنچه بود کند
گفتم آب ار بجوی باز آید   ماهی مرده را چه سود کند

وله ایضاً

اگر

اگر بخت یاری دهد چون منی را   جنیبت به او شاه سنجر فرستد
دو دست و دو پای خر استغفر الله   که او دوستان را چنین خر فرستد

وله ایضاً

اگر سهلان رستم نذر کرده است   که هر کس را که من گادم بگاید
بگادن چون تواند خواهرش را   و یا مادر که قتلش لازم آید
وگر گاید مرا یش زاو گوید   که در سوگند تاویلی نباید
بگادن چون تواند خویشتن را   مگر بر علم ما علمی فزاید

ابن یمین

چون جامه چرکین شرم صحبت نادان   زیرا که گران باشد و تن کرم ندارد
از صحبت نادان بتر است نیز بگویم   خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتر زان تو شهی اگر در اقلیم   با خنجر خونریز دل رزم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد   پیری که جوانی کند و شرم ندارد

شاه شجاع مظفری بعد از آنکه پدر خود مظفر را کور کرده لوای سلطنت بر عراق و غیره بر افراخت، این قطعه را خود داشت، گرد سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت فرستاد،

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان   که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازه صلابت من   چو بسیط همت من در بسیط خاک فتاد
چو مهر تیغ کشاد و چو صبح عالم گیر   چو عقل راه نماید و چو شرع نیک نهاد
نزده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی   که بر بنای توکل نهاده ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم   که آسمان در دولت بروی من نگشاد

برو تو جان پدر همچو من بمردی کوش   که شوهر بت نباید چو دختر شاد

سلطان اویس جلایر این قطعه را خود انشا کرده بجواب شاه شجاع فرستاد

ایا شهی که باوصاف فضل موصوفی   شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان   کسی بمدح بزرگی خود زبان نگشاد
بخوانده ایم فراوان درین مختصر عمر   کتاب نظم و تواریخ و نثر بر استاد
نخوانده و نشنیده نه دیده ام ز شهان   کسی که چشم پدر کور کرد و مادر کاد

حیدری تبریزی

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند   گفتم قصیده که پسندید هرکه دید
زانسان قصیده که بگاه نوشتنش   آب حیات در ورق از خامه می چکید
آیا چو روزگار حسد کار من نبود   زان شاخ گل بپای دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده گشا مصرعی ز من   بگشود قفل آرزوی من از آن کلید
بودم ز آب دیده خود غرق بحر خون   کز غیب این ترانه بگوشش و دلم رسید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس   در بند آن مباش که نشنید یا شنید

شریف تبریزی

نعمت الله اختر برج سعادت شاه یزد   آنکه پرخشش سر نمی پیچد ز طوق انقیاد
چون بتبریز آمد ارباب سخن گشتند ازو   بر مراد خویش قادر جز شریف نامراد
او چو دید آنکه گفتم مدح او پیش از همه   از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
گرچه محتاجم ولیکن پیش آنام همتست   کز عطاهای کمم گردد دل عمدیده شاد
کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

اگر

ابو العلای گنجه بجهة خاقانی گفته

عمری بچشم خویشتن از روی مردمی   جا دادمش که باشد از اغیار ناپدید
از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت   چندانکه همچو سرو و گل از ناز سرکشید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم   از چشم من برآمد و بر روی من دوید

حکیم سنائی غزنوی

ای همه خلق جهان گرچه از آن   بیشتر کمره و کمتر بره اند
آنچنان زی که بمیری برهی   نه چنان زی که بمیری برهند

انوری ابیوردی این را از حکیم سنائی نوشته اند

اگر برای رحمت شود تا دلم   دمی تو که بی رای زحمت زید
کمس پدید آورد روزگار   که تا بر سر رای رحمت رسید

شیخ سعدی شیرازی

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند   آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد

وله ایضاً

تا توانی درون کس مخراش   که درین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بساز   که ترا نیز کارها باشد

وله ایضاً

روزنگار سلامت شکستگان دریاب   که خیرخواهی مردم بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

ولە ایضاً

پرهیزکار باش که دادار آسمان … فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود … مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

ولە ایضاً

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود … دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد
حزم کسی که حاصل عمر عزیز را … با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

ولە ایضاً

یاد وفا خود نبود در عالم … یا مگر کس دریز مانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من … که مرا عاقبت نشانه نکرد

ولە ایضاً

تا مرد سخن نگفته باشد … عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست … شاید که پلنگ خفته باشد

ولە ایضاً

روی بر خاک عجز میگویم … هر سحرگه که باد می آید
آنکه هرگز فراموشت نکنم … هیچت از بنده یاد می آید

ولە ایضاً

چون در سر ملاحت و دلبری بود … اندیشه نیست گر پدر از دی بری بود
او گوهریست وگو صدفش در میان مباش … در یتیم را همه کس مشتری بود

ولە ایضاً

فریدون کفش نقاشان چین را … که بر دامان خرگاهش بدوزند
بدان ازاینک دارید ای عزیزان … که نیکان خود عزیز و نیک روزند

حکیم سنائی غزنوی

کسی کش خرد هست و نیست هرگز … بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیست با اتفاقی … دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
که گر خود نفاقیست جان را بکاهد … و گر اتفاقیست هجران نیرزد

نماد فقیه کرماني بعنوان استفسار از امامی هروی که قاضی بود پرسیده

محیط مرکز ملت مدار مرکز دین … خدایگان شریعت درین چه فرماید
که گربه سرده قمری و کبوتر را … بقرب هفته ازین بیقصور بزداید
ز روی شرع بحکم قصاص حاکم شرع … دو دست گربه گر از تن جدا کند شاید

امامی در جواب گوید

زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت … بگاه نظم بدایع شکر همی خاید
نه همت که کنی لیک بیقدر دهم … که از ضمیر تو آب حیات میزاید
نکم نگردد بدایت گربه صیاد … که مرغ بیند و در شاخ پنجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر درین فتوی … بخون گربه ز من رخصتی همی باید
چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر … که دست خویش بخونی چنین نیالاید
تقاضای قمری و عمر کبوتر ار خواهد … قرارگاه قفس را ببند فرماید

حکیم ازرقی هروی

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد   دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی   بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

بارور کار کینه کش از مرد دانش است   ای قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام   از مردکی بخیل سبکسار و بدنژاد

زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش   در خانه کرد دم بتقاضای بامداد

چو بکوه وستون نشیند به پیش من   بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد

ناشسته روی و تیره نشینم به پیش او   پر خشم از او چو کودک و به فهم از اوستاد

گوید هر آنچه خواهد و من در جواب او   دارم لبی جواب و نیارم جواب داد

خلاف المعالی کمال اسمعیل بجهت معلم پسرش گفته

توقع است که این بنده زاده خود را   که داغ بندگی از جد و هم پدر دارد

بشرط بندگی از من قبول فرماید   ببنده خانهٔ خاصش ز لطف بسپارد

نه باغبان چو درختی کهن ز پا افتاد   ز تربیت نظری بر نهال بگمارد

وله ایضاً

مدحی گفتمت که چون زیور   در همه مجمعی کنند به بر

خلعتی دادیم که چون عورت   از همه کس ببایدم پوشید

جمال الدین عبد الرزاق

اصفهانی

صایم الدهر اسپکی دارم   که بدو هر روزه روزه نگشاید

در رکوع است سال و مه دایم   که گهی در سجود افزاید

پارهٔ کاه آرزو کرده است   مدتی رفت و بر نمی‌آید

روز عید است هر کسی ناچار   لطعامی دهن بیالاید

گر بفضل و کرم خداوندم   پارهٔ کاه و جو بیفزاید

ورنه فتوی دهد که اندر شرع   روزهٔ عید داشتن شاید

سلمان ساوجی

خواهم که آن نازک گل از روی نصیحت   گوید که با هر خس و خاری ننشیند

اما بظریفی که ز ما خاک نشینان   بر خاطر او هیچ غباری ننشیند

وله ایضاً

خدایگانا چو شد اشارتت که رهی   بملک فارس بتحصیل وجه زر برود

گمان بنده چنین بود اینکه بعد چندین گاه   ز درگهت بچنین کار مختصر برود

ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کنم   چو هست حکم قضا کو بدین قدر برود

سخن کجاست عزیزت که گر بآب سیاه   اشارت تو بود چون قلم بسر برود

سپارم کار من امروز زانکه می ترسم   که گر دو روز بمانم سیکی دگر برود

وله ایضاً

شاها مرا اسبی موعود کرده بودی   در قول پادشاها خلفی مگر نباشد

اسبی سیاه و پیرم دادند و من بدانم   کاندر جهان سیاهی رو نیز پر نباشد

آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم   بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد

اسب سیاه خود رفت رنگ دگر نیامد   آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

وله ایضاً سلمان ساوجی

الا تکلی دوسه زین پیش داشت بنده تو بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که بر تابد بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده مانم از حیرت تو شهسواری و آیی مباث باید داد

شمس الدین قمی

در خدمت ای صدر فلک مرتبه دزدیست کو هر سحر از دهن مار بدزدد
پیراهن دزدی چو بتن چست بپوشد از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
گر حبس کنندش بیکی خانه تاریک چون کاه ربا کاه ز دیوار بدزدد
طرار ز سر دزدد دستار ولیکن او خود سر طرار ز دستار بدزدد
عیار ز دیناریکی حبه رباید او خود زیکی حبه دو دینار بدزدد
در سوی مزاری رود از بهر زیارت از مرده کفن وز کفن آثار بدزدد
ور زانکه برندش پی کادرس درودن مرغی شود و حبه ز منقار بدزدد
آویختنش سخت صوابست ولیکن میترسم از آن کان رسن از دار بدزدد

کلفتی قمی

شب یلدای محنت را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا امید وعده تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم کردن مرگ یا توبه نصوح دهد

میر عبدالحی استرابادی

همی گشت در شهر شخصی ز جرجان که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و بستد قضا را اگر خر نمیبود قاضی نمیشد

طبیعی

طبیعی قزوینی

بسکه دلگیر ز همکاسه بود می شکند کاسه را که در آن صورت آدم باشد

مسعود سعد سلمان جرجانی

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت زده کار از کرم دست گرفتند چون دست گرفتند ز پا پای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله بهشتی زین ناکس و نامردم و نااهل سپردند
هنگام طمع شوختر از گربه و کرکند در وقت کرم شومتر از غرچه و کردند
قومی همه تو کاسه و تو کیسه که از بخل نام کرم از نامه هستی بستردند
زان قوم که ما دیده‌ایم امروز کسی نیست گوئی که بیکباره همه پاک بمردند
وین نیز عجبتر که هم از بخت بد ما با خود همه چیزی که بمردند ببردند

نخفی رشتی

مهیا دختران خطه رشت همچو طاوس مست میکردند
از پی مشتری بهر بازار بند تنبان بدست میگردند

خواجه حافظ شیرازی

ای آصف زمانه برای خدا بگو با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد گردد بروزگار تو فعال ما یرید

شیخ نجم الدین کبرای خوارزمی

خواجگان در زمانه معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر و چون یزید شوند

ظهیرالدین فاریابی

ای خسرو بحر ازلی ابداع روزکار   دست و دل تو زمیت کاف و نون کند
تیغی که دست حادثه آتش دهد بسخت   بر دشمنان دولت تو آزمون کند
از درگهت جدا نشوم من باختیار   گرچه زفاقه آیت عمرم نگون کند
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست   از حضرت تو قصد دگر جای چون کند
کار معاش من بطریق کرم بساز   ورنه مثال ده که ز شهرم برون کند

خواجه کمال خجندی

خواستم از خادم مطبخ حساب   بره کو گشت و بر سر پایه برد
گفت بر رسم فدا کان سود تست   حشو آن همسایه بی مایه برد
پیه و دنبه حاجی سقا گرفت   شیر دار اکنده پیر دایه برد
گفتمش دل را کجا بردی که نیست   گفت دل را دختر همسایه برد

بساطی سمرقندی

شاه اسبی بشاعری بخشید   که بتندیش چشم چرخ ندید
بود تند آنچنانکه از دنیا   نفسی تا آخرت برسید

روحانی سمرقندی

مرد آزاده بکیستی نکند میل دوکان   تا بهم عمر زآفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند   وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

حکیم سوزنی سمرقندی

هر که را تا بخانه بفشرد دم   آسمان مهتری باد ببرد

هم

همه یاران من بزرگ شدند   من بماندم بحشم ایشان خرد
ایدریغا که من نه همچو ایشانم   خویشتن را یکی بجون در برد

عصمت سمرقندی

مدان گروه بخندد خرد که بی سببی   که روح دامن از او در کشیده میگریند
همه مسافر داین بس عجب که طایفه   بر او که پیش بمنزل رسید میگریند

فخاری سمرقندی

اسبی دارم که هرگز ایزد   قانع تر از آن نیافریند
تا روز ز عشق جو همه شب   از خرمن ماه خوشه چیند
گفتند که جو نماند از این غم   میخواهد تعزیت گزیند
پوشیده پلاس پاره کاه   میخواهد تا در آن نشیند

رشیدی سمرقندی در جواب عمعق بخارائی گفته

شعرهای مرا بسنی نمکی   عیب کردی روا بود شاید
شعرهای من چو شکر و شهد است   اندرین دو نمک نکو ناید
شلجم و باقلاست گفته تو   نمک ای قلتبان ترا باید

مجلدی غزنوی

مرا بغربت بسیار دوستان بودند   بنامه زمن آن قوم را نیامد یاد
مگر که حمله بمردند و نیز شاید بود   خدای عز و جل حمله را بیامرزاد

حیاتی کاشانی

کاشکی گوید بهمین قدر از من   آنکه در بزم یار ره دارد

که اگر میکشد مرا بکشد   یا ازین بهترم نگه دارد

حرف الراء

شیخ سعدی شیرازی

زبان در دهان خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چه در بسته باشد چه داند کسی   که جوهر فروش است یا پیلهور

وله ایضاً

چشم بداندیش که بر کنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

وله ایضاً

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا بدین روز جهان بیتو ندیدی چشمم   این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

خاقانی شیروانی

یک دو زایند آبستنان مادر دهر   ز من نزاد بیکبار صد هزار پسر
کیان یکان حبشی زاده و یمانی اصل   همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سر او سه پور و چار ارکان   امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من نزاد امروز   بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که از میان برادران دارد   عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را بانو   وگر بماند باشد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدنیان خداش مرگ دهاد   که گور بهتر داماد و مرگ به شوهر
مرا ز زادن دختر چه خرمی باشد   که کاش مادر من هم نزادی از مادر

حکیم سنائی غزنوی

ای جهان بر مثال مرداریست   کرکسان گرد او هزار هزار
این مر او را همی زند مخلب   وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه   وز همه باز ماند این مردار

میرزا جعفر راهب اصفهانی

ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخجیر   با خبر باش که صیدش نشوی سهل بگیر
پنجه در پنجه شاهین قضا بند کند   زاغ سیمرغ شکاری که ترا گشته اسیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را   آنهم از نکهت خط کرده جهانی تسخیر
تو اگر باغ گلی آن چمن یاسمن است   در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر
منما چین جبین تا نزنانی دل او   دام عشاق توان یافتن از موج حصیر
شب که مستانه ببزم تو قدم بگذارد   سجده شکر کن و در قدمش نه دو دبیر
بنگاهی که اسیرانه کند چشمش بوس   بنیازی که فقیرانه کند دستش گیر
نازنینان تو فردست که بر نخل قدت   بمثالیست که بر شاخ بچسبد انجیر
تیغ ابروت بابروی کمانت نرسد   کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد   بود در طالع حسنت که شهی عالم گیر
بصفای نظر مهر و محبت سوگند   که اگر آینه آتش از تو شود زنگ پذیر
میکنم روز ترا چون شب خود تیره و تار   میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر
ای که مقدارترین ذرهٔ خاک ره عشق   شود از شعشعهٔ حسن تو خورشید منیر
ای که بر چین جبین همه خوبان جهان   طعنه در محفل ناز تو زند موج حصیر

چند روزیست که بر صفحهٔ نظاره تو | صورت عجز کند خامهٔ مژگان تصویر
پیش آئینهٔ رخسار که لغزید که عشق | بسته بر پای نگاه تو ز حیرت زنجیر
که شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون | که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
من گرفتم مه کنعان بود آن یار عزیز | فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
تو کجا یوسف مصری ز کجا خوب ببین | تو کجا مهر جهانتاب کجا سهل بگیر
گر بمن برخورد آن ماه لقا دلبر تو | چند چینی کنم از روی نصیحت تقریر
کای پریچهره نگاری که ز اورنگ سپهر | ماه رامی کشد افسون نگاه تو بزیر
این چه ظلمست که ریزی بلبی ساغر زهر | که هنوز از رهٔ طفلی بود آلوده بشیر
این چه رحمست که گریه عمنت ابله هنوز | چشم مستش ز شکر خواب نمیگردد سیر
نونیازست و ندارد دل او طاقت ناز | سیلی درد نخورده است برو سخت مگیر
هر چه فرمایدت از روی رضا منت دار | هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد | بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم | صید پربسته خود را نکشد بی تقصیر
بر او گر اگه یک سر مور نجه شود | خاطرش از تو و با شد ز تو یکدم دلگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا | سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

شیخ نجم الدین صفرای رازی

ای کمالت منزه از نقصان | وی جمالت مقدس از تغییر
از خطائی که کرده ام همه عمر | یا فتاده ز بنده گی تقصیر
چو تو دانی که اینهمه ز ازل | در حق بنده کرده تقدیر

کرمت عذرخواه من گردان | که بدست قضات بودم اسیر

الٰهی یزدی

در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی | گر تصور کردن آن میشود دلبس بچشور
ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسک هزل پیر | میهمانی تقلید و گدائی بزور
صوت لحن بی اصولان بحث علم ابلهان | عشوهٔ محبوب بدشکل و نظر بازی کور

رشید الدین وطواط بلخی

دانی شها که دور فلک در هزار سال | چون تو یگانه نماید لصید هنر
گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم | اینجا دقیقه الیست بدانم من این قدر
بحر است مجلس تو و در بحر بخلاف | گوهر بزیر باشد و خاشاک برزبر

امیر معزی بعد از قتل نظام الملک و فوت سلطان ملک شاه گفته

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر | شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر
کرد ناگه عجز سلطان قهر یزدان آشکار | قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت | یکی نصیحت من گوش دار جان پدر
مدوست گرچه عزیز است راز خویش مگو | که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

انوری ابیوردی

انوری نام تو هجو می برد | کز نوالش چشم بر عطاست هنوز
گیر جز نام می برد اما | می گوید که در کجاست هنوز

میر صنعی نیشابوری

شاعر دزد ماکیان باشد — که بزیرش نهند بیضهٔ غاز
غاز آخر بسوی بحر رود — او بچون دیده ماند باز

حرف السین

شیخ سعدی شیرازی

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره زار خس

جلال الدین عبد الرزاق

این چه شهریست پر از آتش ظلم — وین چه قومند سراسر تلبیس
با چنین شهر سقی الله دوزخ — با چنین قوم عفی الله ابلیس

حرف الشین

بکسی شیرازی

غزالی الغزل پرداز کاندر شاعری خود را — چنان داند که شکر دهٔ خاقانی و سلمانش
بشیراز آمد و ناگاه شعری درمیان آمد — برسم امتحان تکلیف میکردند یارانش
بهانه درد دندان کرد و درمانش بود کندن — اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

شیخ سعدی شیرازی

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

اثیر الدین اومانی

نزاده در طبیعتم چو دختری فی الحال — مدبت ترحت مهر پروری دهمش

بپرورم

بپرورم چو جگر گوشگان بجان و دلش — بدین امید که روزی بهمسری دهمش
مدبت لطف برآرامش چنان که ورا — گران نداری اگر خود بکشوری دهمش
چو از سراچه طبع آرمش برون در سر — سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
بقدر لایق آنگاه خواهمش کابین — بهر طریق که باشد بشوهری دهمش
ور او نه در خور خود داردش چه عیب بود — کز وش باز ستانم بدیگری دهمش

خواجه سلمان ساوجی

ای وزیری که ملک و جاه تراست — از سموات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم — بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر — کی ترا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی — که دعای تو باشد اورا فرض
نخورد هیچ چیز الا غم — نکند هیچ کار الا قرض

اثیر الدین اخسیکتی

آن مخنث رشید کو ز لواط — جهل را همچو علما بقراط
گر بدوزخ حدیث کیر کنند — خویشتن را در افکند ز صراط

شیخ سعدی شیرازی

الهی کور روز روشن شمع کافوری نهند — زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

شیخ ابو علی سینا

لطیم تلخ چو پند پدر ولیک مفید — به پیش مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته بفتوی عقل بر دانا — حرام گشته در احکام شرع بر احمق

سر چشمه شاید گرفتن به بیل — خداوند کلام سعدی شیرازی — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ولهُ ایضاً

قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

کمال اسمعیل اصفهانی

نه مزد قاضی او کنم اگر گوید — که من ز خانهٔ خود میخورم طعام حلال
نه آنکه مال حلالست مزد قاضی را — کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی ز ملکی آنگاه نان خویش خورد — کز اضطرار مر او را شود حرام حلال

شیخ سعدی شیرازی

میر طبال با پسر میگفت — که بزن طبل را باستعجال
میر پاین و میر پسر او بن — همه بطال و همه همان طبال

حرف ولهُ ایضاً المیم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

ولهُ ایضاً

گل خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلآویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

محمد قلی سلیم شاملو

ای آنکه هجو تو ز من آنچه سزا بود — راضی نشدم تا همه را ذکر بکردم

تاچند

تا چند کنی فکر پی جایزه دادن — در کفش شعر اینهمه من فکر نکردم

حالتی ترکمان

شعر من یا بدست یا نیکوست — اینهمه فکر چیست حیرانم
یا سرافراز کن بجایزه ام — یا بگو بشکنند دندانم

ابوالعلای گنجه — بجهت خاقانی گفته

من آنم که از مادر دهر زادم — بفضل و هنر در جهان اوستادم
مرا شصت سال است و از خاک ایران — بود شانزده تا بشروان فتادم
چو پیر ضعیفم شکوهی خسرو — بگویم که کیخسرو و کیقبادم
تویی افضل الدین اگر راست پرسی — بجان عزیزت که از تو نه شادم
تو خود قرة العین و فرزند مایی — منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی ادب کردی من — تو را تحفه از صله و سیم دادم
کمر را بتعلیم و شفقت ببستم — زبان تو بر شاعری برگشادم
چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان — بخاقانیت من لقب بر نهادم
بیزدان اگر گفته ام کادم او را — دگر گفته ام هست ابلیس یادم
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
بجای یکی ده دو صد ده بگویم — نه کادم نه کادم نه کادم نه کادم

انوری ابیوردی

خواجه محمود کار از آن بگذشت — که من آزرم تو همیدارم
کیر خر مان و مان تمام کنم — یا یک امروز نیز بگذارم

بخودی جابری

دارم خرکی که وقت جستن — کاکل کندش برابر دم
تا چونه نهیش در برابر — آسان بجهد ز جوی گندم

نظام الملک وزیر در وقت مردن گفته

بچند با اقبال توای شاه جوانبخت — گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکو نامی و منشای سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش — در حد نهاوند بیک کارد بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم

بنائی هروی

دخترانی که فکر بکر منند — هر یکی را بشوهری دادم
آنکه کابین نداد و عنین بود — زو گرفتم بدیگری دادم

کمال اسمعیل اصفهانی

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت — ما چهره ز غم نمی‌خراشیم
ما غیر نکوئیش نگوئیم — تا هر دو دروغ گفته باشیم

وله ایضاً

بهمان نان خواجه چون بردم — خواجه گفتا که آه من مردم
گفتمش خواه میر و خواه ممیر — که من این لقمه را فرو بردم

الف ابدال سنجی

چون الف چیزی ندارم در جهان — تا بدست آرم تندی خوش خرام

ایدلکی

ایدلیف کاشکی ب بودمی — تا یکی در زیر من بودی مدام

شاهزاده کان ولایت ختا که داخل ترکستان است چون سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر را مسخر کرد از ایشان خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستادند

ما پنج برادران قباییم — دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملک زمین همه گرفتیم — اکنون بفلک شمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد — چنبر زنمش فرو گشائیم

سلطان محمود این دو بیت را بعنصری فرمود تا او گفت و بدیشان فرستاد

نمرود بعهد پور آذر — میگفت خدای خلق ماییم
جبار بنیم پشه او را — خوش داد سزا و ما گواهیم

بعد از آنکه سلطان لشکر انبوه بگوشمال ایشان فرستاد و ولایت ایشان را محاصره نمودند کار بر ایشان تنگ شد این قطعه را انشا کرده بجانب سلطان فرستادند
بعد از مطالعه سلطان بر ایشان رحم کرده ایشان را بخشید

ما پنج برادران قباییم — در قحط و نیاز مبتلاییم
شاها تو عزیز مصر بودی — وا خوان گناهکار ماییم
ما را که بضاعتیست مزجاة — شرمنده حضرت شماییم
بر حالت زار ما ببخشای — از فضل و کرم که بینواییم

رکن الدین قبائی بجانب عزیز الدین طاهر فریوندی گفته است

چه شد امسال آخر ای مخدوم — که من ظلم دیده مظلوم
بعد ده ساله حق برین دولت — گشتم از هر مراد دل محروم

کار من بنده خدمتست و دعا　　وندرین هردو بوده‌ام ملزوم
دهر و دوران همان ستمکارند　　دادمی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر　　نه تونی عاری از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم　　نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک　　تو همان حاکمی و من محکوم
هست این بیت نظم مالک فضل　　رحم الله سنائی مرحوم
رزق برتست هرچه خواهی کن　　خواه احسان شمار و خواه رسوم

حرف النون

شیخ سعدی شیرازی

اول اردی بهشت ماه جلالی　　بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی　　همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

انوری ابیوردی

روزی از بهر تماشا سوی دشت　　چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا ساعتی ماندند و بر　　چند خر دیدند در صحرا چران
نرخری بر ماده خر رغبت نمود　　بر مثال عاشقان بر دلبران
با عمودی یک گز و نیم آبنوس　　کادنی میکرد بر پشم خران
زان میان یک زن چو او را دید زود　　بر کشید آهی و گفت ای خواهران
گر جماع اینست کاین خر میکند　　بر کس ما میرینند این شوهران

وله ایضاً

افتخار زمانه مجد الدین　　ای پناه تو جاه و مسکن من

چیزکی

چیزکی بخش مر مرا و مترس　　گر وبالی بود بگردن من
چند گوئی که من توام تو منی　　برو ای کیر در کس دیگر زن

شانی تکلو

دی بکام از پی عمل همراه　　گشت رهبر طالع میمون من
کیسه مالی با سرین چون بلور　　بهر مالش گشت پیرامون من
چون مرا بر رو فکند از اشتیاق　　حمله شهوت گشت در تن خون من
طرفه کونی بر سر کونم نهاد　　کاش بودی کیر من در کون من

جواهری تبریزی

رود چو آب فرو بر زمین ز بار گران　　اگر کند از زیر بغل سایه فکن
بخورده کاه و نه دیده جو و نکنده گیاه　　بغیر آل و بالش منت در گردن
اگر گره زنم بر دمش ز کثرت ضعف　　نسان رشته تواند گذشتن از سوزن
ز نای ضعف سر از جای برنمیدارد　　عنان بدارد اگر دست لطفش از گردن
سواریش من وامانده را ز پا افکند　　روم پیاده بحج واشود گر از سر من

انوری ابیوردی

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید　　مدتی آن خطه بود از انحشت نومیدی گران
باز چون باز آمد از اقبال عالی موکبش　　تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بلخ را پرویز شاه احمد همان هجرت نمود　　تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت　　زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر　　قبة الاسلام ازین و قبلة الاسلام ازان

رجائی اصفهانی

شبی مرا زن کاشانی بدست افتاد   بکار برده بسی عود و عنبر و لادن
بخانه بردمش و مست و چو دوش گردم   بخفت و گفت کنون نیست وقت استادن
چو در کشش نگرستم مرا گران آمد   میان خار و خسی نازکی فرستادن
زروی بندگی و عجز گفتم ای خاتون   چرا تو میل نداری بروی افتادن
که من ز لطف تو بر تخت عاج بنشینم   ز بیم هر دو من از مردن و تو از زادن
بخنده گفت آری بهانه میجو سُنی   زن اکابر کاشان توان بجون دادن

ضیاء اصفهانی

صبا بخدمت مستوفی الممالک عهد   اگر رسی ز غمش هیچ درد سر مرسان
در او کند گله از من بخاکپای بتان   که هر چه بشنوی از وی مرا خبر برسان
بگو چرا ز تو نفعی نمیرسد به ضیا   که من گذشته ام از نفع گو ضرر مرسان
همین بس است که گوئی ز خیر و شر باد   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

ناصر خسرو اصفهانی

خدایا راست گویم فتنه از تست   ولی کس را نمی یارد چنیدن
لب و دندان ترکان ختا را   باین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان   بدندان دست و لب باید گزیدن

وله ایضاً

ناصر خسرو براهی میگذشت   مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو   بانگ زد گفت کای نظارگان

نعمت

نعمت دنیا و نعمتخواره بین   اینش نعمت وانش نعمتخوارگان

مسیح کاشانی

آنقدر بار کدورت بر دلم جمع شده   که اگر پایم ازین پیچ و خم آید برون
لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم   نگذارم که یکی از عدم آید بیرون

عشرانی یزدی

مقصد ز کاخ و غرفه و ایوان نگاشتن   کاشانهای سر بفلک بر فراشتن
گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار   در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
دانی که چیست تا بر اداء دل اندرون   یکلحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند   از خاک خانه که بباید گذاشتن

عبائی استرابادی

سهی قدی که برای ادای فرض نماز   بروی هیچ مصلا نمی نهاد جبین
بخانقاه محمد حسین مستوفی   نهاد عاقبت اعضای سبعه را بزمین

لامعی جرجانی در حق خواجه

زد خواجه سخنی چند فرستادم من   بود ظنم که شنیدست مگر خواجه عمید
چو غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چه کرد   گفت نشناختت را خواجه و پرسید ز من
گفتم این بار نشانی به از اینش بدهم   منم آن لامعی شاعر کز من بد بیج

عمید سمرقندی گفته

اندر آن چند سخن در درش دادم من   فضل من خادم و هر روز در ایادم من
خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من   البتا داو ز تو در پرسش و استادم من
گر نگی آمدم اینجا بچه افتادم من   هست شاد آنکه بسیم و زر او شادم من

چه من هست سماعیل و محمد پدرم … بوالحسن ابن سلیمان را دامادم من
مرمرا هست اسد طالع و از مادر خویش … روز آدینه بماه رمضان زادم من
سال عمرم نرسیده است بهشتاد و هنوز … سه و پنج افزون از نیمه و هفتادم من
هم بعبد او شناسند مرا هم بدمشق … گرچه زین شهر دمشق و نه ز بغدادم من
مرمرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد مال … که سخندانم و در شاعری استادم من
هر نشانی که مرا بود بدادم بتمام … قدم از خط ادب بیرون ننهادم من
ور نشانی به ازین خواهی تا شرح دهم … تا چه خوردم دی و امروز کرا کادم من

قسمت نامه رفیعی کاشانی

مال و منال حضرت بابا برادرا … یک نیمه از تو نیمهٔ دیگر از آن من
من آن نیم که گویم ازین جنسها که هست … جنسی که باشد از همه بهتر از آن من
جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است … به هر چه هست جان برادر از آن من
قرض پدر که از همه پیش است از آن تو … وجهش که هست از همه کمتر از آن من
دایه که شیر داده ببابا از آن تو … گاوی که زوست خون دل مادر از آن من
آن چار باغ خرم همون از آن تو … آن یکدو باغ کهنهٔ بی در از آن من
ملک نفیس خالصه شهر از آن تو … املاک هیچ نفع نیاسر از آن من
آن مادیان که داشته صد کره زان تو … آن استران کودکش نر از آن من

حرف الواو

قسمت نامه میلی ترک

همشیره خرج ماتم بابا از آن تو … خیر از من و تردد و غوغا از آن تو
دو خفیه استماع وصیت از آن من … در نوحه همزبان ... هاها از آن تو

کهنه

کهنه قلم دوات شکسته از آن من … طومار نظم و دفتر انشا از آن تو
آن لاشه استران قطاری از آن من … آن بارکش خران توانا از آن تو
یکهفته خرج مطرب و ساقی از آن من … هشتاد ساله طاعت بابا از آن تو
آن مالها که مانده بدنیا از آن من … آن چیزها که برده بعقبی از آن تو

قسمت نامه وحشی بافقی

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو … زشت ای برادر از من و زیبا از آن تو
این طاس خالی از من و این کوزه که بود … پاره پر ز شهد مصفا از آن تو
پالوی ریسمان گسل و منجکن ز من … مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ لب شکستهٔ صابون پزی ز من … آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو
آن قوچ شاخ زن که زند شاخ از آن من … غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
آن استر جموش لگد زن از آن من … وان گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا بلب بام از آن من … از بام خانه تا بثریا از آن تو

ابن یمین

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو … دوتای جامه اگر از کهنه است و گر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع … که کس نگوید ازینجای خیز و انجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین … ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

بهرام خان بهارلو

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او … اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری … که دست غیر گرفته است پای مادر او

هلالی جغتائی

محمد عربی آبروی هر دو سرا … کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح … باین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینهٔ علمم علی در است مرا … عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

انتقطه نظام استرابادی بجهت سنگ مزار نظام کفته و بخواجه سیف الدین فرستاد

شهریارا نظام سحر کلام … داشت در دل بسی محبت تو

از چه رو مانده خاک او بی سنگ … عجبم آید از مروت تو

در زمان حیات چون نکشید … منت دیگران بدولت تو

در زمان وفات هم آن به … که بود زیر بار منت تو

ادیب صابر ترمذی

مادرت را بجا نخواهم کرد … زانکه بس صالحه است مادر تو

کیر تا خایه پاسی تا زانو … بکس مادر برادر تو

شیخ سعدی شیرازی

تا دل دوستان بدست آری … بوستان پدر فروخته به

تا بداندیش هم نکوئی کن … دهن سگ بلقمه دوخته به

وله ایضا

گر بمانیم زنده بردوزیم … جامهٔ کز فراق چاک شده

ور بمیریم عذر ما بپذیر … ای بسا آرزو که خاک شده

عصار تبریزی

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را … ده تبارک جامه سال فراوان یافته

رشته‌ها تو از برای آدمش در هر دو حال … مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته

وانکه از مقعول پشم ناقهٔ پیغمبرش … فاطمه کشته رفو کرده هر کجا بشکافته

من چه حد دارم که پوشم جامهٔ کاندر آن … آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

حاجی آقا محمد سپیل فروش

در صفاهان بجز چهار که نیست … هر چه خواهی تو هست آماده

زن‌ها قحبه و غفاف سرشت … مردها غلطبان آزاده

دختر کون و کس نداده مباد … پسر کون درست و ناگاده

انوری ابیوردی

زن تو پارساتر از زن تست … کس ندیدش زخویش و بیگانه

زن خود را نکاح کن بشتاب … آن جلب را برون کن از خانه

وله ایضا

حکیمان جهان گویند یک رگ … زکون پیوسته باشد تا بدیده

در آن رگ باشد آب چشم مردم … چو در کون کردی آن رگ شد بریده

کسی کو را نباشد آب در چشم … یقین میدان که هست آن کون دریده

وله ایضا

ما هر دو یست مهمانم شرابم ده بلطف … زان شرابم ده که پنجه بار پشم داده

از شراب تو اگر این ماهرو کاده شود … همچنان دان کاین جماع از خواهش خویشم داده

وله ایضا

چو قاضی حسن از امور قضا — نیابه به از دخترش راضیه
فیالیته کان فی عزله — ویالیتها کانت القاضیه

شهاب الدین غزنوی

شاخکی چند نرگس رعنا — گلکی چند تازه و چیده
آنهمه دیده های بی چهره — وینهمه چهره های بی دیده

کمال اسمعیل اصفهانی

ای خداوند هفت سیاره — پادشاهی فرست خونخواره
تا درودشت را چو دشت کنند — جوی خون آورد بجو باره
عدد مردمان بیفزاید — هر یکی را کنند دو صد پاره

سراج الدین قمری قزوینی

مخدوم رهی مهذب الدین — ای دست تو داد جود داده
همچون مه و آسمان و دریاست — روی و در و دست تو گشاده
امروز به پیش بنده ماهی است — کافلاک یکی چو او نزاده
لاله که کلاه دار باغ است — در پیش رخش کله نهاده
خواهم که شود میان مستی — همچون زن دشمن تو گاده
چون باده بکام ما نگردد — الا بیکی سبوی باده

شیخ ابوالحسن شهید بلخی

بر فلک بر دو شخص پیشه ورند — آن یکی درزی آن دگر جولاه
آن ندوزد مگر کلاه ملوک — وان نبافد مگر پلاس سیاه

حسن

حسن دهلوی

مدعی گفت بلبلی بطرز — رو که تو لبس چابک و موزون نزد
لیلی از انجال بخندید و گفت — با تو چه گویم که تو مجنون نزد

شیخ سعدی شیرازی

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

وله ایضا

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

وله ایضا

کنونت که امکان گفتن است — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان درکشی

وله ایضا

غرض نقشی است کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق مسکینان دعائی

وله ایضا

اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وله ایضا

زر بدست آر در نشیمن خاک   چند روزی که در جهان باشی
که بمیری و دشمنان بخورند   به که محتاج دوستان باشی

سلطان ابویزید برادر شاه شجاع

مرا زین پیش میبود ای برادر   دگر چون جره باز تیز چنگی
بهر صیدی که می افکندم اورا   نمیدادش مجالی و درنگی
کنون آن باز پریده است و مانده است   بدستم طعمه و جفت زنگی

ابن یمین

من و نفس نفیس و فقر و فاقه   نمیخواهم خفی کشتن بخواری
بود جان دادنم در آب بهتر   ازان کز غوک باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز ازان به   که چند اورا کند سیر از شکاری

خاقانی شیروانی در هجو بغداد گفته

اهل بغداد را زنان بینی   طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سائی   فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران سای گشته هاونها   تنگ چون تنگ زعفران بینی
حلقهای بلور سیم افشان   هر دو بر شقهٔ عقیق ران بینی
غار سیمین و سبزه پیرامن   در برش چشمهٔ روان بینی
ماده بر روی فتادن دو بدو   همچو جوزا دو فرقدان بینی
چار پایش ز نقره در پس و پیش   دور قاده زیر زنان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان   در طبقهای آسمان بینی

بلی

بس کن این هزل چیست خاقانی   که ازین هزل آفت و زیان بینی

انوری ابیوردی

چار چیز است آئین مردم هنری   که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت اصلی که دست رس باشد   به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری   که دوست آینه باشد که اندرو نگری
سه دیگر آنکه گر بجان تو بد کرد   چو عذر خواهد نام گناه او نبری

وله ایضا

تو وزیری و منت مدحت گویی   دست من بی عطا رها بینی
شو وزارت بمن سپار و مرا   مدحتی گوی تا عطا بینی

وله ایضا

زعیم خیره را ریشی است بر گرد دهان چونان   که گویی عنکبوتی بر کس گاوی تنیده ستی
سری دارد کل و هر جای موئی رسته دو سه هم   مگس گویی بر اطراف کدوی خشک رییده ستی
بجای ناف چون دایه در اول کون بریدش   دریغا گر بجای ناف اورا سر بریده ستی

وله ایضا

خداوندا نمی دانم که چیزی نیست در دستت   کرم چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه دادستت رها دادی   که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

مشرقی طوسی

ای ملک قدر یکه اقبال فلک سیرت بمهر   باز میخارد چو خاک سینه کبک دری
گر نشیند گرد در عهد تو بر زلف عذار   دامن مژگان برو ساید همای خاوری

ناخن شاهین گره بگشاید از شاخ غزال — تا کند بر سینهٔ خصم تو روزی خنجری

انکه جانم را جگر گوشه است در کنج قفس — داشت کبکی همچو مرغ روح از نیک اختری

صبحگاهی در قفس چون شمع در فانوس شد — بر چراغ او نسیمی کرد ناگه صرصری

زین الم بر خویش پوشیده است نور دیده ام — همچو قمری در غمش او جامه و خاکستری

کشته او اشتیاق بال افشانی مرغی و من — سینه پر خاشاک میمالم زبی بال و پری

گر درستی بدیدم کبکی که داری در قفس — بندهٔ آزاد میسازی غلامی میخری

حکیم سنائی غزنوی

آدمی را دو بلا کرد دو ... — داند از هر دو بلا روز ... بهی

یا کند پر شکم خویش زنان — یا کند پشت خود از آب تهی

وله ایضاً

بخنده دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی مستی پی

چو خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا — نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او — ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

رهائی هروی در وقتیکه میرزا شرف جهان ازو اختیار کرده بود نوشته

حکایتی است غریب السمر بدانش و داد — که عرض آن نتوان کرد جز تو کسی

گذشته از وطن آورده ایم رو بسفر — گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی

بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر — نخسته در دل ما هیچ گونه ملتمسی

همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر — ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی

حریم گلشن کویت شده نشیمن ما — نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی

سوی خسته دلان بستن در اقبال — ز حسن خلق کریمت عجب نمود بسی

بصدق خاکدرت غایبانه میبوسم — بپای بوس سکانت چو نیست دسترسی

میرزا شرف جهان در جواب گفته

ایا ستوده خصالی که سالها دل را — هوای صحبت جان پرور تو بود بسی

حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا — خدا را بشنو از من و مگو بکسی

از آن ز گلشن دهرم گرفت دل که نماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی

چو غنچه گر نفسم تنگ میشود ز انست — که کس نمانده که با او بر آورم نفسی

وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم — و گرنه در دل من نیست غیر این هوسی

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

اگر شلوار بند مادر تو — چو بند سفره او لبته بودی

ز زادن آن جلب نو قلتبان را — جهان از بخت تو رسته بودی

وله ایضاً

چیست از نیکوئی که نیست ترا — ای دریغ گرت وفا بودی

وای بر عاشقان بیچاره — اگر این حسن را بقا بودی

کمال اسمعیل اصفهانی

سه شعر رسم بود شاعران طامع را — یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی

اگر بداد سیم شکر ور نداد هجا — ازین سه گونه دو گفتم دگر چه فرمائی

وله ایضاً

خرد بخانهٔ تو از سر تعجب گفت — چه طوطئی که سراپای پای و منقاری

توئی که چون کمر کار هزار بربندی　　سر دوات که رویین تنست برداری

بیک شبیخون کیسوکشان بروم بری　　بزنگبار دو صد ماهروی فرخاری

چو کودکان نوآموز پای در ننهی　　بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری

کمال اسمعیل اصفهانی

نانی است در جهان و آبی　　وز دیدهٔ مردمان نهانی

ناکرسنه دیده روی او سیر　　ناتشنه ازین دهد نشانی

اینرا صفتی است لا یذوقون　　وانرا سمتی است لن ترانی

اسمی است بمانده بی مسمّا　　لفظی است ازان سوی معانی

دانی که کدام نان و آب است　　نان تو و آب زندگانی

ناصر خسرو اصفهانی

چند کردی کرد این چهار ارکان　　ناکسان را چونی از بس ناکسی

تا توانستی ربودی چون عقاب　　چون شدی عاجز کرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس　　پارسا کشتی کنون در مفلسی

و له ایضاً

بار خدایا اگر ز روی خدائی　　طینت آدم همه جمیل سرشتی

طلعت رومی و چهرهٔ حبشی را　　علت خوبی چه بود و علت زشتی

چهرهٔ هندو و روی ترک چرا شد　　همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد　　زاهد محرابی و کشیش کنشتی

چیست خلاف اندر آفرینش عالم　　چون همه را دایه و مشاطه تو کشتی

هیچ

هیچ نکوئی که از برای چه آخر　　در گل انسان سخا و شرم نکشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا　　محنت مفلس چراست کشتی کشتی

امام فخر رازی

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست　　تو می باید که با دشمن بسازی

کرت رنجی رسد مخروش و مخراش　　توکل کن بلطف بی نیازی

وکرنه چند روزی صبر میکن　　نه او ماند نه تو نه فخر رازی

غضنفر کلجاری

شهاب کنده چنی برحذر باش　　ز قهر پادشاه ار هوش داری

شنیدی کوش میبرند و بینی　　اگر بینی نداری کوش داری

رفیعی کاشانی

ای برهنه سر و بی فوطه که کفتی از تو　　فوطه میخواهم و این فوطه که در سر داری

بنده را نیست جز این فوطه که در سر دارم　　تو من و من تو شوم کر ز سرم برداری

گر ازین میگذری کهنه قبائی دارم　　که اندکی بهتر از آنست که در بر داری

مسیح کاشانی

ز بس کز آشنایان زخم خوردم　　نیاید کر حلقه کردم اژدهائی

چنان باید کزندم بر دل از وی　　که کوبد حلقه بر در آشنائی

سید جلال عضد یزدی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود　　لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکی طینت و اصل کهر و استعداد　　تربیت کردن مهر از فلک مینائی

١٢٤١:

درمن این هر صفت هست ولی میباید — ترچپ ازتو که خورشید جهان آرائی

میرغیاث الدین منصور شیرازی

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد — نه آخر خلاصی دهد جاودانی

اگر قلبتان نیست از قلبتانان — وگر قلبتانست از قلبتانانی

رشید الدین وطواط بلخی

من نگویم با بر مانندی — که نگو نیداز خردمندی

او همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی

وله ایضا

دلداری و دلربا هم از عشق فریبی — جانانی و جان را هم در وعده گدازی

هرگز نرسد از تو دل من بنوازش — ای عادت خوبان نبود بنده نوازی

تمت المقطعات

سنه ١٣٣١

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

در طرف حرم دیدم دی مغبچه میگفت   اینخانه باین خوبی آتشکده بایستی

سعدی

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا   فراغت از تو میسر نمیشود ما را
کسی ملامت وامق کند بنادانی   عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو   شکست رونق سرو بلند بالا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد   خطا بود که نبینند روی زیبا را

خواجه حافظ شیرازی

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

فیضی دکنی

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی   طپیدن دل مرغان رشته برپا را

مظهر کشمیری

به لبت دیده مجنون ز خویش بیگانه   چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

رضی همدانی

بسوی مصر نیامد نسیمی از کنعان   که دامنی نزند آتش زلیخا را

یاری خلیفه سلطان

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را   چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

حسن [illegible]

کمان مبر که ملامت چنان گران آید   که کف بریدن بیکانکان زلیخا را

فغان

عاشق اصفهانی

فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند   غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
مجلسی که بریدند دیگران کف دست   چها رسید ز حسرت دل زلیخا را

عرفی شیرازی

گرفتم اینکه شب در خواب کردم پاسبانش را   ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

حکیم شفائی

درین گلشن بود خاکم نه آن مرغ هوسناکم   که هر ساعت بگلزاری کشاند آشیانش را

حکیم کاشی

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری   که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

مشتاق اصفهانی

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم   رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را
دو دستم بهر آن دادند در جولانگه نازش   که از دستی رکابش گیرم از دستی عنانش را

میرزا حاتم بیگ

از آن برگرد سر چوبیته کردم پاسبانش را   که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

صبوحی هروی

چنان از ناله شب دل تنگ سازم پاسبانش را   که برخیزد رود با من گذارد آستانش را

قدسی طوسی

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره جنبش   چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

امیر همایون

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را   روم الحق بکام دل ببوسم آستانش را

حالی آشتیانی

از آن سر میکشد بالا که جولان سمند او   که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

حالی آشتیانی

مقاش درد دل و درد دلم را زان نمیگویم   که با دل در میان ننهاده ام راز نهانش را

طیری اصفهانی

درین گلشن من آن حسرت نگر مرغ گرفتارم   که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را

[illegible]

چنان از دود آهم چون ای گل تازه شد گلشن   که روز از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

عاشق اصفهانی

خزان بهر درت اینقدر فرصت نداد آخر   که بلبل گوید از هجران گل بکند آستانش را

عهدی بیگدلی

نمانی ناله ای مرغ اسیر از غم فغانش را   که میخواهند بام از آشیان هم آشیانش را

آذر بیگدلی

کنم شبها از این پس پاسبانی پاسبانش را   نهان از من شبی بوسد مبادا آستانش را
نیارم پیش تو ماند و دید مجلس را خوش آن بلبل   که پیش از رفتن گل کرد ویران آشیانش را

بباغی کاول آید ببلبلی تا آشیان بندد … نباید سنگ بر مرغ دگر زد تا بخوابانش را
چو آن مفلس که گم شد گوهر اندر مخزن شاهش … دلم در کوی او گم شد چنان جویم نشانش را
چو چشم بر شیدایش رفت تا حشر آسایم … چو ره گم کرده کز دور بیند کاروانش را

تابوت من آهسته ز کویش که برانید … **تجلی هروی** … چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست … **صهبائی قمی** … جائی که توان برد بسر زیر پر آنجا
در خلوتی و سوزم ازین غم که بروبت … **طوفان هزارجریبی** … چشم است بهر رخنه دیوار در آنجا
ظلمت که بپردن کنیم از قفس اکنون … **درویش مجید طالقانی** … کز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من … **هاتف اصفهانی** … پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
این بس که شدم دور ز کویت چو بمیرم … **قدسی کوکبی** … کز مردن من غیر رساند خبر آنجا
جائی که تو نی نیست کسی را خبر آنجا … **آذر بیگدلی** … از من که تواند که رساند خبر آنجا
کوی تو که جای همه کس نیست در آنجا … می میرم و کس نیست که آرد خبر آنجا
در مصر محبت چه طلسم است ندانم … کز حال پدر یاد نیارد پسر آنجا
ظلمت ز مرغ دگر در قفس امروز … جز مرغ دل من که بر آورده پر آنجا
تابوت من از کوی تو بردن نتوانند … بیجا بگر راه دهندم اگر آنجا
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ایکاش … جای دگرم بود که نایم دگر آنجا

چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط … **میلی هروی** … رشته بندند بر پا مرغ دست آموز را
روز هجرت گفت بنمایم غمش جانسوز را … **آهی جغتائی** … دارم امیدی که ننماید خدا آن روز را
دل که دارد درد وداع این ناله جانسوز را … **حالتی ترکمان** … بعد ازین بسیار باید کرد یاد این روز را
بخدا که درد مندم ز غم فراق یارا … **سعدی شیرازی** … نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدا را

مولوی معنوی بلخی
بروید ای حریفان بکشید یار ما را … بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم … مخورید مکر او را بفریبد او شما را

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را … **عرفی شیرازی** … که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند او را
دهد روز جزا ایزد سزای نیک و بد کور را … **راهب اصفهانی** … که از بدگوئی ما شاد نگذارد دل او را
کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را … **جمال شروانی** … باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
نمیخواهم که بینم قاتل غیر آن جفاجو را … **اصالی طوسی** … ازان ترسم که روز حشر گیرد دامن او را
ازان مایل نخواهم سوی خود آن سرو دلجو را … **ضمیری اصفهانی** … که ترسم زین هوس هر سو کسی در پی فتد او را
مبادا جستن درویش یارب در دلت گردد … **درویش دهکی** … که در روز بلا جویند مغروران دعا گو را
مبارکباد عید آن بینوای بیکس و کو را … **عبدالله خان پادشاه ترکستان** … که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را
درویش مجید طالقانی
نشد یکره گذار افتد براهی آن جفاجو را … که از هر سو بگیرد دادخواهی دامن او را
نه از عار است ترک صحبت من آن جفاجو را … **آذر بیگدلی** … ازان ترسد که بینم با کسی از ناکسان او را

بمحشر دامن آن طفل گیرم تا نگرید … **شریف تبریزی** … معصومی آن بخشد من آلوده دامان را
هلاک غمزه بی باک ترسازاده گردم … **عرفی شیرازی** … که در محشر ببخشند خون صد مسلمان را

دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد … **صائب تبریزی** … که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی … **آذر بیگدلی** … چگونه میگذرد ای هم آشیان تنها

ای شغل عشق تو بچو من بیکسی فتاد … **امیر خسرو دهلوی** … کو یکسی نماند جهان خراب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را … **سعدی شیرازی** … گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت … چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان … قدر است ای برادر نه زهد پارسا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیاه را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | حافظ شیرازی | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا | گر بی‌تو زنده ماندیم معذور دار ما را
من بیگنه هم اول جرمی بگوی و آنگه | خونم بریز کآخر عذری بود جفا را
خواه از لب مسیحی خواه از زبان ناقوس | شیخ محمد حزین لاهیجی | صاحبدلان شناسند آواز آشنا را
در کوی او چه باشد بیگانه نا شد | عاشق اصفهانی | روزی که باز بینیم دیدار آشنا را
دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا | اهلی شیرازی | بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
چه خوش بر صحبت رنگین مجلس جانان حسود آنجا | که شوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا
سر کوئی که هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا | صباحی بیدگلی | فغان گر بی‌پناهی بایدم بردن پناه آنجا
چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون | بحسرت بایدم چون نیست خواه اینجا و خواه آنجا
سر کوئی که جوید هر گنهکاری پناه آنجا | عذری بیگدلی | ستم باشد که ریزد خونم آخر بیگناه آنجا
بآن خلوت که جز من ره نجستی کس فغان کاکنون | بتقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
بسیر کعبه و دیرم گاه آنجا و گاه اینجا | اشرف مازندرانی | چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
منم و دل خرابی بتو میسپارم اورا | سیلی ترک | بچکار خواهد آمد که نگاهدارم اورا
دم آخر است همدم منش گدا نیدم | میر سید علی | که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
منم و دلی که دایم بود دست دادم او را | اگرش نگاه داری تو میسپارم اورا
همه حسرتم خدایا بتو میسپارم اورا | آقای اشتهاری | چکنم نمی‌توانم که نگاهدارم اورا

منم و

منم و دلی که هر دم بتو میسپارم اورا | چکنم نمیتوانم که نگاهدارم اورا

عذری بیگدلی

بوفا کسیکه آید بسر مزارم اورا | ز جفای او خدایا بتو میسپارم اورا

اهلی شیرازی

ما چنین هیچ اگر یار رسد بر سر ما | که دهد مژده اگر دل نطپد در بر ما

جامی

دارد آنکه سر ما ترک ستم پرور ما | که ز فتراک خود آویخته باشد سر ما
نشاء از باده ندیدیم و طرب از مستی | کلیم کاشی | خاک محنت زده بود گل ساغر ما
دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا | عاشق اصفهانی | که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده | گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا
بوی جان باد گر از کوی تو آرد چه عجب | رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا
بدر او که نشد دل شودم شاد آنجا | عذری بیگدلی | شاد باد آنکه کند از غم من یاد آنجا
خوش بهشتی است چمن خوشتر از آن بود اگر | درویش | یا بودی دری از خانهٔ صیاد آنجا
ز وفا کسی که آید بسر مزارم اورا | دلبا | ز جفای او خدایا بتو میسپارم اورا
دیده را فایده اینست که دلبر بیند | سعدی | ور نبیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان | کلیم کاشانی | که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
وای بر حال خلایق اگر آرند بحشر | شیخ علیقلی | عوض روز قیامت شب تنهائی را
روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا | امیر صالح | شب هجر مکن از گرفتار مرا

کاوش بیرون فکند از سینه دل زار مرا — مشتاق اصفهانی — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

منت در کنج قفس حسرت گلزار مرا — نشاط قمی — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگو — آلف اصفهانی — تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا

قوت پرواز ای صبا چون سوی تو نیست — آذر بیگدلی — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم مرا

جزای یک شبه جرم اگر دهد ایزد — قاضی قند اصفهانی — بسوی خلد برم کافر و مسلمان را

منال بر درش از کثرت رقیب تقی — شیخ علینقی کمره — ببلبلی نتوان داد یک گلستان را

زخضر عمر فزونست عشقبازان را — شهرت اصفهانی — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — حافظ شیرازی — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

تو مست باده و نظاره کان بیخود تماشا را — ملا عبدالرحمن جامی — در آن محفل که می آرد بخاطر حسرت ما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — عاشق اصفهانی — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

وزیدی ای صبا برهم زدی کاکلهای رعنا را — حافظ شیرازی — شکستی زان میان شاخ گل نورسته ما را

تغافل عاشق بیتاب را بیتابتر سازد — میرزا بدیع — لغزبادا آورد خاموشی یوسف زلیخا را

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — راهب اصفهانی — این آتش عشقت نسوزد همه کس را

چشمی که بروی اره لطف کشودی — فضلی تبریزی — خواهم که باین چشم نبینی همه کس را

روزی که دهم جان و فغانی نکند کس — میرزا سید تبریزی — معلوم شود بیکسی من همه کس را

تو ساده لوحی من بین که بر سر راهی — شریف تبریزی — نکرده وعده نشانده بانتظار مرا

خود از محبت جانان بخود حسد دارم — فهمی کاشی — ز رشک غیر برگذشته کار مرا

از جفا هر کس نصیحت می کند یار مرا — نظیری نیشابوری — میرود در من گمان فتنه دلدار مرا

من بجور او خوشم اما نه چندانی که یار — صفائی — باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

صیدی

نالهام راهست تأثیری و میترسم که زود — صیدی طهرانی — بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها — امیر خسرو دهلوی — کنون هم هست شب اما سیاه از دود یاربها

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها — هلالی جغتایی — نبیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها

بتان چون آن ذقن دیدند و شکرخنده لبها — درویش دهکی — گریبانها بدندان مانده پوشیدند غبغبها

مرا شد سوده لبها بر آستان بوسیدن شبها — رفیعی کاشی — نمیدانم که شبها مینهند لبها بر آن لبها

گر ز قریب وعده روز جزا بود ز تو — صیدی طهرانی — سوی بدن که آورد جان گریز پای را

درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی — نظیری نیشابوری — جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را

شب چو روم بکوی او روز ز بیم مدعی — گرامی ترک — همچو فلک نهان کنم آبلهای پای را

همچو نوای نی زدن غم نبرد که بارها — عاشق اصفهانی — گم شده و شنیدهام زمزمه درای را

نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود — فغانی شیرازی — گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

کجا بودی که هر شب سوختی آزرده جانیرا — نظیری نیشابوری — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سؤالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد — وله — که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

بهر نرخی که میگیرند کالای وفا خوبست — وله — پس از عمری که ره افتاده ره ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عاقبت — وله — نخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون می آمدم زانکو — وله — بجان مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانیرا — میر خسرو قمی — از این رحمت بمردن ساختی مایل جهانیرا

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانیرا — آذر بیگدلی — مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانیرا

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همیدانم — شاپور طهرانی — که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

بپیری بر جوانی عاشقم گر عاشقان دارد — رفیق اصفهانی — چو من هر گوشه پیری را چو خود در هر سو جوانیرا

:٢٥٠

جدائی میکشد بنیاد ما را **عبدالرحمن جامی** خدا بستاند از وی داد ما را

بما جز عشق آن بدخو نیاموخت **وله** خدا نیکی دهد استاد ما را

شنیدی روز و شب فریاد ما را **قدسی طهرانی** ز بیداد و ندادی داد ما را

کشد تا نشنود فریاد ما را **صائب اصفهانی** ستم بین صید کش صیاد ما را

بگلشن میشنیدند از قفس کاش **نصیبی اصفهانی** هم آوازان با فریاد ما را

قفس دانسته برجائی نهادی **حاجت شیرازی** که هرگز نشنوی فریاد ما را

اگر بودی اثر فریاد ما را **وله** ز ما بودی خبر صیاد ما را

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها **عبدالرحمن جامی** تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها

نشاء از باده ندیدیم و طرب از مستی **کلیم کاشی** خاک محنت زده بوده گل ساغر ما

چندم کند دشبها تا روز بیار بها **آهی اصفهانی** یارب بودم روزی کاخر شود این شبها

دارد آنکه سر ما ترک ستم بردر ما **عبدالرحمن جامی** که بفتراک خود آویخته چند سر ما

ای همنفسان محفل ما **فیضی دکنی** رفتید ولی نه از دل ما

صد لاله شکفت از گل ما **راهب اصفهانی** داغ تو نرفت از دل ما

برای خاطر بیگانه ما را **غیرت اصفهانی** خطا کردی که کشتی آشنا را

خطا باشد خطا بر ما گرفتن **صادق اصفهانی** ندیده روی ترکان خطا را

نمودی ترک من از الفت غیر **قدسی اصفهانی** نگه کن جور بی‌هنگام جفا را

که با بیگانه کردی آشنائی **وله** ز خود بیگانه کردی آشنا را

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا **محتشم کاشی** که دانم آشتنی در قفاست جنگ ترا

دلم ز زخم تو آسوده است و میننالم **میلی ترک** که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا

نظیری

:٢٥١

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر **نظیری نیشابوری** که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را **وله** غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را

چه غم از فلک بپای خم می نهشت ما را **حکیم سعیدای جامی** سر خم زمانت روزی که کنند خشت ما را

چو فلک ز غصه خونی بجگر نهشت ما را **عاشق اصفهانی** همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم **ذوقی اردستانی** همه حیرتم که دهقان بچکار کشت ما را

بتی از حلقه پرهیزکاران برنخیزد **نظیری نیشابوری** که بر مردم مسلمانی و دینداری شود پیدا

پشیمانی بکش از تیغ من کاین سهل قیمت را **وله** تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا

گشودم از کمر زنار و بردند از میان رندان **وله** اگر کاوش کنم از جیب دینداران شود پیدا

از دشمنی رقیب شود همنشین من **سنجر کاشی** آهی کشد بیاد ش و سازد غمین مرا

گر بایدم شرف نفسی بود دور از او **میرزا شرف جهان قزوینی** یارب که باشد آن نفس واپسین مرا

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا **وله** هر رقیب میکشد این میکشد مرا

غمگین ز گردش فلک پرده در نیم **غیرت اصفهانی** جور بتان پرده نشین میکشد مرا

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن **زکی همدانی** صیاد نیاورد ز گلبن قفس ما

چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد **غیرت اصفهانی** ظلم دگر است اینکه شکستی قفس ما

عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها **محتشم کاشی** نگاه آشنای یار پس از آشنائیها

از ننگ ما چو میرود از شهر یار ما **شجاع کاشی** ما میرویم تا رود از شهر یار ما

بیچاره تر ز ما است بروز سیاه بخت **آدم گیلانی** هر کس که گوید از خوشی روزگار ما

آرزوی دل مشتاق ببوی تو مرا **قاضی سلیم کاشی** میکشد مردم و ره نیست ببوی تو مرا

هر شب از محنت هجران تو میمیرم و باز **محمد صالح خجندی** میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

چشمش از دزدیده دیدنهاست در صید دلم **وقوعی تبریزی** همچو صیادی که ریزد اندک دانه را

منکه در دام آمدم نه از فریب دانه بود **کلیم کاشانی** غیرتم نگذاشت در دام تو پنهان دانه را

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گو **امیر شاهی سبزواری** کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

با من سخنت نیست ولی بهر تسلی **آصفی هروی** گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

مانند غریبان بغریب تو در این شهر **وله** چندانکه گرفتند عزا شان بوطنها

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت **قدری گیلانی** تلخی جان کندنم امیدواران ترا

کینه می ورزند با حسرت کشان دور گرد **میرزا جان نطنزی** بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا **میرزا ابراهیم تبریزی** چون بآن تقریب می آرد بیاد او مرا

گر خدنگی بر دل آمد زان کمان ابرو مرا **امیر دولت باخرزی** مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

آرزو دارد که میپسندد کشته آن بدخو مرا **سیفی بخارایی** وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

آزادیم از دام تو شد فتنه تاراج **آهی جغتایی** مرغان بتبرک همه کندند پر ما

از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن **عاشق اصفهانی** آگه نشدم تا نکشیدند پرم را

دردا که تلافی نتوانند جفا را **وله** روزی که شناسند بتان اهل وفا را

در وادی عشق نعره فریاد بر آورد **وله** خاموشی با تشنه لبان ابر عطا را

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را **هلالی جغتایی** بگذار که در روی تو بینیم خدا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند **وله** حیفست که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو ثنا گفتم و دشنام شنیدم **وله** هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را

بدستت آبله داد انکه دلستان مرا **امیر همایون اسفراینی** یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا

تو با گدا منی ما ز رشک نزدیکست **ظهوری ترشیزی** که سر بوادی تهمت نهی گمان مرا

ول

اگر دروغ دگر راست حرفها دارم **وله** ز غیر زود ببر یا ببر زبان مرا

در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را **فگاری سبزواری** گیرم تغافل بس بود آن عشق بی بنیاد را

خواندی بمهر سویت و راندی ز کین مرا **میرزا [illegible]** بردی به آسمان و زدی بر زمین مرا

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان **حافظ** کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست **وله** نان حلال شیخ ز آب حرام ما

صیاد گو بقوت بازوی خود مناز **عاشق اصفهانی** بال و پر شکسته و ما گشت رام ما

نخوان بمیرم ز کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا **مشتاق اصفهانی** بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

یکی بکاهش همیشه دوران یکی بنقصش بخت حرمان **عاشق اصفهانی** زاکمان این که قاصر آمد ز فکر ما دامن خیال دنیا

زمان پیری رود بطفلی چه بازی آخر دل از کف ما **صافی اصفهانی** که گفت یارب بلعب بادان بمیرد و دل رود ز دنیا

منزل بسی دور پیا و ما را شکسته خار پا **میرزا عبد الباقی اصفهانی** واماندگان را مهلتی ایکاروان سالار ما

رازی که از یاران نهان با یار گفتم بارها **آذر بیگدلی** زین بس نشاید گفتنم کو راست جز من یارها

ای سنگدل صیاد من تا چند از باد نفس **عاشق اصفهانی** سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

من وصل یارم آرزو او را بسوی غیر رو **وله** زین کینه کارم زاو کار دلست این کارها

خدا را بهر حرفی آن دو لعل دلکش بگشا **مشتاق** اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم **وله** دو روزی از برای امتحان بندم ز پا بگشا

بگویم ز تنگ صید من غافل مشو اول **عاشق اصفهانی** سرم از تن جدا کن بعد از آن بندم ز پا بگشا

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما **کلیم کاشی** چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

از عشق گلبنی است چو بلبل فغان ما **مشتاق** کز سرکشی بخاک فکند آشیان ما

شبها فگاری پیش این در دسر مردم مده **فگاری سبزواری** گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را

منع از کمال عاشق جان برادر تا بکی   **بابا کمال خجندی**   پند پدر بالغ نشد رسوای مادرزاد را
گشتیم روان از پی دل سوی خرابات   **عاشق اصفهانی**   امید که ره گم نکند راهبر ما
از تو وفای وعده نباشد هوس مرا   **حالتی ترکمان**   شادی وعده‌های وفای تو بس مرا
عشق پنهان ز رقیبان من از لطف آموخت   **عاشق اصفهانی**   آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را
خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا   **آهی جغتائی**   گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
عالمی سوخت دل خلق دگر ناله مکن   **حالتی ترکمان**   یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
وصل ترا که دیده گردون نما بهشت   **غیرتی اصفهانی**   شاید بدیگری نگذارد خدای ما
شادیم از رهائی مرغان همقفس   **عرفی**   شاید یکی بباغ رساند دعای ما
عذاب دوزخ آشامان بآتش کی کند ایزد   **حسن دهلوی**   که در سینهٔ افسردگان اندازد آتشها را
افکنده دل خلق در آن چاه زنخدان   **بنائی هروی**   وانگاه بپوشید بسبزه سر چه را
از آن در راه مشغول سخن میسازم آیینه را   **میرزا احمد قزوینی**   که میخواهم بسوی خانه خود افکنم ره را
میسر کی شود از وصل تو ای آرام جان ما را   **صادقی افشار**   که از خویشان ترا همچست و از بیگانگان ما را
گر کرده این و خواسته آنست روز حشر   **گرامی ترک**   از ما سلام روضهٔ دار السلام را
یار می‌آید و هنگام نثار است مرا   **ادائی یزدی**   بکدام ای جان گرامی تو کار است مرا
کبوتر برده سویش نامه چون من کم نباشد   **کلیم کاشی**   که شوخ اندام او کشتن سخنهای زبانی را
کلیم الفت بخار انجمن بهتر ز گل باشد   **حیدر کاشی**   که دامن گیر لیش دارد نشان مهربانی را
چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا   **خاقانی شیروانی**   هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا
برای اینکه ز غیر تو دیده بر دوزم   **میلی ترک**   بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا
سازد چو نوش تا من حسرت کشیده را   **کلیم کاشانی**   گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

کلیم

عریان تنی خوش است ولی زیب دیگر است   **کلیم کاشانی**   جیب دریده دامن در خون کشیده را
دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را   **سهیلی جغتائی**   سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
گوشه نامرادیم داد ز صد بلا امان   **ملا [illegible]**   هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
با آنکه بپرسیدن ما آمده مردیم   **میلی ترک**   تا باز که پرسیده ره خانه ما را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما   **وله**   آنرا که نداند ره کاشانهٔ ما را
تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن   **وله**   چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما
گو سجده خاک راهت ز سرشک میکنم گل   **هلالی جغتائی**   غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را   **وله**   که روزی چند نشناسیم و ناکس را و کس ما را
دوری تربت سخت بود سوختگان را   **طوفی تبریزی**   سخت جدائی بهم آموختگان را
گردم بداغ عاشق ای دل نشان ترا   **فصیحی تبریزی**   گر من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
از دور بدیدم آن پری را   **انوری ابیوردی**   آن سنگ بتان آذری را
ترسان ترسان بطنز گفتم   **وله**   آن مایهٔ ناز دلبری را
کز بهر خدا بگو کرائی   **وله**   گفتا بخدا که انوری را
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را   **اهلی شیرازی**   تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
آنکه از حلقه در گوش گرانست او را   **ملا عبدالرحیم جامی**   چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت   **وله ایضا**   زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را
رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را   **وله**   یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
گز زرد شد گیاهی از خشکسال هجران   **وله ایضا**   پژمردگی مباد آن تازه ارغوان را
در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را   **عاشق اصفهانی**   افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را

دعاء همصحبتان رفته روز محشر است — دانش طوسی — دیر می‌آید قیامت گشت تنهائی مرا
بکویش رفتم و در پای من خاری شکست آنجا — وله — بحمدالله که شد تقریبی از بهر نشست آنجا
برافشانم بگلشن گرچه بال آتشی بزم حسرت — عهدی بیگدلی — بان کنج قفس کز شکنجش بالم شکست آنجا
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را — ولی دشت بیاضی — بگریه اشک و خالی کنم دل خود را
بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد — وله — بان رسیده که راضی کنم دل خود را
باغش یاد وفا نباید کرد — وله ایضاً — بخواهم نباید سود مرا
منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را — وله — هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را
ملی زمان کن ای فلک وعده وصل یار را — وحشی بافقی — پاره از میان ببر آن شب انتظار را
تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا — وله — نغمه سنج نو مبارک باد بستان ترا
دلم آلوده از آن پیمان گسل امید یاریها — وله ایضاً — بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها
بکوی او چو روی با مینه بخاک آنجا — وله — که خاک رهش شده بسیار جان پاک آنجا
شرم می‌آید قاصد طفل محجوب مرا — ندیمی — بر سر راهش میفکند انید مکتوب مرا
کردم شکوه منع دل زار خویش را — نظیری نیشابوری — انداختم بروز جزا کار خویش را
جرم محبت چشم تو گو قدر من کم است — وله — خود کرده ام پسند خریدار خویش را
صد مشتری است جنس دلم را چو آفتاب — وله ایضاً — من گرم میکنم بتو بازار خویش را
ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی — وله — بر کین مدار طبع ستمکار خویش را
غیرت بود که دوش نظیری بیاد تو — وله ایضاً — آسان نمود مردن دشوار خویش را
ز رشک دوش چنان درهم که نتوان برد — وله — بزم وصل تو امشب با تماشای مرا
بی سبب کرده ای آزارم خجل از من مباش — وله ایضاً — کرده ام خاطرنشان خویش صد تقصیر را

وله

بعض از نامه احباب پر کرده نخواهم — وله — که تبر سند شود مکتوب منهم از میان پیدا
قاتل من چشم می‌بندد دم بسمل مرا — آصفی هروی — تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا
ز نیل منت بنا گوش نازکت را خال — وله — ز سایه در گوش تو شد کبود عجب
لب مرا آنکه سیه کرد چشم یار مرا — بنائی هروی — چو چشم یار سیه کرد چشم یار مرا
که برآشفت زلف یار مرا — وله — که برآشفت روزگار مرا
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — حیدر کلیچه — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
بسکه میترسم از جدائی ها — اسیر اصفهانی — میگریزم ز آشنائی ها
وقت کشتن دامن قاتل بدست آید مرا — فصیحی تبریزی — آخر عمر آرزوی دل بدست آید مرا
ز بسکه حسن وی افزود غم گداخت مرا — ضمیری اصفهانی — ز من شناختم او را نه او شناخت مرا
رقیبم گرم میپرسد ز من پرسیده گویا — وله — نه خود شرمنده اش دیدم از او رنجیده گویا
آنقدر ها که یاد ما نکنی — میر نجات اصفهانی — آنقدر یاد کرده ایم ترا
خوش آن زمان که بامید دستگیریها — یحیی اصفهانی — بپایش افتم و سازم بهانه پیریها
دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را — وله — مثل تو جفا پیشه ندیدیم کسی را
نمیگوییم که از زندان هجر آزاد کن ما را — شاپور طهرانی — اگر جائی گرفتاری ببینی یاد کن ما را
آه کز دیدن او گریه برآورد مرا — قاضی سلیم ساوجی — آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا
مفرست سوی من خبر خویش که آدم — وله — من میروم ز پیش تو پیش از خبرها
راهم درون باغ تو دربان نمیدهد — وله ایضاً — گلگشت را بهانه کن و پشت در بیا
هرگز نبود بر تو گمان جفا مرا — وله — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
بر هش که جا نسودم رخ عجز بر زمینها — میر خسرو فتحی — نگشود از جبینش گره‌ی چو دانهیت

از محرم تو بهر تسلای خویشتن	میر حضوری قمی	پرسم زمان زمان سخنان شنیده را
چو شمع از دود دل رویم سیه دادازین شبها	آذر بیگدلی	ولی میترسم از روزی که یاد آرم ازین شبها
نیاری حلقه بر در زد به صبحی خنده بر در زن	درکی قمی	مبنک از سوختن آمد چراغم داد ازین شبها
سر کوئی که گزید هیچ چو من خونین دلی آنجا	میر شهیدی قمی	کجا آید بکف چون دل مشت گلی آنجا
دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد	ملک قمی	چندین هزار خرقهٔ پرهیزکار را
کو باده تا بشیشهٔ گردون زنیم سنگ	میرزا شرف جهان قزوینی	تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
امشب آنخواری که دیدم از تو باید کشتنم	وله	بر سر کوی تو گر بیند کسی فردا مرا
عزم سفر نمودم و ترسم که هر دو روز	وله ایضاً	سازد بعشق شهرهٔ شهر دگر مرا
کار از نظارهٔ او چندان فتاد ما را	وله	کز حال خود نیامد جز می بیاد ما را
از نوای ناله بر شکیم که از غایت شوق	زکی همدانی	پیشتر بر سر آنکوی رسیدی از ما
ستم مکن بغلامی که بارها او را	رفیعی کاشی	فروختند بعیب گریز پائیها
اختیار خود داری هرچه میکنی یارا	سنجر کاشی	گر بخنجر جان بخشی ور کشی مسیحا را
شوق درون بسوی دری میبرد مرا	ملا محتشم کاشی	من خود نمیروم دگری میبرد مرا
روای صبا و تا بسرو پاکدامن کو	وله	که از برای تو کشتند بیگناهی را
پس از دو روز جدائی محنت ایام ننماید	کلیم کاشی	ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را
هجرت رود وصل غیر خبر میدهد مرا	میر رضی آرتیمانی	مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا
دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را	کاتب یزدی	شکلی که کسی بیند در شهر دگر ما را
رخ از شراب غیر برافروختن چرا	فاخر بهبهانی	ما را بآتش دگری سوختن چرا
داری هوس که غیر برای تو جان دهد	عالمی دارابجردی	آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما

ملا

امروز یقین شد که نداری سر اهلی	ملا اهلی شیرازی	بیچاره کما نداشت بهر تو گمانها
ای نفس خرم باد صبا	سعدی شیرازی	از بر یار آمدهٔ مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح	وله	مرغ سلیمان چه خبر از سبا
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا	وله ایضاً	الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
غیرتم آید شکایت تو بهر کس	وله	درد حبیب نمی برم به طبیب
میبری از حد جفا با غیر میترسم که او	عرفی شیرازی	رفته رفته یابد آخر ذوق بیداد ترا
بر سینه ات انکاش نهم سینهٔ خود را	ملا علی شیرازی	تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
بلاست زلف تو کس در بلا مباد آنجا	لسانی شیرازی	بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا
نکرد گل شگفته اندوی کسی ما را	وله	بکشت گرهی نگشود ابروی کسی ما را
چشم و دل هر جائی انگشت نما کردند	وله	هر روز برسوائی در کوی کسی ما را
پهلوی سگ تو جاست ما را	مرشد شیرازی	جائی به ازین کجاست ما را
گر فلک این همه کوشش نماید دوران	نظام دست غیب شیرازی	باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
نامت ز رشک پیش کسی چون نمیبرم	غیاثی لاهیجی	آیا سراغ از که کنم منزل ترا
صد بوسه بردم و آنخاک بر عصای منت	امیر خسرو دهلوی	هم بخاک سر آن کو که مشوش شد مرا
ز اندیشه خیال تو ترسم که چو عرض	وله	قصاب پرورش دهد گوسفند را
پند کسم بدل ننشیند که دل ز عشق	وله	پر شد چنانکه جای نماندست پند را
سرهای سروازان بین بسته آن فتراک زین	وله	زینهار مشکن برزمین دنبالهٔ فتراک را
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی	ناصر علیخان سرهندی	متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
برخ نشسته گرد غریبی لبی مرا	خواجه زاده کابلی	نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

هرکس گذرد بر سر آن کوی کشندش	حسامی قراکلی	زنهار حسامی برس و بگذر از آنجا
بناز سرمه بکش چشم بی ترحم را	هاشمی بخارائی	نشسته گیر بخاک سیاه مردم را
در وصلم و از هجر بود ناله و زارم	مشتاق اصفهانی	آویخته صیاد ز گلبن قفسم را
گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما	اسیری اصفهانی	چه میکنند ببال و پر شکسته ما
گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است	وله ایضاً	پیاله تهی و سبحه گسسته ما
کشید آنقدر برق سبکعنان عنان را	عاشق اصفهانی	که بر روی هم گذارم خس و خار آشیان را
هوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد	وله ایضاً	بهوس گشایم از هم پر و بال ناتوان را
بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را	وله	که نیازموده بودم دل بیقرار خود را
بچشم دیگران صید من منگر نظر بگشا	وله ایضاً	پرم بربند و بند از بال مرغان دگر بگشا
شب عید است کو پیر مغان شکرانه عشرت	وله	خرابات مغان را در هنگام سحر بگشا
خدا افکند چون نقش قدم آن نازنین ما را	راهب اصفهانی	نه آخر آسمان هم پرورد بر زمین ما را
شاد سازند پس از مرگ دل زار مرا	عذری بیگدلی	ببر خاک آید دل آزار مرا
طپش دل بکر اظهار کند حال مرا	غالب علیخان اصفهانی	ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا
درین فصل گلم مشتاق نبود بهر رهنی	مشتاق اصفهانی	بکوی میفروشان خانه دارم خراب اما
دلم میخواست بینم صورت او بی نقاب اما	رفیق اصفهانی	آن صورت که دل میخواست بینم دیدم بخواب اما
شکار زخمیم بیتاب زخم کاری دیگر	عاشق اصفهانی	بجان دادن پی خواهم شدن چابک سوار ما
کوشش صیاد ستم پیشه بیگانه و ما	وله	آشنا نیست بفریاد غریبانه ما
پی تابوت من گفتیم بیا گامی دو از یاری	وله ایضاً	بخشم بر مرا دامن چاک پیراهن کشا
ای مرا در پا ز راهت خارها	وله ایضاً	یادگاری هر یک از آزارها

وله ایضاً هزار

هزار بار رها کرد رشک صحبت	وله ایضاً	نمیرسند غریبان کوی تو بوطنها

حرف الباء

هلالی جغتائی

شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب		اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب
بفردا داده امشب وعده و خون میخورم از غم	صبائی قمی	که آید از کجا فردا و باشد از کجا امشب
بچشمی روی آمد ببینم از شوق و بصد حسرت	وله	ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب
بگو فردا بیا آیم که من دور از تو تا فردا	هاتف اصفهانی	نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
حسن روزافزون نگر کان خسرو زرین رکاب	محتشم کاشانی	دی هلالی بود امشب ماه و امروز آفتاب
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ	صائب تبریزی	گنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب
قصه میخوردن شبها و گشت ماهتاب	وحشی بافقی	هم حریفان تو میگویند پیش آفتاب
مجلسی داری و ساغر میزنی تا نیم شب	وله	روز بیداری نمی بینیم چشم نیمخواب
بستر شده در کوی تو خاکستر من امشب	عرفی طوسی	یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران	وله	یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب
بوقت نامه دادن حیرتم از شوق افزون شد	ولی دشت بیاضی	مگر ناخوانده مکتوب مرا خواهد دریدن امشب
گشت مهمان من آن شمع شب افروز امشب	فیضی گیلانی	کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
شجاع امشب که وصل یار دارد جان سپردن به	شجاع کاشی	علاج محنت هجران فردا محنت است امشب
وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی	بابا فغان شیرازی	گلم در خوابگاه و خار در پیراهنست امشب
گر شکار افکن من دام بصحرا افکند	منصف شیرازی	ماهیان از شوق آن دانه بزنجیر در آب
با من ناصبور از سوی خود ارد فا طلب	ملا اهلی شیرازی	با تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب
در بادیه تشنگان بمردند	سعدی شیرازی	وز کوفه بحجله میرود آب

تا ماه رسید آه هم امشب — رفیق اصفهانی — آه از رسد بماه هم امشب
پیمانه جش نخفته چشم — وله — ای ماه توئی گواه هم امشب
از دیده نهفته ماه هم امشب — صباحی بیدگلی — خون میچکد از نگاه هم امشب
چشم بسیهی فتاده امروز — وله — کافتاده ز چشم ماه هم امشب
اهل وطن بمن همه با یند و من غریب — رفیق اصفهانی — هرگز کسی ندیده کسی در وطن غریب
بیگانه از من همه جا ورنه با کسان — وله — در خلوت آشنائی و در انجمن غریب
آمد سحر بپرسش من یار با رقیب — آذر شاملو بیگدلی — با من ز رشک جان دهم امروز با رقیب
دیر آشنای من ز تو در حیرتم که چون — رفیق اصفهانی — شد زود آشنا بتو دیر آشنا رقیب
منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب — صهبائی قمی — چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب
بیگانه بایدم ز تو تا آشنا شدن — آذر شاملو بیگدلی — زان بیشتر که با تو شود آشنا رقیب
از خون من که کشته شدم پیش از آن گرفت — وله — زان بیشتر که کشته شود خونبها رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید — هاتف اصفهانی — مرگ مرا که می‌طلبید از خدا رقیب
ایا که عشق مذاهب ترا رواست عجب — مولوی معنوی بلخی — برو که عشق و غم او نصیب ماست عجب
بدست عشق در افتاده ز پا چکند — وله — تو چون بدست خودی رو بدست راست عجب

حرف التاء

طوقی تبریزی
کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست — تو در بهر دلی و کسی در دل تو نیست
با من چرا مضایقه از جور میکنی — عرشی تکلو — چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست
مایل ترا بغیر نخواهم وگرنه من — تأثیر اصفهانی — بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست
اظهار دوستی زبانی کجا شدست — موحدی طهرانی — ای سنگدل مترس کسی در دل تو نیست

یارب

یارب دل شکسته من از کجا شنید — وله — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس جزای کشتن صیدی که روز حشر — وله ایضا — حسرت نمیکشد که چرا بسمل تو نیست
جای ترحمست بمن کز جنون عشق — نوری اصفهانی — میخواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
سوزی بروز قتل تو در اضطراب یار — وله — معلوم شد که کس بجز او قاتل تو نیست
خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز — بابا فغان شیرازی — خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست — طوفان هزارجریبی — در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست
خون ترا چه قدر نظیری خوش است باش — نظیری نیشابوری — این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست
پرواز طایران حرم خوش بود ولی — عاشق اصفهانی — خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست
کشتی سلامت از طلبی ترک بحر گیر — آذر شاملو بیگدلی — ایندل ال خست نگارا دل تو نیست
براه عشق مرا کار مشکل افتاده است — عاشق اصفهانی — که اولین قدمم بار در گل افتاده است
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر — وله — باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
بدوستی تو خصمند عالمی با من — حکیم شفائی اصفهانی — هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده است
ز گرد بادیه این رهروی نمی آید — وله — غبار کیست که دنبال محمل افتاده است
من آن ز قافله وا مانده‌ام که دارد رشک — زکی همدانی — بر آن غبار که دنبال محمل افتاده است
مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم — میر والهی قمی — نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است
دلم ز داغ تو میسوزد ار که شکوه کنم — فیضی دکنی — نگاه آتشم از شمع محفل افتاده است
بگوی یار مرا کار در گل افتاده است — مشتاق اصفهانی — فتاده یار من اما بمنزل افتاده است
ز کشتیم خبری نیست آنقدر دانم — آذر اصفهانی — که تخته پاره چندی بساحل افتاده است
بحشر دعوی خون کی رسد شهیدی را — میر شهیدی قمی — که زیر تیغ نگاهش بقاتل افتاده است

آمد صبح و بسکه مجل بود زود رفت — آذر بیکدلی — زآمد شدش غبار ملالی که بود رفت
شادم که گشت باعث دلگیری رقیب — میر صبوری قمی — با آنکه دیر آمد و ننشست و زود رفت
آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت — میرزا شرف جهان تبریزی — صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت
آگه نشد ز محنت ایام که یک نفس — وله ایضا — آمد بر من و ببرادم نبود و رفت
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد — وله — رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
باز آمد و لبم بشکایت گشود و رفت — صهبای قمی — زان آتشم که شعله برآورد دود و رفت
چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت — عاشق اصفهانی — شوقم از آن اشاره ابرو فزود و رفت
یا رب بگیردش بمکافات کان نگار — صابر طوسی — واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
هنگام شکر او زبان شکوه گذشت — وفای زرکش — چه طالعی نگر که همانرا شنید و رفت
تیغ جفا کشیده و بخونریز عاشقان — عذری بیکدلی — آمد از آن میانه مرا آزمود و رفت
ای مرغ دل منال که در سینه دارمت — صهبای قمی — در سینه دارمت که بطفلی سپارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — خواجه حافظ شیرازی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
از سینه میکشم ز جفای تو آه باز — وله — در دل ز آه خود بخدا میسپارمت
ای صنوبر دل بخدا میسپارمت — عاشق — از کوی یار میروم و میگذارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ — وله — جان میسپارم و بخدا میسپارمت
ترسم عداوتی که مرا با جفای تست — وله — یار کسان شوی و همان دوستدارمت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار — وله — دانم نمیشود که بگردن درآرمت
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست — وله — یار منی و یار کسان میشمارمت
از دیده ها نهان نتوانم چو دارمت — رفیق اصفهانی — ز آسیب چشم بد بخدا میسپارمت

درین

درین کز دل جدایی با من شکی نیست — محتشم کاشانی — که خوبان از زبان با دل یکی نیست
نه سوز ناله بلبل که داند — وله — درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
همه غالب حریفیهای عشق است — وله — که یکعالم حریف کودکی نیست
مرنجان محتشم را کان سگ تست — وله ایضا — سگی کاندر وفای او شکی نیست
کسی را چون بپهلویت شکی نیست — وله — هزارت دوست بود اکنون یکی نیست
بدشت عشق صیادیست کش دام — وله — تهی هرگز ز مرغ زیرکی نیست
کسی کش صبر بسیار است داند — وله — که جور خوبرویان اندکی نیست
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت — میلی ترک — گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
دی قاصد من آمد و مژگان تری داشت — فصیحی تبریزی — از یار مگر بدتر از آنم خبری داشت
آن بود دلم جمع که از دست بتان بود — وله — صد پاره و هر پاره از آن را جگری داشت
امروز رقیبش بسر راه جفا هم — صابر طوسی — گویا که ز نا آمدن او خبری داشت
چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت — غزالی هروی — میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت
پرسید کسی چیست ز من قصه یعقوب — وله — گفتم پسری بود و فراق پسری داشت
چون نی ز بسکه سینه تنگ از فغان پر است — شریف کاشی — گر تا بروز حشر بنالم همان پر است
ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است — حسین خان ذکری اصفهانی — پرکن قدح که شعبده آسمان پر است
حرف محبتم که جهانی از آن پر است — میر محسن طوسی — زان نشنوی که گوش تو زان داستان پر است
از بس دلم ز شیوه نامهربان پر است — آذر بیکدلی — گر گریه میکنم تهی آنها همان پر است
رحمی بدامنم که بچشمم کن خدا را — وله — اکنون که دامنت ز گل ای باغبان پر است
شب فراق که داند که تا سحر چند است — سعدی شیرازی — مگر کسی که بزندان عشق در بند است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست	وله ایضاً	بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل	وله	هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
ز ضعف قوت آهم نمانده ورنه ز خلق	وله	گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
مکن تغافل از این بیشتر که می ترسم	ذوقی اردستانی	گمان برند که این بنده بیخداوند است
نه عیب تست که بیگانه وار میگذری	نظیری نشابوری	کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است
نظیری از تو بجان گشته است و لیک	وله	بآن قدر که نگوئی بمیر خرسند است
ز دوست غیر خیالی ندیده ام ترسم	نوعی خبوشانی	که دوست هیچم و گویم بدوست مانند است
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب	عاشق اصفهانی	من و هوای جوانی که به ز فرزند است
بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت	آذر شاملو بیکدلی	که دوست دشمن جانست گرچه فرزند است
ز آسمان نکنم شکوه گر زکین کشدم	وله	چرا که دشمنی او بدوست مانند است
نیم ز لطف تو نومید گر خطائی رفت	وله	گنه ز بنده و بخشایش از خداوند است
ز درد بلبل افغان که آشیان دارد	وله	بگلبنی که گلش را بخار پیوند است
اثر ز ناله آذر مجیز گرفتاری	وله	مجو که بلبل از آواز خویش در بند است
صبح است و فصل گل می و یارانم آرزوست	رهائی اصفهانی	دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار	مولوی معنوی بلخی	رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت	وله	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	وله	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما	وله	گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
گفتی ز ناله بیش مرنجان مرا برو	وله	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

عادت

عادت بناله کرد دل دردمند من	صافی اصفهانی	ترسم گمان کنند که در ماتم آرزوست
من شکل دل ز کنج قفس نیستم ولی	آذر بیکدلی	بیناله در میان گلستانم آرزوست
از حرف کفر و قصه ایمان دلم گرفت	وله	صلحی میان گبر و مسلمانم آرزوست
من قابل ملامت محرومان نیم	وله	این طرفه تر که خدمت سلطانم آرزوست
خبر ما برسانید بمرغان چمن	سعدی	که هم آواز شما در قفسی افتاده است
مرغ دل در کف طفلیست که از بیخبری	فیضی دکنی	بلبلش برده بکنج قفسی افتاده است
فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او	مشتاق اصفهانی	بی پر و بال به کنج قفسی افتاده است
چاره مرگست اگر کار بناکس افتاد	تائب تفرشی	مشکل اینست که کارم بکسی افتاده است
ناله میشنوم سحر عزبیانه مگر	شاپور طهرانی	عندلیبی ز شکاف قفسی افتاده است
غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت	حاجی گیلانی	زمین سینه ما گرم بود پا نگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز	میر مؤمن استرآبادی	محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت	مشتاق	بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
بسینه ام که در او جا غم تو جا نگذاشت	عذری بیکدلی	غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت
بتی که پا بسرم از ره جفا نگذاشت	آذر شاملو	شکایتی بدلم بود از وفا نگذاشت
ای گلبن تازه خار جورت	کلیم کاشی	اول در پای باغبان رفت
ما را از یاد میتوان برد	صهبای قمی	از خاطر ما نمیتوان رفت
مرغی نگشوده پر بشاخی	مشتاق	صد باغ بغارت خزان رفت
اندر پی همرهان صد افسوس	وله	تنها ماندیم و کاروان رفت
کس راه چمن نبسته اما	وله	بیرون ز قفس نمیتوان رفت

زمن مپرس که از دست دلت چونست | سعدی شیرازی | از او بپرس که انگشتهاش در خونست
ز میفروش شنیدم که گفت در رمضان | عاشق اصفهانی | علاجش پی دفع گرانی کرد دونست
مخور فریب که عشق آن شراب گلگونست | مشتاق | که در پیاله می است و چو بیکشی خونست
بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خونست | وله | تو هم مپرس ز من تا نگویمت چونست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست | هلالی جغتائی | طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست
باهمه جرمم امید با همه خوفم رجاست | سعدی شیرازی | گردم و مس است لطف شما کیمیاست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست | وله | در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
رسیده بود بجائی که یار نگذارد | وله | ز مهر بر دل من دستی آسمان نگذاشت
غنچه ز شاخی برست نغمهٔ مرغی بخاست | لا ادری | ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست
قاصد وقت سخن گفتن بسیار بجاست | عاشق | تا کجا همره یار آمده یار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزار انکار است | حالتی ترکمان | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
پیش من در طلب یار بحسرت مردن | حافظ شیرازی | نه از آنست که پرسم ز کسی یار کجاست
روزی اغیار ز تو میسیدم آگاه شوند | وحید قزوینی | که بناچار بپرسند ز من یار کجاست
بوی گل خود بچمن راهنما شد ز آغاز | آذر شاملو | ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
وقت گلم تمام باه و فغان گذشت | صائب اصفهانی | چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی | بابا فغان شیرازی | یا همتی که از سر عالم توان گذشت
هنگامی حیات دو روزی نبود بیش | کلیم کاشی | آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن | وله | روز دگر بکندن دل از جهان گذشت
آوازه که بهر تو از خانمان گذشت | حالتی ترکمان | از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

امروز

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت | غضنفر کجهری | دوشت ز ما گر گله بر زبان گذشت
شد فاش صرف عشق من و کار از آن گذشت | شاملی | گر بهم غیر بسر آن کو توان گذشت
کامی ز قصه خار و فاد بینم گرفت | مشتاق اصفهانی | پند اشتم گران سر کو میتوان گذشت
کهی چنان گذشت شب غم ندیده | شیخ علیقلی کمره | هرگز شبی چنان که بگویم چنان گذشت
رحمی بجان خویش نمی‌کنی شکاریان | وله | وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت
هم میتوانم از سر دل هم ز جان گذشت | رفیق اصفهانی | اما نمیتوانم از آن دلستان گذشت
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | خواجه حافظ | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر | وله | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
بناله صبحدمم بلبل سحرخوان گفت | مشتاق | که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت
جگرخراش از آن شد صفیر مرغ اسیر | وله | که هر چه گفت ز مهجوری گلستان گفت
شنیده‌ام که غم من کسی بجانان گفت | غیرت اصفهانی | چگونه گفت غمی را که بازنتوان گفت
دلم ز کوتهی روز وصل اگر بود | وله | که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت
رسید قاصد و گشتم خجل که جانان گفت | صافی اصفهانی | بگو چه گفت که گفت آنچه بازنتوان گفت
دلی که عاشق صابر بود مگر سنگست | سعدی شیرازی | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
بچشم رقعهٔ ما را که میبرد پیغام | وله | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
تو ای صنم که مراد دل چو داری | امیر خسرو دهلوی | که در میان من و دل هزار فرسنگست
دلم شکست اگر با منت سر جنگست | قیلان بیگ ترک | بیا که شیشهٔ من نیز عاشق سنگست
از آن بدیده دگر هر زمان گرفتارم | عرفی شیرازی | که شیوه‌های ترا با هم آشنائی نیست
چنان گذر که بچشم نگاه ز من کاشناسان | درویش مجید طالقانی | که گمان کنند ترا با من آشنائی نیست

خوشم که دوش ترا میبود ... بمن — آذر شاملو — کاش آنکه ترا با من آشنائی نیست
جز دام تو جای دیگرم نیست — درویش مجید — حاجت بشکستن پرم نیست
شد باعث دشمنی اغیار — عذری بیگدلی — لطفی که ز دوست باورم نیست
جز کوی تو جای دیگرم نیست — رفیقی اصفهانی — رفتن ز درت میسرم نیست
هم ز شب دراز هجر ... ست — و له — اندیشه روز محشرم نیست
دلم ز خاکره آن غیرت پری برداشت — مشتاقی اصفهانی — ز دستم این گهر افتاد و گوهری برداشت
فغان ز جنس کساد وفا که عیب آید — و له — ز سود آن نظر از قحط مشتری برداشت
منم که روز ازل از من آسمان دشمن — طبیب اصفهانی — محبت پدری مهر مادری برداشت
باغمش خوش بودم امشب گرچه در خواری گذشت — خسرو دهلوی — یاد میکردم از آن شبها که در شادی گذشت
چرا بدوش سپیدی که چون بگذشت خیال — و له — الیست کردم چه پیری بدشواری گذشت
دعا کشید بدشت شهادتم او را — نظیری نیشابوری — که آن دمیست که درهای آسمان باز است
تو قاصد ار بفرستی و نامه ننویسی — قاسمی نیشابوری — ازین طرف که شبم راه کاروان باز است
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست — عاشق — شب وصال که درهای آسمان باز است
دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت — حقیری تبریزی — من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت
بسان شمع محفل قدم سراپا سوختم — قدسی طوسی — حال بیرون ماندگان بزم یارب چون گذشت
نگذرم از یار اگر باید همه از جان گذشت — فصیحی هروی — جان چه باشد گر برای یار از آن نتوان گذشت
افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — فنائی جغتای تخلص سلطان حسین ... — دیوانه منم سلسله بر پای تو از چیست
ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — سعدی شیرازی — گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را پیدا نباید بود از آب چشم من — و له — در عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من — و له ایضا — زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن — و له ایضا — من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
کشف قاصد یار را پروای این بیمار نیست — میر حضوری قمی — این زمان از مرگ تقصیر منست از یار نیست
آه از آن ساعت که چون وقت وداع از خود روم — نزاری طوسی — با خود آیم با هزاران شوق و پیشم یار نیست
گر نمیخواهی دلم را حاجت آزار نیست — ولی دشت بیاضی — من با این صد کار دارم گر ترا در کار نیست
یار امسال با ما التفات پار نیست — کمالی شیرازی — عشق او عشق است اما حیف یار آن یار نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی — نظیری نیشابوری — مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست
اندکی ای ناله امشب بی اثر می‌پیمست — و له — آنکه هر شب می‌شنید امشب بگو بیدار نیست
میروی با غیر و میگوئی بیا عرفی توهم — عرفی شیرازی — لطف فرمودی برو این یار پرادبار نیست
بارها گر هر گز مرا بر آستان یار نیست — صهبای قمی — نیست بار خاطرم گر مدعی را بار نیست
بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست — عاشق اصفهانی — جز در میخانه کانجا هیچ کس هشیار نیست
هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود — هاتف اصفهانی — آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
گر فزون جور گل من با گل گلزار نیست — نشاط قمی — ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
از بسکه چشم یاریم از رد و کار نیست — عرفی شیرازی — هرگز مطلبی دلم امیدوار نیست
نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار — عاشق — چون من کسی بکام دل روزگار نیست
بکس در بسته است و بر آن در نشسته ام — نسیم اصفهانی — شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
براه عشق تو او راکه نیم جانی هست — کلیم کاشی — چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست
تو همزبانی ما در حریف حرف نه ... — عبدالمولای ... — بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست
ز حسن و عشق بهر گوشه داستانی هست — و له — حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست

باحتیاط نظر سوی زیردستان کن — **وله** — که از برای مکافات آسمانی هست

در چمن بود ز انجا و بحیرت می گفت — **حزنی اصفهانی** — با دو زندان که در آن انجمن آرائی هست

مدعی حاضر و این روز چرا مان حزنی — **وله** — نتوانی بکسی گفت که دعوائی هست

جهد دارم که غمت را نگذارم بیرون — **بکاری سبزواری** — تا نداند که بغیر از دل من جائی هست

من و کویش به بهشتم مبر از ره زاهد — **یحیی اصفهانی** — بتو ارزانی اگر بهتر ازین جائی هست

حرف دشمن مشنو تیغ مکش یار مکش — **جعفر ساوجی** — ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

یکروز با تو بودن و با غیر دیدنت — **محتشم کاشی** — با صد هزار سال جدائی برابر است

کدام سرو و صنوبر نهاده بند بپایت — **وله** — که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت

متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی — **وله** — تو از برای یکی زار و صد هزار برایت

بهر کجا گذرد نامم از غضب بنشینی — **وله** — ببین که پند غرض گو چگونه برده ز جایت

بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردم — **حافظ شیرازی** — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — **وله** — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

دانی چرا سپردم جان زود از غم او — **عاشق** — آغاز جور او را پنداشتم نهایت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — **حافظ** — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

ای مست ناز گر همه باید بخاک ریخت — **کلیم** — یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت

من بیخبر و از پی دل عشوه گری هست — **ولی دشت بیاضی** — دل بی طپشی نیست حریفان خبری هست

آن شاد که جان دادم از غم سخنی گفت — **وله** — من خوش که ز درد دلم او را خبری هست

یکچند دل از محنت فریب عجبی خورد — **وله** — پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش — **وله** — پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست

چون

چون دید دلی قاعده مرحمت از دوست — **وله ایضا** — دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

شادم بخدنگ تو که ناوک بکمان — **عالی صفری** — سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی — **وله** — کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خنده پنهانی لعل تو توان گفت — **وله** — کز حال دل گمشده او را خبری هست

توان ببام فلک رفتن از سر کویت — **میرزا نجات** — بروی یکدگر از بسکه کشته افتادست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست — **عرفی شیرازی** — تا ریشه در آب است امید ثمری هست

آن دل که پریشان شود از ناله بلبل — **وله** — در دامنش آویز که با وی خبری هست

امروز صبا گرد ره یار ندارد — **ملک طیفور قمی** — گویا که بر آن راه گذر چشم تری هست

مهر تو و سینه رفتنی نیست — **عماد شهریاری** — با درد تو دیده خفتنی نیست

درد دل من نهفتنی نیست — **قاضی یحیی لاهیجی** — وین درد دگر نگفتنی نیست

حالیکه مرا بود ز عشقت — **وله** — دانستنی است گفتنی نیست

بگذشت بهار و وا نشد دل — **وله** — این غنچه مگر شکفتنی نیست

داغ دل اهل راز باغیست — **آذر شاملو** — کانجا بجز گل شکفتنی نیست

گردیست بر آستانت آذر — **وله** — اما گردی که رفتنی نیست

گهی که از دگری بر دلت غباری هست — **فتحی اردستانی** — مگر که خاطرت آید که خاکساری هست

چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی — **لطفی نیشابوری** — زمانه و سپهری و روزگاری هست

چه صد جای دلم از داغ شکایت پیش است — **ولی دشت بیاضی** — اینقدر هست که شکرم ز شکایت پیش است

غمی امشب بهمه شب گرد دلم میگردد — **وله** — آه تا باز چه روز بسیهم در پیش است

سر ما پیش تو از بار گنه در پیش است — **غیثی کاشی** — حرم ما پیش ز حد لطف تو بیش از پیش است

شب جنگ از ناله ام خلقی که این فریاد کیست   کلیمی قمی   زاهلیان یک کس نمیپرسد که از بیداد کیست

از جفای او منینالم که تیر سم رقیب   روغنی استرابادی   داد از آن تیر فرادم که از بیداد کیست

از بلا کم هر دم اظهار پشیمانی کند   میلی ترک   این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدنست   راغب اردبیلی   ای دیده خون مبار که هنگام دیدنست

می در قدح کشید حریفان و گل بجیب   وله   رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

ناظم زیان نکرد اگر بنده تو شد   ناظم هروی   خود را فروختن بتو یوسف خریدنست

مرا هجران قدر آزار کردست   فهمی کاشی   که از وصل توام بیزار کردست

چه منت مینهد بر من موذن   حسن دهلوی   مرا مرغ سحر بیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را   حسامی قراکلی   مرا این آرزو بیمار کرداست

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت   میلی ترک   افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او نرهم خون من نریخت   وله   پر رحم بر ترس روز جزا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود   حسامی قراکلی   برخواست گرم و دادن جا را بهانه ساخت

مستانه میکذشت وصالی زکوی دوست   وصالی   آنجا رسید و مستی پا را بهانه ساخت

این سر بمهر نامه بآن مهربان رسان   خاقانی استرابادی   کس را خبر مکن که کجا می فرستمت

جان بکیفیت قرار ندارد که شیشه است   وله   ورنه باین شتاب چرا می فرستمت

هر لحظه ای صبا نچه کردی بگرد من   غیرتی تکلو   دانسته که بکجا میفرستمت

خندم بعهد یار نشاط دل از کجاست   آذر شاملو   گریم ببخت خویش بقای زمانه چیست

میخواستی بهانه از بهر کشتنم   وله   بهتر از اینکه دل بتو دادم بهانه چیست

کشی که در هم ز لطف جانست   عاشق   من بنده لطف ناتمامت

جام از کف مدعی گرفتی   عاشق اصفهانی   خون دل عاشقان حرامست

شمشیر کشیدی و نکشتی   صافی اصفهانی   فریاد ز لطف ناتمامت

از خوردن می منع کنندم که حرامست   وله   چیزی که درین شهر حلالست کدامست

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را   وله   دل را نه گمان کرد که دانست کدامست

دامن کشید از من آن شوخ سرو قامت   وله   این حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق   حافظ شیرازی   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

گر زنده شهیدان تو چون روز جزا جمع   مشربی قمی   معلوم شود وسعت صحرای قیامت

از بو العجبیهای محبت عجبی نیست   قاضی نور اصفهانی   گر سر زند از هندوی بتخانه کرامت

دانست که من مغلسم و جام ندارم   عاشق اصفهانی   از بهر خرابات عجب نیست کرامت

شرم باد ای خون من در گردنت   قاضی رکن الدین قمی   باز خود یا از خدا یا از منت

هست گاهی مهر و که کین بامنت   درویش مجید طالقانی   من چه خواهم دوستت یا دشمنت

چه روشنست اینکه پیش کار و انست   سعدی شیرازی   نگر شمعی بدست ساربانست

سلیمانست گوئی در عماری   وله   که بر باد صبا تختش روانست

ترا اگر دوستی با ما همین بود   وله   وفای ما و عهد ما همانست

وفا کردیم و با ما غدر کردند   وله   برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری   وله   نه وقت پنجه کردن با جوانست

وصالش خواهم و دانم که این کار   عاشق   نه کار من نه کار آسمانست

چرا بیرون نهم پا از خرابات   وله   فلک بیمهر و ساقی مهربانست

فغان زین دل که دایم در فغانست   بابا خلیفه سلطانی   دلست این یا درای کاروانست

[illegible]

بپرس با این اثر کی در فغانست	وله	دلی کو یا درای کاروانست
ای همنفسان میدهم امروز نشانی	قاضی یحیی لاهجی	فردا که نهان کشته شدم قاتلم اینست
مشکل شده کارم ز تو در در دلم اینست	ضمیری اصفهانی	آگه نه از درد دلم مشکلم این است
سیلاب سرشک تر از دیده دم آه	وله	عمری اثر گریه بیجا صنم این است
حاجی ره کعبه و ان کین ره دیر است	اهلی شیرازی	خوش میرود اما ره مقصود نه این است
هر دم چنین را ز خدا می طلبیدم	صیدی طهرانی	آن کس که سزای دل من میدهد این است
مرا برای تو کشته شد و خونبهای من است	آذر شاملو	همین که پرسی و گویی که از برای من است
من آشنای کسی نیستم بجز تو ولی	وله	کسی که شد ز تو بیگانه آشنای من است
نفس رسید بآخر هوس نماند جز این	وله	که بشنوم ز تو کاین مردن از برای من است
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال	میر حضوری قمی	فراق هر چه بمن میکند سزای من است
فتادم از نظر هر که بود در عالم	حاتم کاشی	هنوز چشم بد اندیش در قفای من است
آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است	وله	وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
ناامیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من	نظیری نیشابوری	زانکه میدانم نمیداند که فریاد منست
جز ناله انیس من بیچاره کسی نیست	حسن قمی	آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم	سعدی	هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
مردم ز شوق وعده بفردا چه میدهی	نصیری همدانی	فردای ناتوان تو فردای دیگر است
ای شیخ من اسیر تو چه مذهب گرفته	حافظ شیرازی	کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی	رعنای اردبیلی	آنهم که جوابی ننویسید جوابست
کس واقف حیرانی من نیست درین بزم	کلیم کاشی	کانجا که تویی دیده بغیری نگران است

در

در کنار نامه اغیار یادم کرده	وله	تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت
کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی	محتشم کاشانی	شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
یار درآمد ز در خلوتیان دوست دوست	مولوی معنوی	دیده غلط میکند نیست غلط اوست اوست
حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست	انور همدانی	کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی دوست
دشمنم ای دوستان نیست بجز دوست دوست	آذر بیگدلی شاملو	آنکه منش دوستم دشمن من اوست اوست
رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک	رشکی همدانی	تا ببینم چیست حال خفتگان آنجا جهت
شکسته ام قفس و راه گلستان باز است	زکی همدانی	رسانده ام پر و بالی و وقت پرواز است
از بند گلستانی اگر فکنم خود را	وله	چه شد اگر بر من بسته پای من باز است
خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه	عرفی شیرازی	بینم که خداوند کسی بنده نواز است
آخر کشید بکنج قفس سیر گلشنم	زکی همدانی	گر هیچ باغ نیست گدایی بدام نیست
کافر چنین مباد ندانم رضی ترا	رضی همدانی	دود دل کدام مسلمان گرفته است
یاد از قتل خبر میدهد و غیر از آن خبر	هلاک همدانی	میشوم کشته که مضمون خبر هر دو یکیست
شب فراق تو بهر تسلیم گردون	اشرفی یزدی	چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت
تعلیم باز چند دهی چشم مست را	وله	دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت
سوخته بر درت شب همه شب میگریست	جلالی یزدی	ایمه نامهربان هیچ نگفتی که کیست
غمگین نمیشوم ز وفای تو با رقیب	حزنی یزدی	از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست
از در کعبه ما دوش ندانسته گذشت	ملا زمانی یزدی	لیک دانسته نپرسید که این خانه کیست
جواب نامه من غیر ناامیدی نیست	وله	ز دست سودن بال کبوترم پیداست
بسکه سیل مژه از هر طرفی سویش رفت	شوقی یزدی	کو جهان گل شد و شوان بسر کویش رفت

باورم ناید که شد در پوست مجنون سوی دوست	ملا اهلی شیرازی	عاشق آنست پوست کی گنجد چو بیند روی دوست
دوست جای دیگر و من مانده ام در کوی دوست	محتشم کاشی	گرد در و دیوار کوی دوست آید بوی دوست
گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست	ملا اهلی شیرازی	چکند با کشش دل که میان من و اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست	حافظ	سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست
یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل	وله	کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست	وله	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
روضه خلد برین خلوت درویشانست	وله	مایه محتشمی خدمت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه	وله	کیمیاییست که در صحبت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز	وله	خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی	وله	از ازل تا ابد فرصت درویشانست
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	وله	صراحی می ناب و سفینه غزل است
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	وله	که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	وله	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
زاهد اندیشه کن از یاری غیرت زنهار	وله	کز صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت	وله	وندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	وله	گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	وله	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	وله	که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
بوقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	وله	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

مارا

راز درون پرده چه داند فلک خموش	وله	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست	وله	تا در میانه خواسته کردگار چیست
صد سفره دشمن فکند طالب مقصود	سعدی شیرازی	باشد که یکی دوست بیاید عجب نیست
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت	وله	گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
لیکن انجال محال است که پنهان ماند	وله	تو زره میدری و پرده سعدی قصب است
چشم مسافر چو بر جمال تو افتد	وله	عزم رحیلش بدل شود باقامت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم	وله	باشد که کند رقص بکوی تو بر آن خاکست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	وله	عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است	وله	فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست	وله	از آدمی به که در آن منفعتی نیست
شاید که دهد آن خط و آنی لب بر جسم	عاشق اصفهانی	چون نیست گیاهی که در آن منفعتی نیست
جان در قدم تو ریخت سعدی	سعدی شیرازی	وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد	وله	یکبار بگو که کشته ماست
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست	وله	درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست	وله	هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای	وله	آنرا گدا مگوی که سلطان گدای اوست
عقل زیرکان و چنبر عشق	وله	طفل نادان و مار رنگین است
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت	وله	نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
درویش در ره عشق که هیچش طلب نیست	وله	گر در رود سمند عشق بنالد غریب نیست

عشق میگویم و میگریم زار	عرفی شیرازی	طفل نادانم و اول سبق است
عرفی بکمال نزع رسیدی و بد شدی	وله	شرمت نیامد از دل امیدوار دوست
غیرتم بین که برآرنده حاجات تو شود	وله	از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است
چمنی دید و هوای خوش و پروازی کرد	وله	کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست
گو که این ضعف شکنان قصد ضعیفان نکنند	نظیری نیشابوری	که درین قافله کاهی قدراندازی هست
دل را من تو در نفس باز پس گرفت	غیرتی تکلو	کام تمام عمر در آن یکنفس گرفت
عمری گذشت و راه سلامی نیافتم	وله	شرمنده دلم که چها در خیال داشت
ستم رسیده دلی دیدم و ز غمش مردم	قیدی تبریزی	که تندخو و ستمگر درین دیار کسیست
دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری	غیاث حلوائی	تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است
زبیم دشمنم ای رقیب فارغ باش	قیدی تبریزی	که مهر او بدلم جای کس نگذاشت
دوش آمد بر سرم از ناله ام رنجید و رفت	لسانی شیرازی	عذرها گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت
آه از آن پرسش که دیر آمد سوی بیمار خویش	وله	مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت
ای همنفسان آتشم از من بگریزید	وله	هر کس که بمن دوست شود دشمن خویش است
عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز	نظامی تبریزی	گلستانی که در و راه تماشائی هست
گو بار کشی ز یار سهل است	اوحدی کازرونی	گر یار اهل است کار سهل است
زهجر تلخ‌تر آبی نداشت جام سپهر	ارشد کازرونی	وگرنه دست قضا در گلوی ما میریخت
زجور کردی با من هر آنچه خواست دلت	قاسمی کازرونی	هنوز بر سر کینی چه بیوفاست دلت
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق	غنی کشمیری	چون باز شد رسید بدانی بگوید دوست
گفتی که چرا جدا شدی از من	حسن دهلوی	این از فلک است از من نیست

عیسی

عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت	خاقانی دهلوی	بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
صد دوست گشت پیش من از دو ستم	امیر خسرو دهلوی	آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش ز دود دل	وله	آن دود هم سر قلم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا	وله	در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
چون رشته گسیخت میتوان بست	وله	اما گرهیش در میان هست
در زلف بتان طعن اسیران نپسندند	فیضی دکنی	گر خلق بدانند که این رشته که رشته است
پای ببالا منه که پایه بلند است	وله	دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
در فرقت زان نمیرم که نماید در دلش	نظیری	کاین ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
بربستی چشم یعنی وقت خواب است	مولوی	نه خواب است این حریفان را جواب است
گرچه سوگند ان خوردی کاکنون بخوری ترداریست	اثیرالدین اخسیکتی	من نیم زانها بحمدالله که باور داریست
کار از شمت بجان رسیده است	وله	وین کارد باستخوان رسیده است
وعده کشتنی بده بکمال	بابا کمال خجندی	جان من وعده کرا کشتست
آن مرحمت که کرد بمن چشم کافرت	اشرفی سمرقندی	آزاد صد هزار مسلمان دیگر است
تا فلک کاری بکار من نداشت	اسیر اصفهانی	هیچکس پایی چو پای من نداشت
در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز	حیدر کاشی	یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است
جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست	خسرو مشهدی	هیچ چیزی چو دل خود بجدا دشمن نیست
هر که او را بسر تربت ما می آرد	راهب اصفهانی	دسته گل بسر خاک شهیدان بوده است
از برایت شنیده ام سخنان	سامری خلیفه سلطانی	که ترا طاقت شنیدن نیست
بهر طرف که ز آشفته زلف بخرامی	آدم گیلانی	گمان برند که صیاد دام بر دوشست

زخم کاری و من از لذت تیغت گویم | دهری استرابادی | کارم از زخم دگر ساز که این کاری نیست
همین وفای توام بس که گفته بر رقیب | فصیحی گیلانی | که هیچ کس بوفا داری فلانی نیست
میروم و عالمی بخراش و لی کسی | نسبتی طوسی | رشکم زبان فزود که تاب نظر نداشت
غایب ز دیده ناشده جان داد نسبتی | وله | بیچاره تاب هجر ازین پیشتر نداشت
مرآن بیم که توان حرفی از زبانم گفت | ولی دشت بیاضی | چه گویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت
تمنای تو ترک دو جهان کرد و لی | وله | مهربانی تو هم در خور آن می بایست
نمیکنی شبم از گریه منع تا دانم | وله | بجود قرار که گوش تو بر فغان من است
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی | نظیری | کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است | وله | همان ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
همعنان با غیر و از ما کرم استغنا گذشت | نشاه اصفهانی | گند روز پیش خدا این ظلم اگر بر ما گذشت
نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست | نظیری | آفتی بود این شکار افکن که زین صحرا گذشت
جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت | وله | دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت
شکر کز غم مردم و چشمت نگشتم شرمسار | وله | حال خود هر چند می گفتم کسی باور نداشت
آنکه صد نامه ما دیده جوابی ننوشت | وله | سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
پایم به پیش از سر آن کو نمیرود | وله | یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
گردیدن تو گشتن و مردن گناه من | وله | دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست
دیده ام ذوق پیمان و وفا حرف بحرف | وله | نام خوبان همه سبقت همین نام تو نیست
دلفریبیهای دشمن دیده | وله | جان سپاریهای ما منظور نیست
زحمت در دمی و محتسب از در گذشت | آصفی هروی | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

چه

چه خوش است اینکه شکایت کنم از عشق با او | جمال الدین عبد الرزاق | یعنی اینکار مرا با دگری افتاده است
حزنی ساده دل امروز دگر چون سر روز | رفیع الدین حزنی تخلص اصفهانی | سخنهای دروغ تو تسلی شده رفت
جانم بعشقت ای بت نامهربان برفت | وله | اکنون بقای عمر تو بادا که جان برفت
گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن | وله | گفتا که این چه سود که تیر از کمان برفت
میان عاشق و معشوق جنگ خوش غوغاست | وله | کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
چه دلخوشی ز وصال توام همان کرم | میرصیدی طهرانی | که حاضری و مرا جرأت تماشا نیست
کم اتفاقی یوسف غرور معشوقیست | فنونی تبریزی | وگرنه در پی محرومی زلیخا نیست
ای دل بخواه عذر خود از پاسبان دوست | وله | ما نیم امشب دگر و آستان دوست
ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم | میرصیدی طهرانی | وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست
بیگانه بودی از من و میسوختم کنون | صبری اصفهانی | میسوزم از برای کسی کاشنای تو نیست
کدام دل که بر آن زخمی از خدنگ تو نیست | فتحی اردستانی | تو صلح اگر بکنی کس حریف جنگ تو نیست
در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو | نوری اصفهانی | بیگانه چنان که گویی روز اول است
کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند | وله | که روزگار مرا دیگری بهم زده است
جان فشانیها بجا کیهای یارم آرزوست | وله | ده که یکجان دارم و در دل هزارم آرزوست
لب بر لب معشوق و سینه به سینه | سبزی جرپادقانی | گر کام گذشتن روش عهد قدیم است
مختلف ذاتی چرا خار و گل از گلزار خاست | شیخ علیقلی کمره | از گل معشوق گل و ز خار عاشق خار خاست
ای اجل روز فراق آمد دلسوزی نیست | وله | من اگر کشته نیم بهتر از این روزی نیست
تا خط برخش سر زده با من سخنش نیست | وله | چندان بخود افتاده که پروای منش نیست
رقیب را ز در خویش اند رفتن او | وله | دریغ و درد که موقوف غیرتست که نیست

کر احوال زار من بخر نیست ؛	فهمی طوسی	که ز احوال زار من خبر نیست
تا کسی پی نبرد کو بشنیم همنفس است	میر نصیبی رازی	روز در بگذرش بینم و گویم چه کس است
ای شاخ گل نهال که امروز روزگار	میر صیدی طهرانی	بر مطلبی که دست ندارد شکست نیست
از دل که میکنم ز خویشتن نهان	سوزی ساوجی	حیا بدم بقاصد ناآزموده گفت
فردا گرانی از سر کوی تو میبرد	سلمان ساوجی	فریاد ناتوان تو امروز دیگر است
من خراباتیم و باده پرست	وله	در خرابات مغان بیخود و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش	وله	میدهندم چو قدح دست بدست
دل دشمن من است و بخود داده ام رهش	فهمی شیخ الدین ساوجی	راز و میان ما دو تو و او فتاده است
شبی که آمده بمهر همنشین من است	وله	ستاده دوابسی دیده در کمین من است
خوشم بسبکدل لبهای او که در دم را	حسن قمی	دل از سنگ بود طاقت شنیدن نیست
ناله عاشق بگوش مردم دنیا	حکیم سعید خان قمی	بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است
شرمندگی ز قاتل خود کشته ترا	سلطان قمی	روز جزا میان شهیدان نشانه است
تو برانی که بگو خواه منی ای ناصح	میر شهید قمی	من بر آنم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست
خنجر کین دل من زده از سر ناز	وله	دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدنست
ساغر می که ز دست دگری بنوشی	وله	خوردن خون شهید است نه ساغر زدنست
شاد و ند عالمی که مرا هر زمان غمیست	علائی شیبانی	دارم غمی که باعث شادی عالمی است
چو صبح زندگانی روشندلان دمیست	صایب تبریزی	آنا دمی که باعث احیای عالم است
امروز پریشانتر از آنم که توان گفت	لسانی شیرازی	در درد جدائی نه چنانم که توان گفت
آنروز پریشانی خود را بتو گفتم	علائی	امروز پریشانتر از آنم که توان گفت

سیاه

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد	ذوقی قمی	که محفل دگری روشن از چراغ من است
کوید رقیب کانه یاد تو کرد امروز	میر مقبول قمی	مقصود من اینکه دائم در بزم یاد بوده است
صد ستم دیدی ملک بیجا مکن شکوه را	ملک طیفور قمی	مستی شرمنده ز لطفی زبانم لال نیست
دوش کردی جدا از همنفسهای ملک	وله	خوب کردی که عجب سینه سوزانی داشت
هر چند کعبه ما جای تو نوش لب نیست	هاشمی قمی	با ما شبی بروز آر کیف هزار شب نیست
تا ید ز من گناهی و شرمنده ام که تو	میر حضوری قمی	پر میل جنگ داری و هیچت بهانه نیست
سرگران با غیر و با خود مهربان میخواهمت	شرف قزوینی	پیش از این با من چنان بودی چنان میخواهمت
خوش آن کو کز رقیبان با من آن بدخو سخن میگفت	وله	بمن هر چه میگفتند در خلوت بمن میگفت
فغان کز صحبت من در بزم او اکنون ندارد دو	وله	کسی کز حال من حرفی بآن پیمان شکن میگفت
شدم خوشدل بسی از لطف پنهانش چو در مجلس	وله	بی رفع گمان دیگران با من سخن میگفت
فغان که مردم و یاری درین دیارم نیست	وله	نشان پای کسی بر سر مزارم نیست
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار	میرزا طاهر وحید	خانه صیاد عشرتگاه صید لاغر است
خط سبزت که آیت خوبی است	ادهم کاشی	آیتی در نهایت خوبی است
عارضش مهربان نیست ورنه	وله	همه چیزت بغایت خوبی است
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت	سلیمی کاشی	ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت
دل بخونم تشنه و دلبر بقتلم مایل است	رضائی کاشی	وای بر جانم که ایمن دلبر و آنم در دست
از سر کویش بآسانی گذشتن مشکل است	شیخ علینقی کمره	ای رفیق آهسته رو کاینجا مرا پا در گل است
دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست	وله	وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است
هر قدم صد جا ز خون دیده پایم در گل است	رفیقی اصفهانی	از سر کویش بآسانی گذشتن مشکل است

میروم زانکو ز رشک غیر و میگوید دلم — **وله** — کای فریبی آهسته ترکاینجا مرا پا در گلست

رفتی و بگریستم چندانکه آب از سر گذشت — **طالب کاشی** — از پیت زان زودتر آیم که پایم در گلست

تو زاهد همه زهدی و ما تمام ملامت — **راهب صفاهانی** — کنار گیر و برو تو بخیر و ما بسلامت

چو بر مزار من آید بجلوه آن قد و قامت — **آذر شاملو بیگدلی** — قیامت قیامت قیامت قیامت

رهی که محمل او میرود ز گریه کنم گل — **وله** — بود که عزم رحیلش بدل شود باقامت

مرا نه زور و نه زر و نمیشود که نکویان — **عاشق اصفهانی** — بکس ز روی کرم مهربان شوند و زرامت

کشید روز وصالم بشام هجر و طولم — **صافی کاشی** — که شام هجر مبادا کشد بروز قیامت

رسیده است سرم بر سر بالین سلامت — **وله** — ای شب اول تو گواهی بدهی روز قیامت

من روز جدائی وعدها کردی و میترسم — **قاضی ترکمان** — که آزار برده باشد امتداد هجر از یادت

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی — **نادم گیلانی** — هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست

با آنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب — **طوفی طوسی** — شرم تو با هزار نگهبان برابرست

از هجر دلبری که بعالم برابرست — **حالتی ترکمان** — دارم بدل غمی که بصد غم برابرست

در بگیرد صحبت عرفی و شیخ صومعه — **عرفی شیرازی** — گو بزرگی دشمن و عرفی بکودن دشمنست

خوارتر زانم که گویم دشمنی دارم ولی — **نوری اصفهانی** — هر که چشمش بر تو افتاد است با من دشمنست

دو عالم از اثر گرمی نگاه تو سوخت — **وله** — بجز متاع محبت که در پناه من است

حرف الجیم

آصفی هروی

دست تا گرفت طبیب ازلی علاج — آن دست را مباد باین دست احتیاج

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — **عرفی شیرازی** — کای وای ز هجر و می دیدار و دگر هیچ

پیش نظر و فکر دل و ورد زبانم — **وله** — یارست همین یار و همین یار و دگر هیچ

مائیم و غم یار و شب تار و دگر هیچ — **وله** — صبر کم و بیتابی بسیار و دگر هیچ

حرف

گر برون می آید آن سیرچشم زارم میکشد — **حرف الدال هلالی جغتایی** — ور نمی آید ز درد انتظارم میکشد

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد — **ملا وحشی بافقی** — وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد

شب بلا کم میکند اندیشه غمهای روز — **وله** — روز فکر و محنت شبهای تارم میکشد

گفتش خواهم گشت وحشی ار بصید آید زود — **وله** — دیر می آید مگر از انتظارم میکشد

انتظاری داشتم کامروز یارم میکشد — **ملا عبدالوهاب ذی تخلص** — وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد

اولین صیدم که افتادم بدام کودکی — **عاشق** — شاد باش ای دل که با صد عشرت ایامم میکشد

روزگاری بود هیهات اینکه یارم میکشد — **رفیق** — وه که آخر حسرت آن روزگارم میکشد

یار بهر خاطر اغیار زارم میکشد — **آذر** — من برای خوشی میکنم خاطر که یارم میکشد

وعده وصلم بخنجر میدهد در زیر تیغ — **وله** — میکشد اما ز لطف امیدوارم میکشد

تا نگویند از برای خاطر غیرست کاش — **آذر** — وقت کشتن گوید از بهر چکارم میکشد

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد — **میر حزینی قمی** — نا امیدیهای بعد از انتظارم میکشد

وعده وصلم بفردا آن پری پیکر دهد — **کاکائی قزوینی** — لیک میترسم که فردا وعده دیگر دهد

در وفای وعده چون کوشد که میداند مگر — **فارغی قزوینی** — میشوم راضی چو بازم وعده دیگر دهد

او خلاف وعده کرد است و من از خجلت هلاک — **شعیب اصفهانی** — میکشد از خجلتم گر وعده دیگر دهد

در خلاف وعده ام شد منفعل در اضطراب — **اهلی شیرازی** — رفت از یادش که بازم وعده دیگر دهد

آخر ای جان کی کسی با یار این کند — **محتشم** — دوستان بموجب دوستداران این کنند

گرچه میدانم یقین کو قصد جانم میکند — **نسبت قمی** — میدهم دل را تسلی کامتحانم میکند

مهربانیهای هوای دوستانم میکند — **محتشم** — بهترین دوستداران قصد جانم میکند

آنکه نامش بر زبان خوشتر ز نام دیگر بود — **وله** — از دو نامم بوالعجب کوته زبانم میکند

محتشم چون زین چمن دل بر ندارم کاینزمان	وله	مرغ هم پرواز قصد آشیانم می‌کند
ساربانا پرشتابان بار ازین منزل ببند	وله	بس خرابم من یک امروز دگر محمل مبند
آتش افسرده از کاروان وا مانده‌ام	راهب	همرهان رفتند و خاکسترنشینم کرده‌اند
از تو میخواهد بگیرد دلفریب دیگرم	حکیم شفائی اصفهانی	رشک معشوقی چه شد مگذار تسخیرم کنند
غیر را همدم مرا کوته زبان هم میکند	شیخ علیقلی	دزد را ره دار و قصد پاسبانم میکند
باغبان را حسرت نظاره از دور نیست	وله	ساده لوحی بین که گلها را نشانم میکند
تا ز خشم و لطف و قهر و مهر کین هم میشود	وله	آنچنان یاری که عاشق اینچنین هم میشود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند	نصیبی طهرانی	دامنی باشد که او بر آتش من میزند
من به پرسش درد دل گویم بصد امیدوار	میر صیدی طهرانی	منتظر کاین گفتگوی من بپایان کی رسد
هر دو عالم را باول دیدن از چشم افکند	منیری اصفهانی	این زمان خود اندک اندک در دلم جا میکند
ز هر چشمی که بکار دلفکار خود کنند	سوزنی ساوجی	ریزد از چشم از آن تا زهر کار خود کنند
قابل ماتم نیم اما بر غم آسمان	اوجی اصفهانی	گریه از گریه شادیست چشمی تر کنند
یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد	حافظ	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست	وله	گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
حسن عالمسوز او خندد که عاشق می‌کشد	وله	ز مژده دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی	وله	کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
گر من از درد تو مردم بر دلت دردی مباد	اهلی شیرازی	جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
یارب آن سرو سهی عاشق شوی اما دلت	وله	مبتلای عشق چون خود نازپروردی مباد
نه گلاب است اینکه بر رخسار مهوش میزند	عالمی دارابجردی	تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزند

ازتو

از نوای عهد ترک آشنائی زود بود	میرزا شرف جهان قزوینی	دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود
من نمیگویم که چشم منصبیت در حق	میر والهی قمی	میکند گاهی نگاهی اما بحسرت میکند
گر شوی همچهر با من دشمنانم میکشند	میرزا شرف جهان	ور کنی اظهار لطف از بهر آنم میکشند
بیدلی کش طعن رسوائی زدم عمری بجاست	وله	تا درین رسوائی از من انتقام خود کشد
ترک چشمش گر زمانی بر سر ما ایستد	مسیح کاشانی	فتنه خیزد که از فرش فلک بالا ایستد
هر که میچیند گلی از شاخ و بر سر میزند	ولی قمی	مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند
از جفا او را بتی چون خود پشیمان میکند	آذر شاملو	کافری را کافر دیگر مسلمان میکند
آنچه با جان و دلم بیداد هجران میکند	میر حزنی یزدی	کافرم گر هیچ کافر با مسلمان میکند
مضطربم زانکه گوید از زبان من رقیب	میر حضوری قمی	آنچنان حرفی که یاد از محبت پنهان دهد
دوش در حجاب یکجام شرابم زنده کرد	راهب اصفهانی	ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد	جامی	سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد
دایه‌ات کز جان عهد از تن میبرد	صهبائی قمی	دوست بهر غیر و دشمن بهر من می پرورد
جان من می پرورد آنکه که تن می پرورد	وله	کوتنی خوشتر لبی از جان من میپرورد
دایه‌ات در عهد ناز ای سیمتن می پرورد	آذر	دشمن جانی برای جان من می پرورد
دلبری دارم که باشد تلخکامی قسمتم	وله	زان حلاوتها که در کنج دهن می پرورد
دوستان در بوستان چون عزم گلچیدن کنید	سالک یزدی	اول از یاران دور افتاده یاد من کنید
دوستان کی بگوشم منعم از رفتن کنید	صاحب استرآبادی	ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید
آنچنان بیخود به بزم از جام حیرت نیستم	ذوقی ترکمان	کان تغافلهای پی در پی خبر دارم کنند
چون فلک خواهد غمی از جان ناشاد برد	طوفی طوسی	آورد چشم غمی کان غم از یادم برد

گرفتارم بدرد عشق وقت من خوشست	حقیقی تبریزی	وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد
کی غم عاشق بکشت و کوه و صحرا میرود	شریف تبریزی	عشق با با اوست غم با اوست هر جا میرود
آخر عمر است تعیت ای صبا رو پیش یار	وله	کو یک امروزش مران زاندر که فردا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش	نظری نیشابوری	هر کجا چندی گویندش که فردا میرود
روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد	هلالی جغتائی	عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد
بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد	میلی ترک	رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد
خاطرم جمعست از بدگوئی دشمن که یار	وله	گوش بر حرفش نمیندازد چو نام من برد
پر خش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود	زلالی شیرازی	عشق تا جانست تیر سم کمان بیرون رود
تعبد عمری گر نگاهی جانب من میکند	طالب هجری	صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند
کرم سازد تا رقیبان را ز مهر خویشتن	وله	بی سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند
حسن دنیا عاشق دیرزا کی افتد تا پسند	طالب آملی	گرگ یوسف دیده کی افتد بفکر گوسفند
از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد	آهی جغتائی	دست تا پا کم کرده دیدم دلم آمد بیاد
سوی گلشن رفتم از کوی توام آمد بیاد	کامی سبزواری	دی گلی دیدم گل روی توام آمد بیاد
در چمن بودم شبی کوی توام آمد بیاد	وله	روی گل دیدم گل روی توام آمد بیاد
شب که خواب از دیده فریاد سگ کوی تو برد	آهی	زین کمان مردم که ره یکبار سوی تو برد
یارب این یکقطره خون کز راهی جوهند دل	پور بهاء جامی	تا کی از بیداد مهر و بان ستم خواهد کشید
باغرا از رخنه دیوار میبینم مباد	دانش طوسی	باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد
آنکه دلیل رب کن ای ابر نیسان بهار	وله	قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود
در همان مجلس که ما را در خمار انداختند	عاشق اصفهانی	بسکه می دادند یاران از کار انداختند

باد

یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود	وله	عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار	حافظ شیرازی	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن	وله	سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
پیش از این کاری نکرد امیدواریهای من	ناصر بخی	ناامیدیهای من زین پس مگر کاری کند
سیل اشک من بجا نگذاشت دیوار شهر	وله	ناتوانم در غمش کس رو به دیواری کند
کو جفا کیشی که با حسرت کشان یاری کند	عاشق اصفهانی	از تو ناز آموزد و آنگاه در کارت کند
آرزوی او را بگیرد رخ روزی ترا	وله	اضطراب او شبی از خواب بیدارت کند
ناتوانی نبودم از بند غمش آزاد کرد	وله	ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد	سعدی شیرازی	یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
ایکه میگوئی شب را روزی از پی هست یارب	حسن قسی	روز من از پی نیاید هر چه می آید بپاید
هر که خواهد چون تو یاری کو بتی یارش نباشد	آذر شاملو	هر که دارد با تو کاری با کسی کارش نباشد
نیست جلبی اندرین کو هر و بیکس من شکستش	اوحدی مراغه	میدهم با هیچکس جز من خریدارش نباشد
فکر تم هر لحظه میگوید که جان در پایش افشان	وله	کار جان سهلست تیر سم سزاوارش نباشد
عشق و مستوری نهم دو دربست و راه عشقبازی	وله	آنکسی آسان رود کاین شیشه در پایش نباشد
اوحدی از تو سمبر چشم یاری داد داری	وله	گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد
روزگار وصل جانان یاد باد	حافظ	یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	وله	از من ایشان را هزاران یاد باد
همچو چون در گریه خوابم میبرد	مسعود ترک	خواب می بینم که آبم می برد
زنادم میرود چندانکه زو پیدا نمی آید	بابا فغان شیرازی	دلی فریاد از آن ساعت که یک یک یاد می آید

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید — محتشم کاشی — نخستین رفتن خویشم بکوه یار می آید

چه بینم کسی کز کوی او دلشاد می آید — ضمیری اصفهانی — فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید

نگر آشیان امشب دل صد ناتوان کم شد — پی شکی تبریزی — دل یکباب بیت آمد دل من زآشیان کم شد

چنان بر هم زدی هنگامهٔ روز قیامت را — شیخ عفیفی کره — که اکثر نامهٔ اعمال مردم زآشیان کم شد

عجب گر صاحب محمل جمال کعبه دریابد — نوری اصفهانی — سرای آنکه خواب آلوده از کاروان کم شد

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد — مرشد کازرونی — مبادا در سر کوی تو غیری رهگذر باشد

سگ بی قیدی خواهم که چون عنقا مرا از — کلیم کاشانی — مدبتا او دهد کاغذ نسوزد از گریه تر باشد

سراغ یار میگیرم ز هر کس میرسم اما — وحیدی قزوینی — بگو آهسته میگویم که یارب خبر باشد

محبت با دل عقدی ز یارب بیشتر گیرد — نظیری نیشابوری — چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

ز دل وارستگیها بیشتر کشتم گرفتارش — و که — چو صیدی جست صیادش ز اول تنگتر گیرد

در آنجا کوی عشقت این نشاید بازی و رندی — و که — که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

ز رقت کاش هر دم کار بر من تنگتر گیرد — راهب اصفهانی — که تا هر کس مرا بیند دل از مهر تو گیرد

ز من رنجیده یار و رنجش از اغیار هم دارد — حزنی اصفهانی — دلم با حالی غم شادی بسیار هم دارد

مرا بر سادهلوحیهای حزنی خنده می آید — و که — که عاشق کشت و چشم مرحمت از یار هم دارد

چو دیدم غیر را محرم او سوختم از غم — ضمیری اصفهانی — چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد

ز حرف دوستی شد دشمن جانم عجب دارم — آذر شاملو — که آن رنجش که از من غیر دارد یار هم دارد

بسی خوشنود می آید بسویم قاصدش گویا — بیکلی ترک — که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

دل از آهنگ طبیبم شاد شد کش سوخت از من — آذر — ندانستم که غیر از من دگر بیمار هم دارد

حضوری میرود با چشم گریان از سر کویش — میر حضوری قمی — بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد

دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد — رفیق اصفهانی — چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد

نداردم

ندارم بهره تا کویم بکش یکباره فارغ کن — و که — دگر نه قاتل من رحم همقصد از هم دارد

من و جور کسی که مخصوص منست این رحمت و رتبه — و که — چکار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر — کلیم کاشی — بخود جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

ز رشک طالع تردامنان و غم درین گلشن — و که — که شبنم بیشتر از گل جای از خار آشیان دارد

نیرزد کس ز حال من خبر پرسد کجا رفت او — سهیلی جغتایی — که چه پرسید لم ز حال غریبان در دیار خود

ز آئین وفا در کوی آن نامهربان ماندم — عاشق — غریبانه که بشناسند جز رسم دیار خود

بخود دم در دیار چو شکر وصل یار خود — رفیق اصفهانی — شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

شبم خوش بود و روزم خوش بوصل دلبری روزی — و که — ندانستم دریغ آرزو قدر روزگار خود

چه خوش باشد دورادور یارا گر راه سفر گیرد — حالتی ترکمان — که تا باز آمدن هر بوالهوس یار دگر گیرد

طمع مگر که گاهی هیچ مه از روزنت بیند — محتشم — شبی کاش آید و از روزن چشم منت بیند

جفای تو همه بر خویش خواند عاشق بیدل — ملا عبدالرحمن جامی — نمیخواهد که فرد از دست کس بر دامنت بیند

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند — و که — کجا تاب آورد گر بر بدن نازک تنت بیند

برویت هر که خواهد گو ببین من فارغم زیرا — عاشق — که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

فلک هم با اسیران کینهٔ آن تندخو دارد — مسیح کاشانی — کسی داد از که خواهد آسمانهم خوی او دارد

ز هر جا بگذرد تابوت من آواز برخیزد — و که — که آه ابر زده سنگین میرود پر آرزو دارد

دلی دارم که از تنگی در آن جز غم نمی گنجد — محتشم — غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد

تو ایغافل ز آتش خانهٔ رشکی چه میپرسی — رشکی همدانی — ببین از دور تا دود از کدامین خانه برمیخیزد

تو بر گل میخرامی جام می بر کف چه میدانی — شیخ علینقی کمره — که احوال تهیدستان پا در گل چه میباشد

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمیماند — وحید قزوینی — بروی آب جای قطرهٔ باران نمیماند

چه کوتاهست شبهای وصال دوستان یارب — **یوسف قزوینی** — خدا از عمر ما بر هجران شبها میفزاید

پرستاری ندارم بر سر بالین بیمارے — **حکیم شفائی** — کمر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

ز حسرت مردم و هرچند کس میرفت و می آمد — **میر شهیدی قمی** — ببالینم نیامد تا نفس میرفت و می آمد

بما بیچارگان میپسند انظلم و مکش ما را — **نوری اصفهانی** — بشمشیری که از وی بوی خون دیگر نمی آید

لطفی میکنیم اظهار عشق خود اگر جرمی — **وله** — نهانی با جدای خویش کویم در حجاب افتد

رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خبر یابد — **میر حضوری** — بهر کس میرسد حال من بیمار می پرسد

حضوری را میخواهد که از رشکم کشد ورنه — **وله** — ز من بهرچه از هرکس خانه اغیار میپرسد

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند — **یعقوب ساوجی** — ز بیم طعنه اغیار یار از عار ننشیند

صبوحی کرده مست آمد ببالین خسته خود را — **وله** — که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

اگر یکحرف با اغیار و با من صد سخن گوید — **میرزا شرف جهان** — ندارم تاب آن یکحرف را خواهم بمن گوید

نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید — **حسن قسمی** — اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید

مزن بر جان من آتش مبادا منت گیرد — **میر شهیدی قمی** — ز خون دل میفشان لطف و تبسم دامنت گیرد

ز مرغ نامه بر خواهد نه قاصد وقت بلبل خویش — **حسن قسمی** — که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید

ازان نامحرمان پیوسته در مجلس سخن گوید — **عبدی جنابدی** — که میترسد کسی با او حدیث در دهن گوید

کسی لاف وفاداری زند با دلربای خود — **هجری تفرشی** — که خود را همراه خواهد نه او را از برای خود

بدلبر نامه هرگز عاشق افکار ننویسد — **شرف قزوینی** — که از بیطاقتی یکحرف را صد بار ننویسد

بغیر از نامه ننویسد سر عشق گر شوقش — **وله** — غباری در دل از هرکس که دارد بر من افشاند

نمیخواهم که آن بیمهر از غیری سخن پرسد — **وله** — که از غیرت دهم جان گرچه از احوال من پرسد

مرا هر روز از هجر تو از سالی فزون باشد — **سرور قزوینی** — فرقت عمر افزون میکند وصل تو چون باشد

نهان

نهانی رنجشی گر شد روزگاری در میان باشد — **رفیعی کاشی** — بسی بهتر از آن صلحی که یاری در میان باشد

همین بس کو بکن را با همه دوری که از نازش — **وله** — برافروزد رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد

تو این جوری که با من میکنی و لطف میدانی — **شجاع کابلی** — بچشم من خوش است اما ببین بد گو چه میگوید

مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیداری — **مولوی معنوی** — ازان بر پیش خورشیدش همیدارم که غم دارد

تو گر بر هم زنی سودای دلسازی زیان دارد — **نظیری** — مرا سرمایه دنیا و دین نابود میگردد

من آن ضعیفم که هر کس ز لطف بر حال من افتد — **وله** — ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد

بجرم وعده دیدار کردادی نمی رنجم — **شفائی اصفهانی** — وصال چون تو ئی را صبر امید ارمیبایم

نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من — **وله** — که تا غافل شدم از وی دوان سوی تو می آید

شفائی را تمام عمر در راه تو می بینم — **وله** — بجویت میرود یا از سر کوی تو می آید

رود با دیگران در خشم و بر من دامن افشاند — **ضمیری** — غباری در دل از هرکس که دارد بر من افشاند

چو یار از من رمید آرام جان من که خواهد شد — **بیکسی** — چو او نامهربان شد مهربان من که خواهد شد

مرا بیطاقتی ناخوانده می آرد به بزم او — **وله** — پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد — **لسانی شیرازی** — بدیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد

ازان چون ضعیفان نمیتوانم که گذرد ... — **قراری گیلانی** — که شاید بشغل صیدم فارغت از دیگر انسازد

بزیر لب حدیث تلخ کان بیداد گر دارد — **وحشی بافقی** — نوید زهری که بهر کشتن من در شکر دارد

پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید — **ذوقی ترکمان** — غم دل تا نگویم همره اغیار می آید

بعمری یک سخن گر با من آن نامهربان گوید — **حالتی ترکمان** — نشنیده تا رقیبان عذرها از بهر آن گوید

خوشم کآب دو چشم من همه ره در زمین گیرد — **امیر خسرو دهلوی** — مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته — **حیرانی قمی** — که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد

[illegible]

کشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد — مشتاق اصفهانی — مبادا در بروی محتسب پیر مغان بندد

جفا کارند خوبان سهی قد وای بر مرغی — وله — گزین سرکش نهالان بر نهالی آشیان بندد

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن — صهبائی قمی — نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان بندد

ز گل صد دسته افزون است گلچین و چه حاصل زان — وله — که بر روی تماشائی همان در باغبان بندد

نشاط بخت آفاق است گر صاحبدلی خندد — مشتاق — که گر صاحبدلی چون صبح خندد عالمی خندد

همی گریم ببزم او چو شمع و او همی خندد — ناصر نجفی — چه سازم چون بگیرم تا من نمیگریم نمی خندد

نشد تا من نگویم شب بسی کش صبح او دمی خندد — آذر — بی من ابر و او گل تا نمی گریم نمی خندد

بعالم شادمان زندگی زید گر ز هر غمی خندد — رفیق — او دگر عالمی گریند او بر عالمی خندد

نشستی بر سر خاک شهیدان آه از آن ساعت — طوفی طوسی — که برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزد

حدیث وصل از آن بر لب نمی‌آرم که میترسم — عجزی تبریزی — ز مهر کینه‌ام کاری بدست آسمان افتد

نشستم تا کمر در خون ز رشک لاله گون خود — امیر همایون اسفراینی — تو چون دشمن شدی منهم کمر بستم بخون خود

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد — امیر شاهی سبزواری — همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم — وله — که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

فلک مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی — خواجه حسین ثنائی مشهدی — مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می‌آید

بمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند — امیری اصفهانی — که با من آسمان شوراند او را مهربان بیند

خوش است این باغ اما غبارش حیف میخواهد — وله — گلی بر شاخساری و بلبلی بر آشیان چیند

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد — شتاب دراغینی — که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

دماغ تشنه بسیار است در کنعان شوق اما — سلیم شاملو — نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

شد از نالیدن دل غمزه‌اش غافل تر از جانها — طوفان هزار جریبی — که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد

تغافل کرد تا دانستمی دام او بودم — دانش اصفهانی — کنون کز گوشه بامش پریدم دانه میریزد

ز نالم بهر آن صیاد گاهی بند بگشاید — وله — که از بیم رهائی جا بشهپارهای من بیند

بیاران میدهی تا من شراب ارغوان خواهم — وله — شراب و مدعی بی اعتبار بهای من چند

جفا اندازه دارد حسرت کردم بچندانهم — وله — که هر کس حال من بیند دل از مهر تو برگیرد

چه چشم مست نازست اینکه راه هوشیار زند — وله — چه مژگان دار نهستاین که بر خنجر گذار زند

ز با مرهم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما — وله — بنازم دست او کاین زخم بر بال فگاران زد

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا وقتی — وله — که باشد از بیم صیاد و من چون از پرم ریزد

کجا شرط وفا باشد که هر جا — آذر — نباشد جای من جای تو باشد

دو عالم را بیک بار از دل تنگ — سعدی شیرازی — برون کردیم تا جای تو باشد

نیازارم ز خود هرگز دلی را — وله — که میترسم در آن جای تو باشد

جهانی مختصر خواهم که در وی — نظیری — همین جای من و جای تو باشد

بکش امروز عاشق را که هم خود — نوعی نیشابوری — شفاعتخواه فردای تو باشد

دل خود تنگ میخواهم که در وی — وله — نمیخواهم که جز جای تو باشد

هنوز آن سرو از باغی نرسته است — صافی اصفهانی — که با بالایش چو بالای تو باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — حافظ — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان — وله — چه دامنگیر یارب منزلی بود

دلم دانسته در دام تو افتاد — مشتاق اصفهانی — تو پنداری که صید غافلی بود

ز لطفت شاد شد هر جا دلی بود — وله — مرا تنها دلی ناقابلی بود

نکو آسان دل از جان بر گرفتم — عاشق — که مشکلتر از اینم مشکلی بود

۲۹۸: بهشیار و آشنا گشتیم آنجا	وله	قفس با را مبارک منزلی بود
بحشر قصه عاشق نپرسید	وله	شهیدی عذرخواه قاتلی بود
مرا هم دل بکف تا منزلی بود	عذری بیگدلی	که کم شد هر کرا در کف دلی بود
شب از دلها بگوئی محفلی بود	رفیق اصفهانی	خوشا روزی که ما را هم دلی بود
نخستین باده کاندر جام کردند	شیخ فخرالدین عراقی	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش	وله	عراقی را چرا بدنام کردند
ترا شیرین مرا فرهاد گفتند	نشاط تبریزی	مرا رسوا ترا بدنام گفتند
ز من آن طفل بدخو می گریزد	انوار همدانی	غلام او منم او می گریزد
مرا در چشم می پرورد عشق	ذوقی اردستانی	که آنجا شیر از آهو می گریزد
غم عالم پریشانم نمی کرد	حکیم شفائی اصفهانی	سر زلف پریشان آفریدند
نمی رسید از دوزخ شفائی	وله	غم جانسوز هجران آفریدند
مرا در جسم تا جان آفریدند	رفیق	بجانم مهر جانان آفریدند
جهان آرزو برگردید از من	وله	که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی	وله	که آن زلف پریشان آفریدند
ترا درمان من دادند روزی	وله	که بهر درد درمان آفریدند
نخستین ماه رخسار تو دیدند	وله	ازان پس ماه تابان آفریدند
من و او را خوش از بدو ایجاد	وله	گدا کردند و سلطان آفریدند
بچاه غم فلک آنروز م افکند	هجری [illegible]	که آن چاه زنخدان آفریدند
تو چون خنجر کشی فتراک جویان	سنجر کاشی	سر بدخواه بر بالین پسندند

متاع

۲۹۹: متاع کفر و دین بی مشتری نیست	وله	گروهی آن گروهی این پسندند
نه از گلچینم از آنان فغانست	صافی اصفهانی	که گل در دامن گلچین پسندند
غمت هر لحظه جانی خواهد از من	شیخ فخرالدین عراقی	چه انصافست چندین جان که دارد
مرا گوئید فردا روز وصل است	وله	وگر نه طاقت هجران که دارد
بهشت آنجاست کآزاری نباشد	مصلح اصفهانی	کسی را با کسی کاری نباشد
همین تأثیر تنها ماندنم بس	شیخ امین قزوینی	که او را از دلم تنها برآورد
چنان آمیزشی کرد است با غیر	میر شهیدی قمی	که هرگز در دلم بی او نیاید
توئی در دل خوشم چون غیر گوید	ملا امیدی طهرانی	که در دل هرچه داری پیشت آید
سحر بلبل حکایت با صبا کرد	حافظ	که عشق روی گل با ما چها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم	وله	که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
کی بیگانه با بیگانه این جور	رفیق	کند کان آشنا با آشنا کرد
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد	وله	که با هر کس وفا کردم جفا کرد
ترا نادیدن ما غم نباشد	سعدی	که از خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی	وله	ولیکن چون تو در عالم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد	وله	که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز آشنائی	وله	پری را با بنی آدم نباشد
مرا خاطر ازان هیچم نباشد	رفیقش	که بی غم خاطرم خرم نباشد
بدل دردم نباشد کم ز درمان	وله	بجان داغ غم کم از مرهم نباشد
بزن تا بر سینه من خنجری چند	کاهی اصفهانی	ز رحمت بر دلم بگشا غمی چند

وفا ناید دلا از تنگ چشمان	وله	مسلمانی مخواه از کافری چند
حرم جویان دری را می پرستند	عرفی شیرازی	فقیهان دفتری را می پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد	وله	که یاران دیگری را می پرستند
ز کس احوال او هرگز نپرسم	سحر کاشی	که ترسم با رقیبش دیده باشد
غمی کز مرگ دشمن دارم اینست	فرخی اصفهانی	که ترسم در غم او مرده باشد
بشرطی شد قتیل عشق شاهی	امیر شاهی سبزواری	که فردا دامن قاتل بگیرد
کجا شایسته دامست مرغی	مشتاق	که صیدش از فریب دانه گردد
کف خاکی ترا بر در نباشد	درویش مجید طالقانی	که از خون شهیدی تر نباشد
بمحشر داوری با تو دارم	وله	اگر شور از تو در محشر نباشد
ترا گفتند بنشین با من آنان	نصیب اصفهانی	که گل را هم نشین خار کردند
نهادی بر سر بالین من پای	حیرتی تبریزی	سرت پائین و پای نه بیند
مرا گردی بدرد دل گرفتار	وله	دلت در درد گرفتاری ببیند
نخست کاش در خانقاه می بستند	آذر	که شیخ شهر بدانند که صوفیان مستند
صبا ز من بحریفان زیردست آزار	وله	بگو که کارکنان فلک زبردستند
جدا ز کوی تو مردم خلاف آن یاران	وله	که در جدائی هم صبر میتوانستند
کجا روا که دلهای دوستان شکنی	وله	بدین گناه که بستند عهد و بشکستند
نبود بحشر جز آذر هزار کشته ترا	وله	که از تو او نکند شکوه دیگران هستند
ز دوست قدر شناسند حق صحبت را	سعدی	که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار	وله	به پیش شحنه بگوئید صوفیان مستند

یکی

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست	وله	که سروهای چمن پیش قامتش پستند
براه عشق کجا پی برند اهل خرد	مشتاق	مگر کنند فراموش آنچه دانستند
مخور بمرگ شهیدان کوی عشق افسوس	وله	که دوستان حقیقی بدوست پیوستند
ز سبزه خط او صبح من بشام کشید	نصیرای اصفهانی	زمانه از من داد و هر دو انتقام کشید
بنا امیدی از آن خوشدلم که چرخ نیافت	شفائی	بهانه که توان از من انتقام کشید
فغان که رنجش جانان بانتقام کشید	حیاتی کاشی	که هر که کرد گناه از من انتقام کشید
مترس ناله اسیران که ساکنان سپهر	آذر	گشاده دست تو در های آسمان بستند
هنوز لب بدعا ناگشوده از هر جا	نجلی گنابادی	رسید مژده که درهای آسمان بستند
گمان کارگشائی بآسمان میرفت	عاشق	دو روز میکده را در بامتحان بستند
کدام سنگدل آیا شکست بازارش	وله	که نرخ بوسه شیرین او بجان بستند
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	حافظ	نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	وله	که دوست خود روش بنده پروری داند
حذر از آنکه بدو نیک آهوان حرم	عرفی شیرازی	ز فربهی نخورد باز لاغری داند
نه آدمی بود او کو ترا پری داند	درویش مجید	پری کی اینهمه شوخی و دلبری داند
نه من به بندگی خواجه دگر راضی	وله	نه خواجه ام روش بنده پروری داند
توای متاع محبت چگونه کالائی	وله	که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتم	صیدی طهرانی	فرشته خوی من آیا ستمگری داند
خوش آنکه حال دل ما چنان گویند	عاشق	که از شکایت جورش جزا بری داند
زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد	قاضی قلندر	عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

بصحبت گل و بلبل از آن خوشست دلم — بصیری طوسی — که آن برون ملاقات دوستان ماند
چو همرهی من آن سرو خوش خرام کند — میلی — ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک — دگر — نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
جفا مکن که مکافات گریهٔ بلبل — کلیم کاشی — دهان نداد که گل خنده را تمام کند
فلک تلافی یک دیدن تو نتواند — یحیی قزوینی — هزار سال اگر فکر انتقام کند
خوش آنکه مست شوی تا میانه برخیزد — اهلی شیرازی — تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
خوشم بشورش محشر که کس نخواهد بود — قیاس حلوائی — که گرد من ز کدام آستانه برخیزد
چو از کنار من آن غمگسار برخیزد — حسن قمی — غمی بقصد من از هر کنار برخیزد
بگوی خویش از آن حضرت صبا دادی — سید نظام دست غیب شیرازی — که زود گردم از آن آستانه برخیزد
تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا — حسن قسمی — چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد
ببزم غیر از آن میروم که آن بدخو — دگر — مرا ببیند و بی اختیار برخیزد
جفا کشی که ز بزم تو خوار برخیزد — میلی — مرا ببیند و امیدوار برخیزد
ببزم او میروم از آن چو دید که من — دگر — خجل نشینم و او شرمسار برخیزد
بآن امید که آئی برون گرفتارست — امیری قزوینی — زمان زمان ز ره انتظار برخیزد
ببزم خواهم از او یک نگاه لطف آمیز — صالحی طوسی — که غیر ببیند و بی اختیار برخیزد
خوش آنکه شب بکنار رقیب نالهٔ من — نشاطی تبریزی — رسد بگوشش و بی اختیار برخیزد
فغان از آنکه ز پا نشسته طعنهٔ غیر — آذر — بیادش آید و بی اختیار برخیزد
خوش آنکه شب بکنار رقیب نالهٔ من — دگر — رسد بگوشش و بی اختیار برخیزد
بر آستان تو گشتم غبار و میترسم — دگر — ز باد دامن غیر آن غبار برخیزد

مریضرا

مریضرا چو عیادت کشد دوا چکند — کلیم همدانی — کسی بپرسش بیگانه آشنا چکند
نکو وفا نبود دوست با منش عرفی — عرفی — نمیشود لب وفا آشنا وفا نکند
خدا بشکوه زبان من آشنا نکند — قسمی افشار — من و شکایت آن بیوفا خدا نکند
مراست بخت زبونی که بیوفا طلبست — دگر — نمیشود که ترا غیر بیوفا نکند
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — [illegible] — که عمر من بجفا گردد و دلش وفا نکند
مرا نخواهد و اما ز رشک اینکه مباد — عرشی تکلو — کند اسیر مرا دیگری رها نکند
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند — حسن قمی — جفای او همه کس میکشد چرا نکند
چه غصه‌ها که نخوردم در آشنائی تو — دگر — خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کند — دری قمی — که آنچه هجر نکرد انتظار کند
بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم — دگر — که نالهٔ دگری در دل تو کار کند
چنان ز بیم رقیبان نگه بره دارد — جبلی — که یکزمان نتواند مرا نگه دارد
نه مهر خوبی روی ترا نه مه دارد — رفیقی — خدا ز آفت چشم بدت نگه دارد
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — حافظ — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — دگر — که گاه گاه در آن دست اهرمن باشد
نه هر که مهر تو ورزید همچو من باشد — عاشق — نه هر که سجدهٔ بت کرد برهمن باشد
نفس بدیدهٔ مرغ اسیر تاریکیست — کلیم — چه شد که بام و در او تمام روزن شد
چه حالتست که کس را بخواب نگذارد — بیکسی همدانی — فغان من که کسی را بخواب نگذارد
گلش بسوی که بوی وفا نمی آید — شاپور طهرانی — ز گلبنی که بر آن بلبل آشیان نکند
ز کعبه آیم و در رشک آیدم بخونابی — مشربی طوسی — که از زیارت دلهای خسته می آید

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا	صبحی هروی	بلب نیارم و آه قسم بنام تو بود
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد	اهلی شیرازی	من آن نیم که کسی از برای من سوزد
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند	فرج الله شوشتری	ستاره میشکنند آفتاب میسازند
شکایت از تو جفا جو کجا برم چکنم	میر شهیدی قمی	تو دادرس تو ستمگر مرا که داد دهد
کمان خسته دلان را چه حاجتست که تیر	نوری اصفهانی	درست تر رود چون شکسته تر باشد
مشو بخنده لبهای خویشتن مغرور	یکی اصفهانی	که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
نمیکند اجلم قصد جان و میگوید	حضوری خوانساری	که روزگار ز محنت کشان همین دارد
سر حضوری و فتراک خونچکان چند	میر حضوری	هوای دیدن جانکمواره من بکنند
وفا کرشمه جفا صلح جنگ ناز عتاب	درکی قمی	نگاه گوشه چشم احتمالها دارد
ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم	میر شهیدی قمی	ز مردمی که درین شهر از دیار منند
کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد	میرزا جعفر قزوینی	ز غیرتی که تو خون میخوری کس آب نخورد
نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد	عرفی	غرور او سفال شکسته آب نخورد
غریب شهر توام من بکش مرا و مترس	نجیب کاشی	که هیچ کس به دیار من این خبر نبرد
هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان	ضمیری اصفهانی	بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود
نشان خاک نهشتم ز گریه در عالم	برهان اصفهانی	که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد
تو دستگیر شوای پیک پی خجسته من	حافظ	پیاده میروم و همرهان سوارانند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	وله	که چند سال بجان خدمت شعیب کند
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	وله	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است	وله	خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش	حافظ	ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
کس این کشد که ز یار و دیار برگردد	سعدی	کند هر آینه چون روزگار برگردد
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود	وله	شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ	منیری اصفهانی	بپرسد ز من و قوت گفتار نباشد
ز بزم دوش تو آنرا خیال رفتن بود	وجهی طوسی	بهانه جویی او بهر رفتن من بود
جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد	ولی دشت بیاضی	که غیر در حق من هر چه گفت باور کرد
بگرد خواطرم ای خوشدل چه میگردی	منیری اصفهانی	کدام روز مرا با تو آشنایی بود
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا	نظیری نیشابوری	ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است	وله	که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
ز بسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل	صبری روزبهانی	که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد
همت وداع همه کرد و رو بما آورد	صبری اصفهانی	وفا که وعده تو کردی غمت بجا آورد
علاج درد ضمیری نشد نمیدانم	وله	که گفته است که درد تو دواپذیر مباد
ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد	بابا فغانی شیرازی	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
ترا ز طریقه ارنی همیشه فارغ و من	هلالی جغتایی	نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
بچند سال نشاید گرفت ملکی را	سعدی شیرازی	که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
بهر که عرضه کنم درد خویش میبینم	حزنی شیرازی	که من غریقم و او بر کنار میگذرد
نقب در بخشش کرده ره تو ماندیم	صبوری تبریزی	شکیب هست ولی روزگار میگذرد
مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند	بابا فغانی شیرازی	بخاطری که تویی دیگران فراموشند
هزار سوزن الماس در دلست مرا	وله	از این حریر قبایان که دوش بر دوشند

چنان قریب تو غیرت ز عاشقان بردست — طوفی تبریزی — که راز عشق تو از یکدگر نمی پوشند
شبی فغان من آمد ز طرف بام شنید — بابا فغانی — شکایتی که از او داشتم تمام شنید
زبان دشمنی و سود دوستی گفتم — وله — عیان نگشت که خود کام من کدام شنید
کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد — ثانی شیرازی — که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد
ز گریه شام و سحر دیده چند تر ماند — طالب آملی — دعا کشید که نه شام و نه سحر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منتهاست — وله — که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — رفیعی سمرقندی — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم — وله — عمر دگر بباید تا صبر بر دهد
نکرد یاد من از نازو من باین خود را — جعفری تبریزی — دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکرد
خوش آن کسی که اگر نامدش ز یار پیام — عرشی تکلو — دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد
نکرد یاد رقیب و غمین شدم که بدل — آذر — چه راز داشت که بر قاصد اعتماد نکرد
غمت مباد چه میپرسی از حکایت من — حیمی تخلص مشهور بجهلان خان جانانست — دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
نشان یافش صد هزار مضمون است — وله — نخوانده نامه ما را چو دوست پاره کند
بجای خون من و صد هزار همچو من است — وله — که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست — عرفی شیرازی — گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم — شیخ آذری اسفراینی — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
تو درد قوت یکناله دگر داری — قدوسی فشار — نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند
نمیتوان تو شرح بلای هجران کرد — بلائی ختائی — فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل — وله — که مردن پیش تو و کار بر خود آسان کرد

کسی که از تو شکر ستم هوس نکند — جعفری تبریزی — بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
مرا ز یاد تو برده ترا ز دیده من — صایب تبریزی — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
مرا بروز قیامت غمی که هست اینست — وله — که روی مردم عالم دوباره باید دید
جدائی از تو بنا کام داد اهل عشق — طوفی تبریزی — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — فصیحی تبریزی — دل منست که اندوه عالمی دارد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن — وله — گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
ز حسرت رخ تابان آفتاب در هر صبح — وله — ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
چه سود چاه زنخدان سرنگون که ترا است — وله — چو قطره نگذاری که رایگان بچکد
بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من — حیرتی تونی — بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند
کسانکه موسم گل توبه از شراب کنند — نوعی خبوشانی — بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — نگاری سبزواری — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود
بجای نغمه حزو شان و دل شکسته کیست — امیر حسن طوسی — که این صدا الصدای جرس نماند
بباغ سبزه نوخیز دلنواز آمد — غزالی طوسی — عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد
خوشی بدشمنی جعفری ولی آن هم — میرزا جعفر قزوینی — باین خوشست که همچون تو دشمنی دارد
بجز وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند — داعی اصفهانی — بمن نماند و باغیار هم نخواهد ماند
ز کوی او بر من زان خبر نمی آید — رفیق اصفهانی — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد — راهب اصفهانی — بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
بوصل یار رساندی مرا و حیرانم — شعف قمی — که این نکار تو از آسمان نمی ماند
بغیر خار گران نخل تربی دارد — صباحی بیکدلی من محال کاشان — نه از برای من از بهر دیگری دارد

فزون ز بام تو بام حرم نه خاصه کنون | وله | که همچو مرغ دل من کبوتری دارد

نبود داروی مرهم بذوق خوش غافل | عاشق اصفهانی | که در فراق توام سودمند خواهد شد

بگل چگونه رسد دست من درین گلشن | میرزا جناب آقا صفاهانی | ز کوتهی چو بدامان باغبان نرسد

هزار پاره اگر از تیغ یار شود | یمینی سمنانی | بیاد میل دل من یکی هزار شود

ز بدگمانی او یافتم که عاشق را | میرزا جعفر قزوینی | ز جور آنکه کشد ترک امتحان بکشد

فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر | کلیم کاشانی | که آشیانه صد جغد را خراب کند

ندیده گر ز دلم میبرد حسد ز چه رو | بنائی هروی | چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد | عرفی جابدی | ز ابرشتنی خویش رهنمائی کرد

تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق | وله | بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

ز ابتدا ز جفا در دل و مرا غم این | ولیدشت بیاضی | که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد

بود که یوسف گم گشته من از سفر آید | آذر شاملو بیگدلی | چنانکه بیخبر از دیده رفت بیخبر آید

بدار دیده خود خار بستی از مژه کردم | امیر خسرو دهلوی | که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

مهی رفت از این شهر و شور شهر دگر شد | محتشم کاشانی | که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد

منم بروی تو حیران و دیگران که نباشند | ملک آگهی یزدی | غریب بی‌بصرانند بهر آنکه نباشند

مرا بجور چو کشتی وفا چه فایده دارد | پرتوی شیرازی | کنون که جان بلب آمد دوا چه فایده دارد

بگریه شب همه شب خلق را ز خواب برآرم | میر نجات اصفهانی | برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند

بیکدیگر تلافی صد ساله فرقت آید | نوری اصفهانی | گر در غم فراق تو صبرم امان دهد

ما عذر اینکه بی تو چرا زنده مانده‌ایم | حامد سپاهانی | خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد

جانی بمیر روی که دل بدگمان ما | صائب تبریزی | تا باز گشتن تو هزار جا نمیرود

کردم

کردم بدیگری پی دفع گمان غیر | حالی ترکمان | اظهار عشق و یار من بدگمان نشد

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم | امیر خسرو دهلوی | آن رفته خود نیامد و اشکم روان نماند

کشتم کمم بحیله و از سکتیش رام | حکیم شفائی اصفهانی | سوی چنان نکردم و او بدگمان نماند

گر نه ز بیوفائی گل یاد میکند | مشتاق اصفهانی | بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند

مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند | عذری بیگدلی | فریاد از تغافل صیاد میکند

صیاد را نگر که چه بیداد میکند | نشاط قمی | نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

یاران چو طفل گشت بکو رو خدای را | عاشق | تا چند سال میل به بیداد میکند

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که مرغ | میرزا عبدالباقی طبیب | بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

رشکی دلش برای تست ز بیداد نیکوان | رشکی همدانی | تا حرف میزنی گله بیداد میکند

این جور دیگر است که عاشق شکار من | آقا سید احمد هاتف اصفهانی | مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

چندان میش دهید که بیهوشی آورد | آصفی هروی | شاید که یاد من بفراموشی آورد

من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب | امیر خسرو | آن داروئیم بده که فراموشی آورد

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل | بنائی هروی | بهتر ز دیدنیست که بیهوشی آورد

ز آن دل بجانب سگ کوی تو میکشد | هلالی جغتائی | کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد

شادم که دامنم سگ کوی تو میکشد | عشقی کاشی | این شادی دگر که بسوی تو میکشد

امشب کسی بحال من ناتوان نبود | میرزا حسابی نطنزی | احوال دل مپرس دلی در میان نبود

شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم | شکیبی اصفهانی | ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

خوش آن زمان که غیر مرا همزبان نبود | میرزا اشرف جهان تبریزی | راز دلی که داشتی از من نهان نبود

میگفتمت اگر گله بود از تو ام | وله | کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

گویند دل به نامهربان مده — **میرحسن قمی** — دل از زمان ربود که نامهربان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی — **شرمی قزوینی** — این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

چون غنچه عاشقان تو در خون نشسته اند — **وله** — بنگر که مهوشان چو لالان چون نشسته اند

شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد — **فصیحی گیلانی** — آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند

آنان که زیر تیغ تو در خون نشسته اند — **طوفان هزارجریبی** — خونشان حلال اگر نگری چون نشسته اند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — **حکیم شفائی اصفهانی** — چندان امان نداد که شب را بسر برد

پای صبا به بند و در شیشه بازکن — **وله** — از بزم ما مباد بجائی خبر برد

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد — **ضمیری اصفهانی** — ترسم که سیل اشکم ازین دورتر برد

سر در جهان نهاد ضمیری بسرشک تو — **وله** — ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — **حافظ شیرازی** — آری شود ولیک بخون جگر شود

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — **وله** — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم — **وله** — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند — **وله** — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — **وله** — باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

خوبان درآزمودن ما صد جفا کنند — **میلی ترک** — ما با اعتماد وفا تا چها کنند

هر هزار وعده خلافی دیگر است — **سید نقشبند یزدی** — گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

کیمیا پزان سحر که سر کله وا کنند — **شیخ ابوعلی الملقب شیرازی** — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

چون اندرون خرقه واقف نشد کسی — **وله** — هر یک حکایتی بتصور چرا کنند

این جور دیگر است که آزار عاشقان — **حکیم شفائی** — چندان نکنی که به بیداد خو کنند

خو باز

خو باز کردن از غم هجرانت جان ستان — **کلامی اصفهانی** — بیچاره آن کسان که بوصل تو خو کنند

امروز توبه کردم و امشب بپای خم — **نشانی تکلو** — آن طاقتم نماند که ترک سبو کنند

بر غیر افکنی نظری را که عاشقان — **صالحی طوسی** — از ابتدا هزار دعا آرزو کنند

از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد — **امیر صیفی نیشابوری** — نشنید یار ناله من یا اثر نکرد

میخواستم که بر سر رحم آورم ترا — **عاشق** — با ناله که جور ترا بیشتر کند

ممنون روزگار نگشتیم و ایمنیم — **وله** — ما را که برنداشته چون بر زمین زند

آخر همه کدورت گلچین و باغبان — **وله** — گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

گویند روز حشر بپایان نمی رسد — **وله** — صد روز از آن یک شب هجران بسر رسد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم — **وله** — هرگز بصبح شنبه دبستان نمیرسد

شاید بمدعای تو گویم حکایتی — **رشکی همدانی** — یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من — **وله** — رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند

دست از کرم ز قدر تنکمایگی شوی — **ناظم هروی** — برگی در آب کشتی صد مور میشود

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند — **واحد اصفهانی** — مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند

تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو — **بیکی اصفهانی** — هر روز پرسش من بیمار میکند

سویش خبر برید که عیسی هلاک شد — **مسیح ساوجی** — او را بمهربانی من آزمون کنید

دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود — **حیرانی قمی** — آتش نبود آه من دردمند بود

گرچه نگفته‌ایم که از بزمت برون کنند — **کلیمی قمی** — دیدن بسوی غیر کم از گفتنی نبود

عمرات یار و با من اگر جز جفا نکرد — **ضیاءالدین خجندی** — عذرش بپذیر عمر چو با کس وفا نکرد

گفتا بهای بوسه ام آید هزار جان — **وله** — اینم ز لطف بود که چندین بها نکرد

آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد	عالمی دارابجردی	یاران حذر کنید که آتش بلند شد
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	حافظ شیرازی	پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب	وله	تا از درون پرده چه تقدیر میکنند
گفتم چنین نگاه بسوی من تا بچند	ولی دشت بیاضی	خجلت بهانه کرد و بچشم آستین نهاد
منعم بیکنی ز درش مدعی مگر	وله	دانسته که غیرتم آواره میکند
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم	نظیری نیشابوری	رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد
میخواست رستخیز ز عالم برآورد	ضمیری اصفهانی	آن باغبان که تربیت این نهال کرد
شادم که داد وعده بفردای محشرم	وله	کامروز هیچ وعده بفردا نمی شود
بیداد کن که ناله اگر ناله من است	شانی تکلو	از صد یکی بجانب گردون نمی شود
بختم اگر تلافی شبهای غم کند	وله	یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد
خون ریز عشق بین که جگر گوشه خلیل	عرفی شیرازی	آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکند
بمژده وصال نخیزد شهید عشق	وله	صد بار اگر فرشته رحمت ندا کند
ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا	هلالی جغتائی	نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند	سلیم ساوجی	نامت نمی برم که دلم گوش میکند
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی	امیر خسرو دهلوی	از یک نگاه کشت و نگاه دگر نکرد
گویند همرهان طریقت که ای رفیق	فیضی دکنی	آگاه شو که قافله ناگاه میرسد
غافل نیم ز راه ولی آه چاره نیست	وله	زین رهزنان که بر دل آگاه میرسد
بسیار سالها بسر خاک ما رود	سعدی شیرازی	کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	وله	بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ایدکت

ابرو پرچین ز ره دشمن چو کند زه	وله	شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
وصلت نداد جنت باشوقم که در بهشت	نوعی خبوشانی	خونی چکد ز ناخن و خاری بیاورد
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز	صائب تبریزی	دست مرا ببین که گریبان چه میکند
شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق	عجزی تبریزی	شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند
باکم ز ننگ نیست که دستم گرفته اند	کاظمای تبریزی	داغم از اینکه شیشه بدستم گرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینه من است	وله	آخر مرا بخانه صیاد میبرد
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان	اوحدی مراغه	چندان نگه نماند که بر دیگری کنند
لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود	فرخی سیستانی	خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت	وله	در خشک سال برگ گیاهی چه میشود
آسوده خاطران چمن را چه آگهی	راهب اصفهانی	از ناله که مرغ گرفتار میکند
تا دام مهر صید بصحرا فکنده	وله	بال کبوتران حرم را بریده اند
ویرانه بلبل چمنم گرچه از ادب	عاشق	هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد	وله	تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد
محمود غزنوی که هزارش غلام بود	وله	آخر براه عشق غلام غلام شد
از بیوفائی تو ز کویت نمیروم	وله	ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
خوش آنکه بر شاخ گلش دست رس نبود	وله	گل چیدن ز ناله مرغ قفس نبود
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم	وله	در دولت اینکه در غم عشقم هوس نبود
ما را که در عشق ز اغیار نباشد	حلمی کاشی	از یار برنجیم اگر یار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی	سعدی	آن مرغ ندارد که گرفتار نباشد

گویا تو برون میروی از سینه وگرنه — نظیری نیشابوری — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم — میر صیدی طهرانی — تا گوش تو از ناله در آزار نباشد
فریاد از آن لحظه که در دل من از آن شوخ — صبری اصفهانی — پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
نومید چو آیم ز بر کوی تو گویم — وله — امید که این بار چو هر بار نباشد
یکباره مستانه ز جائی نشنیدیم — کاظم قمی — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
جائی ننشستیم کز آنجا نپریدیم — کلیم کاشی — جغدیم در آن شهر که میخانه ندارد
در سینه دلم گشته به تهمت که ببندم — مصنف شیرازی — غیر از تو کسی راه بدین خانه ندارد
حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را — نوری اصفهانی — آویخته از گوشه بامش قفسی چند
مرغی چو همای دل من گشته اسیرت — آقا یادگار حاجب بکلوس شیرازی — شکرانه این صید تهی کن قفسی چند
گر مرغ دل اینطور شود صید تو باید — حکیم شفائی اصفهانی — هر روز کنی تازه خیال قفسی چند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود — عرفی شیرازی — بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
میرانندم از آن تا چو مرغی که بیابند — حکیم شفائی — بالش بگشایند و پریدن نگذارند
شب ناله من گوش زد مرغ چمن شد — باقر کاشی — بیچاره گرفتار گرفتاری من شد
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد — سراج حکاک اصفهانی — از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
موئی ز سر زلف تو ام تار کفن شد — حرسی خوانساری — در حشر همان باعث آمرزش من شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت — طالب آملی — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
گر خاک مزارم ز پس مرگ ببیزند — حسن دهلوی — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
از خلق نهان بی کنهم کشتی و ترسم — نشاط قمی — از بر زدن گوشه دامان تو یابند
خون همه کس ریزی و ترسم به قیامت — عاشق — ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند

صد

صد کشته بیک تیر تو افتاده درین دشت — صافی اصفهانی — تا از دل مجروح که پیکان تو یابند
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — سعدی — ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — حافظ — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گفتی گر چه شد قاعده مهر و محبت — حکیم شفائی — رسم کهنی بود که در چشم تر افتاد
انده دو قبول دگر انش چه تفاوت — وله — آن بنده که در چشم خریدار درآید
خرسندم امید جوابت دلم کاش — ولی دشتی — قاصد که رود جانب او دیرتر آید
گفتا که بسینه ز غمت کینه نماند — آذر — گفتم که نه این سینه نه آن سینه نماند
پیش از همه شب در شب آدینه کشم می — وله — در میکده تا می شب آدینه نماند
آیا بچه روی نگری سوی من امروز — وله — کز خجلت خط در کف آئینه نماند
گر مهر تو بیرون رود از سینه مردم — شاپور طهرانی — در شهر کسی را بکسی کینه نماند
غمزه ستمی خواست که خون در جگرم کرد — ذکی همدانی — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
هر کو نکهت ز من غمناک بچیند — ذوقی اردستانی — تیر نگه تو که بر خاک بچیند
فریاد که هر کس با سری قد او را — نظیری — شرطیست که از خویش و وطن دور فکندند
ای وای بر آن مرغ گرفتار که از وی — شیخ علینقی کمره — صیاد شود غافل و در دام بمیرد
از عشق تو بیتاب و توانم چه توان کرد — وله — دوری ز تو بیرون شد و توانم چه توان کرد
گفت آنچه توان گفت بروزم چه توان گفت — وله — کرد آنچه توان کرد بجانم چه توان کرد
طفلست و بعاشق روش است نداند — شاپور — صد جان اگر از کس طلبد منت نداند
دلدار نداند دل ما را ز دل اغیار — وله — داند که دل است این که دل کیست نداند
باقی چمنی نیست چو گلزار محبت — باقی کاشی — خاری که از آن گل نتوان چید نداند

از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود	اهلی شیرازی	ترسند که مرگ همه عالم نتوان بود
از ما بجلی لیک مباد آنهمه بیداد	نوری صفهانی	در حوصله حلم خداوند نگنجد
فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی	وله	گفتند و مرا فرصت گفتار نماند
در بادیه آن خار بن رحمت برکم	شاپور طهرانی	کز حادثه مرغی به پناهش نگریزد
یاران همگی ترک من زار گرفتند	میرزا شهر فجان تبریزی	گویا که همه خوی بد یار گرفتند
از بسکه ز هجران تو دشوار بود جان	وله	صد بار سرای من بیمار گرفتند
بیمار ترا کار رسیدست بجائی	شرمی قزوینی	کز مردن او هیچکس آزرده نباشد
فیض عجبی قیم ز صبح بپسند	اقا خرمی خوانساری	این جاده روشن ره میخانه نباشد
تا از ولت اندیشه بیداد نیاید	فضولی بغدادی	هرگز ز من دلشده ات یاد نیاید
شب یاد جفاهای تو میکردم و دیدم	رفیق کاشی	آورد بیاد آنچه مرا یاد نیاید
میخواستی از جور تو تا حشر بسوزم	شجاع کاشی	بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید
اندر فراق تو چگویم که چه روز است	ملکی طهرانی	روزیست که از دوری لب شب تار گریزند
بروی تو روزی که رهم در چمن افتد	آدابی برازی	دیوار به از سایه که بر روی من افتد
فریاد من از دست طبیبی است که درد	جلال عضد یزدی	درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد
کفشم قدمی رنجه کند بهر عیادت	وله	مردیم و کسی خبر ماتم نفرستاد
کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد	سعید نقشبند یزدی	انجا که گر آتشی از خویش برآرد
سوی که روم من که دلم سوی تو باشد	اهلی شیرازی	روی که به بینم که به از روی تو باشد
ای غافله سالار چنین تند چه رانی	سعدی	آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد	عماد فقیه کرمانی	بیداد تو یکسر فراموش توان کرد

درعرصه

درعرصه گلزار کسی نالد ز تنگی	نظیری	مرغی که به کنج قفس آموخته باشد
نگشود قضا شست که آهی نکشیدیم	وله	بر دوش تری جور خدنگی که قضا کرد
آن شیخ که از خانه بیازار همی رفت	حالتی ترکمان	مست است تجلی که ره خانه نداند
برگشت مهی گر ستوش سیل وطن بود	وله	اینهم از طالع برگشته من بود
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی	صبوحی جغتای	کس پیش تو غمنامه هجران چه گشاید
فریاد که غمهای تو در سینه بتنگم	عرفی شیرازی	اندک نبود لایق و بسیار نگنجد
کفی که چرا جای سکین شده خاموش	جامی صفوی	زور پس گر شاید سخنی داشته باشد
خواهم ز زبان شغند آهی بلجد برد	وله	اینهم دل من نیست که با من بگذارند
جا داد اگر دل ز جفایت گله دارد	میرزا جعفر قزوینی	اینست گل آخر چه قدر حوصله دارد
با او صبا بوی کسی هست که یعقوب	وله	چشمی که ندارد به ره قافله دارد
آزرده دلی دیدم و جانم ز گمان سوخت	نصیبی گیلانی	کازرده مبادا که ز بیداد تو باشد
اندر سنگ که سوزم ز که پنهان نکشم آه	صبوری تبریزی	در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحمت بتو سیدی آنکس که بمحشر	وله	در نامه او حرف وفای تو نباشد
نسبت ببدان در چه شمارند نکویان	صائب تبریزی	دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
خوش شد دل من خواهید آنچون شدنی بود	یوسف تبریزی	آن به که ز بیداد تو شد آن شدنی بود
زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد	عشرت تبریزی	جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
عار از من دیوانه سگ یار ندارد	عبدی جنابدی	ای من سگ آن کو ز من عار ندارد
عشقت دلا اینهم تو رسید چرا	فنونی تبریزی	شاید شب اهم سحری داشته باشد
هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد	قدسی طوسی	تا باده بود غم بکسی کار ندارد

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود	عاشق	کشاد کرم باز ببینی و چنان بود
شیرین پسرا اینهمه شیرین شوان بود	جلالی	شیری که تو خوردی مگر از شیره جان بود
میرفت و مرا حال تظلم نه ز حیرت	عاشق	از خار شبم تا دل او در چه گمان بود
بیخود شدم از ناله مرغی و همانا	وله	کان ناله ز گلزار نبود از قفسی بود
دردا که دل بیهوده نال از نفس افتاد	وله	وقتی که مرا چشم بفریادرسی افتاد
اعجز ده روز بت نداری سر الفت	وله	امید که این سرکشی از ناز نباشد
فریاد که در قید تو بی رحم ندیدم	وله	کجا پر فرخنده که بر داشته باشد
کشتم خبرت از دل من هست که چون شد	میرزا غیاث اصفهانی	کشا که چرا هست خطا کردم و خوش شد
از خیل اسیران کهن هستم اما	شیبانی اصفهانی	روزی زده ام از قفسی بال و پری چند
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا	نشانی قمی	پیکان تو از سینه افکار برآید
کشمش سیر ببینم کمر از دل برود	سعدی	آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع	وله	تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست	وله	مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
باکم ار کشته شدن نیست از آن میترسم	قاسم افشار	که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قسمی این صبر و شکیبی که با آن عنانی	وله	نمایم تو چون یکید و ست منزل برود
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع	نظیری	آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
ناور ذاب و دو اعشق دل امتاب اینجا	قراری گیلانی	که نهان یار بسفر بندد و غافل برود
خو بچگانست ملک تیغ ستم میترسم	ملک علیقلی قمی	که پی آخر هر خانه قاتل برود
روشن نافه گهی بر سر مجنون نیکوست	محتشم	که تحرک نشینند و محمل برود

کو میرد و منا محمد چه و این روز وصال	عرفی شیرازی	حسرت روی تو چه حقیقت که از دل برود
کو میرم من و عیزی بود اعش نرسد	قیدی تبریزی	ساربان کرم حدی باش که محمل برود
زخم کاریست مرا وقت شهید خوش باد	داعی اصفهانی	که تواند دو سه گام از پی قاتل برود
اثر زاری مجنون همه این بود که بود	عاشق	از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود	عبدالرحمن جامی	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل با آن غمزه خونریز کشد جامی را	وله	صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
تا بهر جا که رود میرود از پی سکی	یکی اصفهانی	کس ندیدست که صید از پی صیاد رود
هر که روی غم غم عشق تو پیدا در رو	میر حضوری قمی	حال من بیند و حال خودش از یاد رود
باعث راندنم از بزم بجز عار نبود	نظیری	ور کسی را بمن و بودن من کار نبود
بیدی در همه جا نام بر آرم که مباد	وله	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله آنقدر بنالی بکشد مرغ آید	وله	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
مگر آنخانه بروی تو بود که شب در کویش	قراری گیلانی	هیچ شو قم ز نگاه در و دیوار نبود
عشق آرزو ز سبر حد کمال انجامید	مدهوش والی زاده حویزه	که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود
آنکه دایم هوس سوختنم میکرد	طاهر مالی	کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
از خدا قرب خود آرزو که میخواست رقیب	رضی اصفهانی	کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد
بر گرفتست دلم خانه صیاد خراب	هادی اصفهانی	کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد
کله هجر ز امروز کشتم هر که مباد	نعمانی اصفهانی	اینحکایت همه در روز جزا شوا نکرد
صد شکایت ز تو ام بر دل و از بس خوبی	یحیی قزوینی	چون نظر در تو فتد عذر دعا شوا نکرد
شاد ترکان سخن مدعیان شنود	حافظ	شرم از مظلمه خون سیاوشش باد

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد	صهبائی قمی	و آنچه از غیر شنیدست فراموشش باد
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	حافظ	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	وله	ناله میشنوم کز قفسی می آید
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند	سعدی	بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند	وله	صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن	وله	کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
ریز خون من بهتر زده کن مردم را	عشقی کاشی	تا دگر بر سر کوی تو کسی کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم	ملا عبدالرحمن جامی	آنچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
همدمان با تو ز یاری غم من میگویند	عشقی کاشی	مرا درین غم که چرا با تو سخن میگویند
یاد باد آنکه ز یاری منت عار نبود	آذر	یار من بودی و کس غیر منت یار نبود
روز خشم تو گواهی که شب هجرم گشت	وله	کان شب ای دیده کسی غیر تو بیدار نبود
بلبلی دوش بدام آمد و در ناله او	وله	اثری بود که تا بود بگلزار نبود
خواریم کار رسانده است بجائی که رقیب	وله	با تو ام دید بهر جا بنشش کار نبود
زنده در عشق چنان بود نصیبی مجنون	نصیبی گیلانی	عشق آن روز مگر این همه دشوار نبود
گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند	بابا فغان شیرازی	چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
بیچراغیست درین خانه و از پرتو آن	وله	هر طرف می نگرم انجمنی ساخته اند
از دلم حسرت پرواز گلستان نرود	شاپور تهرانی	زین چه گر گل قفسم را چمنی ساخته اند
غلط هم نرود در سر مجنون لیلی	حکیم شفائی	عاشق آن بخت نداد و سخنی ساخته اند
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم	غزالی هروی	که بهمصحبتی هیچو منی ساخته اند

عشق میورزم و امید که این فن شریف	حافظ	چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
مردمان از من و حیرانی من حیرانند	امیر خسرو دهلوی	من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود
خون من ریخت دل از عشق و همان من بجا	آتش اصفهانی	که گرفتار بلای شب هجران نشود
سگ کوی تو به بوی دل ما می آید	حالتی دارابجردی	سگ آنیم که از آن بوی وفا می آید
سگش از راه وفا از پی ما می آید	بابا حسن قزوینی	سگ او نیم که از راه وفا می آید
از همان بزم که جز من دگری راه نداشت	نجم کاشانی	با دم رفت که بهر دگران جا باشد
آنچنانش آمدم که دلت از سر کین برخیزد	وله	بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ	مقصود کاشانی	دوست باشد به ازین نیست که دشمن باشد
قاصد از حال من آن به که فراموش کند	شکی همدانی	کان نه حرفیست که گویند و کسی گوش کند
وعده وصل بفردا دهی و میترسم	شاهدی نیشابوری	هر که امروز ترا دید بفردا نرسد
تو بجائی ننشینی که رقیبی ننشست	شاهدی هروی	جز دلها که تو جا کردی و او بیرون ماند
ز غلط بخشی ابنای زمان نیست عجب	ناظم هروی	گر گهر آب ستانند و بدریا بخشند
ما در دل بگشائیم بروی همه کس	حکیم شفائی اصفهانی	آن دل است که در وی همه کس می گنجد
تا نگردی خجل از کرده خود میترسم	شعیب اصفهانی	که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند
مست نازی و سر خانه خرابی داری	واحد اصفهانی	از در خانه ما بگذری خوش باشد
بسکه مشغول تکلمم دیده و دل را که مدام	ذوقی قزوینی	دل ترا می طلبد دیده ترا میخواهد
بزمین برد فرو خجلت محتاجانم	واعظ قزوینی	بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
آن کبوتر که تو سرپنجه شاهینیست	شیخ علینقی کمره	برحذر باش که آواز پری می آید
نعش ما پی بسر کوی تو دیدم مردم	فصیحی تبریزی	که چرا غیر من آنجا دگری می آید

زبسکه گاهی دوسه روز دنامهٔ لیلی بغلط — شاپور طهرانی — آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
میفرستم براو قاصد و میگوید رشک — قزلی طهرانی — سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد
کر نگهدار من آنست که من میدانم — درکی قمی — شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد
کله پرداز تو یارب که سر کند — ملک طیفور قمی — ورنه کس نشنود این قصه که باور نکند
بنگاهی همه احوال نهان میداند — میرزا جعفر قمی — چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند
لاف قرب تو از آن پیش رقیبان نزنم — خضائی کاشی — که گرم دور شوی باعث خجلت نشود
تا ز گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود — مشتاق اصفهانی — کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
بر سر تربت ما چو گذری همت خواه — خواجه حافظ — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — وله — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
مطبخی باز ببازار جهت قیمه خرید — شیخ ابو اسحق اطعمه شیرازی — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
من که انگشت نما بودم و زانگور قسم — خواری تبریزی — تا دگر تیر جفا را که نشان خواهد بود
نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — حافظ شیرازی — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — وله — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — وله — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — وله — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — وله — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از مروت نبود دور اگرش پسندی حال — وله — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
غالب آنست که مرغی که بدامی افتد — سعدی شیرازی — تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — وله — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

خاک

خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش — وله — که عیونست و جفونست و قدود است و خدود
عیش امتناع باندازهٔ یک منزلت — قدسی طوسی — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
چون بد و نیک ز من سوخته خرمن پرسند — ولی دشت بیاضی — آه اگر آنچه بدل کرده‌ام از من پرسند
سبب گریه چه پرسی ز دل لابد منت — وله — که ز ماتمزدگان شیوهٔ ماتم پرسند
عالمی از سر زلف تو پریشان و منم — عماد فقیه کرمانی — از سر زلف تو بوئی بصبا می نرسد
او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد — غزالی یزدی — من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند
آخر مهر و محبت نه همین سوختن است — ذوقی اردستانی — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
قاتل من چو بسوی من مجنون گذرد — خان احمد خان کره — چشم پرخون مرا بیند و از خون گذرد
در دلم دوش چه خوش بود که دلدار نکرد — حالتی ترکمان — داشت از من گله در دل و اظهار نکرد
هر که آمد همه یکبهری از گل خورد بباغ — وله — هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد
همچو هر می که ز جامم بگلو میریزد — شانی تکلو — بگلو ناشده از دیده فرو می ریزد
غایت بیکسیم بین که باین رسوائی — تیلی ترک — اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا — وله — خوردسالی که جفا را ز وفا نشناسد
غیر گو باشد افسرده که امروز زیار — وله — هر دمم نامه و پیغام دگر می آرند
بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم — طالب آملی — چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد
مرغ مألوف که بر خانهٔ خود انس گرفت — سعدی شیرازی — گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
بخشم آورده بصد خون جگر تا دوست — جعفری لاهیجی — مژه بر هم مزن ای دیده که آبم ببرد
گفتم از وصل کنی شادم و ناگاه کشی — میر میران استرآبادی — آن نشد ترسم از آن روز که آنهم نشود
پشت خم موی سفید است نشد نادم هیچ — یحیی لاهیجی — تو باین هیئت اگر عشق نبازی چه شود

فدای آن یار وفادار که خدا میداند — عالی کاشانی — که جفا کیشم از آید و وفا دارد وفا میدانم

بیکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب — آهی جغتایی — تا بپیش مژه ام از سر کوی تو رود

کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد — عالمی دارابجردی — شرط اینست این شرط وفا باید کرد

طرفه حالیست که آن آتش سوزان بزم — میر اسد الله تبریزی — دور تر میرود و بیشترم می سوزد

هر کس سینه بخنجر نزند میترسم — وله — بمن آخر رسد نوبت خنجر گذرد

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان — بابای خلیفه سلطانی — دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

قفس آموخته مرغم چه تفاوت صیاد — رفیق اصفهانی — اگرم بال گشاید و گرم پر شکند

کس ندیدیم که در راه تو ننشیند لیک — صانع اصفهانی — نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد

کمند در دل اثر نغمه مرغان چمن — آذر بیگدلی — ناله کاش ز مرغ قفسی برخیزد

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر — حافظ شیرازی — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

نخهم گوش بافسانه کس تا روزی — آذر شاملو — گز دف آوازی و از نی نفسی برخیزد

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — حافظ شیرازی — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

خوشم از گریه خود گرچه همه خون دلست — امیر خسرو — زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید

جذبه عشق کشیده است میان من و یار — فصیحی تبریزی — که اگر من نروم او بطلب می آید

آتش عشق باین سوز و گداز است و نخست — آگهی — هر که پیدا شده بر روی زده دامنی چند

خاکساران جهان را بحقارت منگر — اوحدی مراغه — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

ترک همصحبتی اهل هوس مرد کند — ملا قاضی شیرازی — من ندانم که چه گویم که ترا درد کند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — عبدالرحمن جامی — بهر تسکین دل من سخنی می گوید

می شنودم بصبا بوی تو آنهم عمریست — روحی سبزواری — که در کلبه خونین جگران نگشاید

کاشکی

کاش آن خواجه سپهر که در معرض بیع — عاشق اصفهانی — می بردی بی کشیم نام گناهی نبرد

دعوی هست بعل تو ام اما دانی — وله — کاش نه حسرتم از دل بکناری نرود

آه کاشان که تبعان در پا دشمن شدند — وله — عهد بشکند که راهی بگدایان ندهند

من باین شاد که اینک ره و اینک منزل — وله — دل خبر باد که این قافله گم کرده ره اند

خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم — وله — رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

چون رسد باد خزانی بگلستان ای کاش — وله — آشیان من و گل هر دو بیکبار برد

گلچین با گلستان و گلی بر شاخ است — عبرت اصفهانی — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

چشم نوش تو ز عنبر نهان نشناسد — وله — در شناسد چو لب تشنه ما نشناسد

عاشق آنست که غمگین نبود شاد نمیرد — یحیی لاهیجی — همه عمر بود بنده آزاد نمیرد

اور منت که هر چند وفا دار نباشد — وله — کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد نباشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — سعدی شیرازی — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت — وله — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

شب وصل غیر چشمم بخیال یار باشد — نوری اصفهانی — که مباد چون شب من شب او دراز باشد

چه خوش است از تو چشمی که زروی ناز باشد — صاحب اصفهانی — که بعجز چون درآیم در صلح باز باشد

تو فریب وعده شب زدیم چشم بر هم — وله — که شب امیدواری در خانه باز باشد

چه خوش است آنکه چندان ز تو خشم و ناز باشد — حالتی ترکمان — که بشکوه باز آیم در عذر باز باشد

سر کوی اوست جائی که صبا گذر ندارد — مشتاق اصفهانی — چه عجب که مردم از غم من او خبر ندارد

کندم وداع و از سر هوس سفر ندارد — حالتی ترکمان — ز وداع خود بلا کم غرض دگر ندارد

اگر امشبست آن شب که ز پی سحر ندارد — وحشی بافقی — من و باز ماند عائی که یکی اثر ندارد

عاطفت اینکه گویند که بدل هست دلا **و له** دل من زغصه خونشد دل تو خبر ندارد

بهوای باغ مرغان همه بالها کشاده **و له** بشکنج دام مرغی چکند که پر ندارد

ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد **فکاری سبزواری** ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد

تو عالمیت عاشق شده ام باین تسلی **ملا فی طوسی** که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

نه بخانه دل قرار و نه بکوه یار گیرد **فسمی فش** چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد **بابا فغانی شیرازی** که تو در کنارش آئی و خود کنار گیرد

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید **میر مقبول قمی** نه کسی که من بمیرم کفن غریب دوزد

کسی از تو شب شکایت دل فکار من کرد **میر سعیدی طهرانی** غمی از تو داشت بر دل همه روزه کار من کرد

تو باین نگاه مبودی که من چنین توان ست **و له** بجفا چنین دلیرت دل بر دیار من کرد

بخدا که سینه من بشکاف و دل برون کن **و له** که درون خانه تو دگری چه کار دارد

که هوای باغ دارد که زروی شوق مبل **عاشق** نظری بجانب گل نظری براه دارد

نفر شتگان رحمت برم این شکایت از تو **بابا جمال خجندی** که مرا حبیب کشت و بمزار من نیاید

نه خرابه و جائی نه بدرد آشنائی **خالص اصفهانی** چکند اگر غریبی بدیار ما بیاید

مراد خود نشد خون بگذار کم شود دل **و له** بچکار خویش آمد که بکار ما بیاید

لجه چگونه زین غم دلم آرمیده باشد **فرخی شیرازی** که لبی چنان بهر کم چو تو بی گزیده باشد

چو برد پیام قاصد کشم انتظال گویم **و له** که برش حکایت من بکجا رسیده باشد

چه شود طول و گیرد ز برم کناره سوم **و له** که زشومی من آیا چه سخن شنیده باشد

غم من کسی شناسد که زیخ تو دیده باشد **میر همایون اسفراینی** اگرت ندیده باشد صفت شنیده باشد

زخراش سینه من بود آگهی کسی را **و له** که زنوک کاوش خاری بجگر خلیده باشد

که رسید

که رسیده همچو شب بسحر که دیده باشد **صافی اصفهانی** که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد **رشکی همدانی** بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

چو رون روم زبزمش غم اگیند بلاکم **حزنی اصفهانی** که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشد

ز بیان چو رفته باشم بکجا رخواهی آمد **مرتضی قلی بیک** چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم **میر خسرو دهلوی** پس از آنکه من نباشم بچکار خواهی آمد

ز دوی آتشی بجان ناو دست خنجر نباشد **ازری شوشتری** خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

شب عیش و شادمانی بگذشت و روز باشد **وانی شیرازی** چه شبی تو وای شب غم که ترا سحر نباشد

جائی که تو با کسی نشینی **هرمی همدانی** کس با دگری چرا نشیند

جعفر ره کوی یار دانست **میرزا جعفر قزوینی** مشکل که دگر ز پا نشیند

حاشا که شریف در ره عشق **شریف کاشی** تا سر ننهد ز پا نشیند

گیرم ز بر تو برخیزد **رفیق اصفهانی** بیگانه که آشنا نشیند

منشین با من که هست عجبی **و له** از شاه که با گدا نشیند

روزم بهیات شب آمد **خاقانی شروانی** جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنیده یاربم را **و له** از یارب من به یارب آمد

همسایه شنید یاربم گفت **و له** خاقانی را دگر شب آمد

بهجری مهوشان ندانم **زینی طهرانی** تا شیر کدام کوکب آمد

آمد شب و وقت یارب آمد **صافی اصفهانی** یارب چکنم دگر شب آمد

در آب دو دیده غرق گردد **سید حسن غزنوی** هر تشنه که از تو آب خواهد

تا زاین چه نوید و التفات است **حکیم شفائی اصفهانی** آهسته که آسمان نداند

من کیستم و گناه من چیست — میر نجات اصفهانی — تا موقع رحمت تو باشد
چون ساغر می بدست گیرد — مشتاق اصفهانی — دل از کف هر که هست گیرد
بیمست کهن که شحنهٔ عشق — وله — هشیار بجای مست گیرد
در میکده دست میفروشت — وله — دستی که هزار دست گیرد
چون سنگ جفا بدست گیرد — عرفی شیرازی — بس شیشهٔ دل شکست گیرد
ای همنفسان که پیش یارید — امیر خسرو دهلوی — این شکر چگونه میگذارید
ای طایفه که عاشقان بنت — وله — هیهات که در کدام کارید
گردد دلتان غمی نگنجد — وله — بر سینهٔ خسروش گمارید
خونی که بتیر غمزه ریزی — خاقانی شیروانی — هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که بخون من شود تر — وله — بر دست تو آفرین نویسد
هر شکوه که نشنید آنهم گلایی شد — اثر اصفهانی — یک شکوه کردم اول آنهم گلایی شد
هرگه حدیثی از من زان دلنواز پرسد — وافی طوسی — عمدا کنم تغافل شاید که باز پرسد
تو مطلب بخشی کام کسی در جست — حالتی ترکمان — بر سبیلی که چو من روی طلب ندارد
ای ساربان جانان محمل مران بعجلت — زلالی شیرازی — تا باز ماند کاز خار از قدم برآید
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — سعدی — ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
لب تشنه‌ایم و افغان از نوش لب که دارد — رفیقی اصفهانی — آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد
آنها اگرچه هرگز تنها نمی‌نشینند — ارشد کازرونی — طالع نگر که یکره با ما نمی‌نشینند
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — شیخ محمد علی حزین اصفهانی — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — وله — گو مشت خاک منهم بر باد رفته باشد

خاکش

خاکش اگر ز دوری بر باد رفته باشد — آذر بیگدلی — آن یار نازکش را از یاد رفته باشد
ذوق اسیری آن مرغ داند کز پی صید — وله — روزی آشیانش صیاد رفته باشد
صیاد مهربانی از کار ... ندارد — وله — کانجا که صیدش از پا افتاده رفته باشد
ترسم چو بر وفایش از یاد رفته باشد — صباحی بیدگلی — خاک من از جفایش بر باد رفته باشد
از کوی او شنیدم رفتست غیر یارب — وله — ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد
اینجا غم محبت آنجا سرای عصیان — قدسی طوسی — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید — رفیق اصفهانی — بیرون نمیروی تو تا دیگری در آید
با من بگو که کفتار از دست دهن یار — وله — آن کار نیست این کار کز دست من برآید
از کین گر آن سپاه گر بر سینه ام خنجر زند — طبیب اصفهانی — باد اجل خون منش گر خنجر دیگر زند
از عهده چون آید برون گر بر زمین آید سر — وحشی بافقی — آن بیهای شب که او با دیگری ساغر زند
شکرانه خواب خوشت میپسندد بروز دوش — طبیب اصفهانی — ناکرده خواب صبحدم کز حلقه بر در زند
خوش اگر چون از دست او من ناله او خنجر زند — هجری تفرشی — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند
گر از پیم رو غم جز سایه در پهلو خورد — ادهم کاشی — آنهم چو پیم سوی او گر داند از من رو خورد
با او بگویم حال دل هرچند دل زاری کند — رضای کاشی — گر زشک خواهم مرد اگر با او وفا ... کند
رفتم که خار از پا کشم محمل نهان گشت از نظر — ملک طیفور قمی — یکلحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد
آزاده گر باشد دلی زلفش گرفتارش کند — شریف تبریزی — در خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند
کاش ای اجل مرگ مرا امشب ... — صالحی طوسی — ترسم فغان همدمان از خواب بیدارش کند
کو عاشق زاری چو او تا عاشق زارش کند — رفیق اصفهانی — شاید که در عاشقی با عاشقان یارش کند
پروانه سر دل از پی آن نوجوانم میرود — نصیب اصفهانی — دل رفت و از دنبال دل دانم که جانم میرود

ازین نهان دل برق و من جانی کمانم سرود — آذر بیگدلی — آدم گر از دل بر زبان دانم که جانم سرود
در رقص جان از بدن گوینده هر نوعی سخن — سعدی شیرازی — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم سرود
جام بلور از خم شراب بر آمد — زمان شیرازی — ماه فرو رفت و آفتاب برآمد
رنجه لعبت لم ساز خنجر و بکر — شیخ علینقی کمره — بلکه مرادت بیک نگاه برآید
نسبت رویت بماه راه ندارد — ملا رضای کاشانی — روی چنین نسبتی بماه ندارد
از کرمت دور نیست گر بپذیری — و له — عذر گناهی که عذر خواه ندارد
بریده ام آن چشم دل سیه که تو داری — حافظ شیرازی — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
سوی من ای خواجه یک نگاه نکردی — صافی اصفهانی — بنده کسی اینچنین نگاه ندارد
شکر عشق ارسلاقت عجب منت — میر سید ... — دهر مکافات این گناه ندارد
جور تو در حشر دادخواه ندارد — محبی لاری — لطفی و پیدا د تو گناه ندارد
ماه فرو ماند از جمال محمد — سعدی شیرازی — سرو نروید باعتدال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — و له — عشق محمد بس است و آل محمد
نامه قتلم فرستد و سوان خواند — حیرتی تونی — لیکه رقیب از سر شتاب نویسد
صبر طلب میکنند از دل عاشق — امیر خسرو دهلوی — همچو خراجی که بر خراب نویسند
رفت تا رقیب پر افسون نیاید — میر والهی قمی — ز کنج لب خنده بیرون نیاید
سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل — و له — علاجی بکن کز دلم خون برآید
بجز خونم از چشم بیرون نیاید — رفیقی — که از چشمه خون بجز خون نیاید
کنند از وصلم شب هجر کاری — میر داعی — جز این کارم از بخت وارون نیاید
درین فصل هر چه داری بمی ده — میر صید — مبادا که دیگر بهاری نیاید

دلا هر چه خواهی ز آسمان بر آید — میرزا عنایت الله اصفهانی — مراد آهی از دل آسمان برآید
جور و بیداد او غایتی دارد — میرزا محمد کشمیری — جو وفا نیز نهایتی دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند — و له — هر که بینی حکایتی دارد
لطف با غیر غایتی دارد — نقی مشهور بمیر شاه اصفهانی — جور با ما نهایتی دارد
شهسوار کشیده دار عنان — و له — دردمندی حکایتی دارد
صید کنان میروی ای صنم صید بند — آذرشاملو — گر خوشی از صید ما این سر این کمند
ما همه شیرین بریت لیک دریغا که هست — و له — کوکب فرهاد پست اختر خسرو بلند
بندهٔ فرمان او از دل و جان همه ما — و له — تا که پسند افتدش خواجه شکل پسند
ماه رخت دلفریب سرو قدت دلپسند — رفیقی — ماهی و ماه تمام سروی و سرو بلند
چه سرو پا میرویم تا بجا سر نهیم — امیر خسرو دهلوی — ابرکی شاد بشد کردن ما در کمند
میر و لایت بود بنده که سلطان خرم — و له — داغ علامت کرد پا به خسرو بلند
شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چو کنیم — و له — موکب سلطان بزرگ خانهٔ درویش خورد
هر که بیک نظاره ام کار نگار بگذرد — عاشق — به که خویش بیخبر باشم و یار بگذرد
با تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود — اهلی شیرازی — خنده بعهد سست تو گریه برو بکار خود
گویند که با غیری این گرچه یقین باشد — و له — میدانم و میگویم شاید که چنین باشد
من خاک چنان بادم کان لطف تو جنباند — اثر الدین اخسیکتی — در آتشم از آبی کاندام ترا ماند
گویند نمیداند حال تو اثر آن تب — و له — من صنعت او دانم میدانم و میدانم
در وهم نمی گنجد در وهم نمی آید — سعدی — کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان از در — و له — تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

هرکس سر سودایی دارند و تمنایی — وله — من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

بسیار زبونیها ز خویشم روا دارد — وله — درویش که با نازش با محتشمی دارد

رونق شکسته چو ماهش بگزید — محتشم کاشی — چشم بی سرمه سیاهش بگزید

نگهش با من و چشمش با غیر — وله — غلط انداز نگاهش بگزید

عذرخواهی کندم بعد از قتل — وله — عذر بدتر ز گناهش بگزید

منعم آن کز سر راهش می گرد — صافی اصفهانی — همچو من بر سر راهش بگزید

نه از آن کوی کسی دارد راه — وله — نه از آن کوی کسی می آید

خنک آن نسیم شباهتی که زغایب نظر رسید — محتشم کاشی — پس از شنیدن و مدتی خبری به پیغمبری رسید

شب محتشم شده بی سحر که آفتاب جهان پر — وله — بدر آید از طرفی که شب مرا سحری رسید

من و پس تیر جفای او که صیاد جگری رسید — مشتاق — که ز غیرتم کشد این ستم که به دوست برد دگری رسید

ببر سلطنت آن صنم زند از نشاط و سرورم — وله — تا بیدل من و کنج غم که ز تو ستم خبری رسید

تو که باغ پر گل و میوه‌ای چه تمتع از تو که هیچ اگر — وله — نه بلبلان ز تو نکهتی نه به باغبان ثمری رسید

چه خوش است آنکه بی قتل من ز ستمگری خبری رسید — عذری بیگدلی — ز پی رساندن آن خبر دگری آید دگری رسید

از قتیل تغافلی میکشد مرا و زنده می کند — میرزا محمد نصیری — ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

بلبلم در آن گلشنی (چمن) که زاغ نوحه گل خنده میکند — آذر شاملو — این ز نوحه‌ام گر کند هلاک آن ز خنده‌ام زنده میکند

شاهد نوی شد زمان بهی مرا باز ز ماه خرگهی — وله — حسن بنده را میدهد بهی عشق شاه را بنده میکند

حرف الواو

سعدی شیرازی

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر

بامدادان که برون می نهم از خلوت پی — وله — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

کفته

کفته پیش کمان حیدر ما هر جای است — حیدر کاشانی — تو بگو یا دگر کو بزود جای دگر

گر بود عمری بمیخانه رسم بار دگر — حافظ شیرازی — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

عید آمد و افزود غم را غم دیگر — حیرتی قزوینی — ماتم زده را عید بود ماتم دیگر

آن لب از تنگ سئوالم نگشاید بسخن — ولی دشت بیاضی — من باین شاد که از فکر جوابست دگر

نیست در عشق تو چون من دردپرورد دگر — رسائی جنابدی — اینکه دردم را نمیدانی بود دردی دگر

اینکه با من کرده‌ای در غیر غوغای دگر — شرف قزوینی — خواهم آنکه بشنود نه از من از جای دگر

هست آنکه رهبر رسیدن بپای خویش — وله — ای جل با من بساز امروز و فردای دگر

هر زمان کوی بر و ان پیش من جای دگر — ظهوری ترشیزی — جان من جای دگر میباید و پای دگر

وعده فردا دهی هر روز و من بس ناتوان — آذر شاملو — ترسم امروز افتد این فردا بفردای دگر

گر بکانان نزند از رقص جان غم مخور — حکیم سعید خان قمی — جان ستاند از تو در مردن نه جانان غم مخور

گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست — نظیری نیشابوری — هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر

خوانی کشان عشق من خوش کند دل — امیر بهادرین ازرمی — من چون کنم ز من چو کسی نیست خوارتر

چون صید تیر خورده صیاد از قفا — اشرف همدانی — من بقرار و یار ز من بیقرارتر

بی اعتبار پیش تو خلقی ز جرم عشق — شبلی ترک — بیچاره مبتلی از همه بی اعتبارتر

گویم که شکایت برابر پیشتر و زندگی — وله — با دم بکی ز من این مشکلی دگر

هر ابغیر دل نبود منزل دگر — میرزا ابوطالب سرخط نویس — تا نهم دل شکسته دلان نه دل دگر

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی — محتشم کاشی — کاری ببلبلان که کهن آشیان مدار

ترسم فغان من بفغان آورد ترا — نیازی جعفر سلطانی — دست از جفا بدار و مرا از فغان مدار

از رو و رفتنت همه رفته است همه — ناصر همدانی — و ز دیر آمدنت همه شب ماتم دگر

زسم گر حکایت شبهای غم کنم	وله	غمگین شوی ازینم و اینم غم دگر
ای همنشین غمی ز دلم چون نمی بری	فکاری سبزواری	ابری فزون مکن بملامت غم دگر
یکدم غنیمت است نگاری وصال دوست	وله	تا بر سر از فراق چه آید دم دگر
ما نیم و حسرتی که علاجش نمی کند	حکیم شفائی اصفهانی	صد روز وصل از شب هجران دراز تر
هرگز دلم ز دیدن آسوده کی ندید	ولی دشت	از بسکه میطپید ز پی دیدن دگر
چون دگر نیست باعث صلحم چه میکنیم	وله	صلحی که هست باعث رنجیدن دگر
غمت مشکل بیکدل گنجد و این مشکل دگر	طوفان هزارجریبی	که من در خود بجز یکدل نمی بینم دل دیگر
دلی داری به بی رحمی دل صیاد از آن خونخوارتر	وله	زبانی در کنایت نیشتر فولاد از آن خونخوارتر
چو دریا وهم بخود میزدم و در جوش می آیم	وله	که خاموشی خروشش می آید فریاد از آن خونخوارتر
نوای تیشه بشنید ز خسرو گوش شیرین با	نوعی خبوشانی	خوش است اما صدای تیشه فرهاد از آن خونخوارتر
مرا گر غم ز طبع نسیم ساحت گلشن	عذری بیگدلی	خوش است اما هوای خانه صیاد از آن خونخوارتر
مرا هنگام جان دادن خرابی بود هم دیگر	صبری اصفهانی	که چون میرم غمت خواهد گرفتن دم دیگر
نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر	هدی سمرقندی	که هر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر
حدیث درد من گر کس بگفت افسانه کمتر	بابای شیرازی	و گر منهم نباشم در جهان دیوانه کمتر
چرا عشقش نباشد دیگرانرا	آذر بیگدلی	خدایا از بلای من نگهدار
زهجر او مرا زآه من اورا	وله	نگهدار ای خدای من نگهدار
همه بغمشم جبا تا سر تربتم	غیاث حلوائی	با تو غنیمت بود یکدو سه کام دگر
هر خدنگ تو خواهم سینه راه دگر	عیشی اصفهانی	که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر
ز دامنی که گشایم ماتم دستان	نظیری	تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر

چمنر

چشمش براهی میرود مژگان نمناکش نگر	وله	در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
دل بوده در دل انجمن معشوق عاشق پیشه من	وله	بگرفته در انجمن بازوی چالاکش نگر
دامی که زلف اندیشه بر گردن سیمینش من	وله	خونی که مژگان ریخته در دامن پاکش نگر
خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر	رفیقی	انگار توبه کردم از باده بار دیگر
کشتی ز انتظارم بر خاک من گذر کن	وله	بگذار تا بجنبم در انتظار دیگر
دیدن قاصد بهوش و خوشتر از آن مکتوب او	وله	قاصد بعد از مدتی آن هجران و عمری انتظار
در جهان رسم سفر یارب برافتد تا که آن	وله	آن بود مهجور از یار این بود دور از دیار

حرف الزاء

میر غفور لاهجی

بیگانه بلبل در این بوستان هنوز		نشنیده است ناله ما باغبان هنوز
دانسته که مهر تو با جان نمیرود	تیلی ترک	گر خاک گشتگان نگری سرگران هنوز
اینم کجا برم که بمن از جای تو	وله	شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز
نزارم بکش خاطر جمع ای اسیر مترس	شیخ علینقی کمره	طفلی نمیرود تو کس این گمان هنوز
معلوم خواهدت شدن آخر وفای غیر	وله	کور ار کرده بجفا امتحان هنوز
یاری من چون سبب پرسش او شد	امینی طوسی	می میرم از تغنیم که چرا بهترم امروز
پیوند غم میکند این باد مشک بیز	سعدی	نزدیک نوبت سحر است ای نسیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار	وله	عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز	وامی استرآبادی	یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز
گر یکدو روز چشم تو صبر ورم عجب مدار	مسیح کاشانی	چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز
روزی بسر برم بصد اندوه سینه سوز	امیر بیک اصفهانی	شب در هجر گشتم امید کدام روز

گویند چه از گشتن من قاتلم امروز — **منیری اصفهانی** — گویا که بسیلاب مدد دولم امروز

زود از بزم کله آمیز بر محفل — **طبعی سمنانی** — باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز

دل که دارد سر الفت بفراغت صحبت — **محتشم کاشی** — کو بدام آمده وحشت خبر دار هنوز

غیر را با غم افسرده و از ساده دلی — **میلی ترک** — راز خود گفتم و او بود گرفتار هنوز

شغلت درون جامه ناز — **سعدی شیرازی** — چه خبر دارد از شبان دراز

دست مجنون و دامن لیلی — **و که** — روی محمود و خاکپای ایاز

چه شکایت دگر کرشمه و ناز — **قاضی نور اصفهانی** — ما گرفتار روزگار دراز

نه به جان فرشته را محمود — **و که** — بر نیاید اگر بشکل ایاز

از رقیب ایمنم هر چند رفت از کوی او — **شرف قزوینی** — زانکه پیغامش بکوی یار می آید هنوز

مبارکتر شب و فرخنده تر روز — **سعدی شیرازی** — باستقبالم آمد بخت فیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت — **و که** — که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه‌ست این یا ملک یا آدمی زاد — **و که** — پری یا آفتاب عالم افروز

شرف اگر نخواندی شب از لطف — **شرف قزوینی** — خود از خطا سخنی می آمد امروز

فغان که با چه پیدا ای هزار شب تب — **سلطان قمی** — حکایتی که از آن لب شنیده ام هنوز

من بیدل و در دل تو قصد دل آگاهی هنوز — **غضنفر کاشی** — آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری هنوز

نمیشوم ز سگ کوی او جدا هرگز — **رفیع اصفهانی** — که آشنا نکند ترک آشنا هرگز

بیاد او گذرد عمر ما که عمرش باد — **و که** — بعمر خود نکند گر چه یاد ما هرگز

گذشت روز هجر اگر چه لب زین پس — **و که** — نمیشوم ز تو تا زنده ام جدا هرگز

حرف السین — **مشتاق اصفهانی**

بیت

نیست پیچا ناله ام از تنگی جا در قفس — مرغ غم افتاده از دامان صحرا در قفس

مشتاق

عندلیب ما نشد هرگز بباغی نغمه سنج — گاه گاهی ناله میکرد اما در قفس

عذری بیگدلی

تنگ شد از نو گرفتاران بما جا در قفس — یاد ایامی که می‌بودیم تنها در قفس

نصیب اصفهانی

بند بر پا داد صیادم رنگین جا در قفس — کس ندارد یاد مرغ بند بر پا در قفس

نصیب

با کمی ای سنگدل صیاد باشد تا بکی — ناله مرغان گلشن ناله ما در قفس

اوحدی مراغه

در ضمیر ما نگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم گو ز دشمن باش ما و دوست بس

میرزا محمد گسکی

کجاست قابل داغ غمت دل همه کس — گلی است اینکه نمیروید از گل همه کس

شرمی قزوینی

بجستجوی تو شرمنده گشته ام همه جا — ز بسکه سر زده رفتم بمنزل همه کس

کلیم کاشانی

بآین دو دیده رخسنت چه میتوان دیدن — هزار دیده نداریم صد هزار افسوس

شرف قزوینی

تو نی چو شهره بگو با حکایت از که کند کس — تو نیکی بهم که ترا شکایت از که کند کس

غضنفر کاشانی

رفتم ز آستانت ایزد و سیاهیم بس — اما بدل نرفتم این عذر خواهیم بس

حرف الشین — **میر محسن کرازی**

هم

نخواهم مهربان باخویشتن در بزم اغیارش　　که ترسم که غیری چند گردد گرفتارش

سائلی کرمانی

فکن ای بخت یکره استخوانم زیر دیوارش　　که غوغای سگان سازد زحال من خبردارش

شرف قزوینی

نبودی پیش ازین هرگز خبر از عشق اغیارش　　زبس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش

شرف قزوینی

رسید ای همنشین تا بکرم یک لحظه دیدارش　　بجو حرفی بتقریب سخن یکدم نگهدارش

عبدالمولای تیجانی

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش　　در مانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

ذوقی رکان

بن وقت جدائی مهربان تر ساخت دورانش　　که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش

عرفی شیرازی

چو تنها که بر خوبان نهند در پرسش محشر　　چو نام کشتگان خویش را پرسند حیرانش

شانی تکلو

پس از عمری که سویم چند از بیم غرض پنهان　　بهر جانب نگاه اضطراب آلوده پسندش

اوزر شاملو

ندارم ار چه ره در بزمش اما میروم سویش　　که تا پنهان نگاهم آشنا دانند در کویش

قدسی طوسی

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه جعد گیسویش　　گمان بردم که هر یک چشم حیرانیست در کویش

شرف الدین علی بافقی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش　　که ترسم بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

بابا فغانی شیرازی

بیتر اقتم و مردن کنم بهانه خویش　　باین بهانه مگر آرمش بخانه خویش

بارک قزوینی

چو عندلیب برد گل باشیانه خویش　　بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

عذری بیکدلی

فسانه از پی خوابش کنم بهانه خویش　　باین بهانه مگر گویمش فسانه خویش

میرزا خانی نظری

بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش　　که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

خیالی کرد

بشوق کوی تو آیم چنان زخانه خویش　　که مرغ از قفس آید باشیانه خویش

خیالی کرد

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش　　که سازدش زپی مدعا بهانه خویش

عاشق اصفهانی

نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست　　هزار بار پریدم زگوشه بامش

طالب آملی

چمن کبکی است خندان گل دهان و غنچه منقارش　　پر شاخسارهای سرو دامنهای کهسارش

شیفعای اعمی اشیه تخلص

چو یوسف را نه پسند غیر یوسف را چرا پسند   چه غمها که بر یعقوب دارد دیدهٔ تارش

حیرانی ساوجی

به پیش شمع گر پروانه سوز دنیست دشوارش   چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

طبیب اصفهانی

چه دامست اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش   نمی آید بخاطر پرگشودنهای گلزارش

قطبی جنابذی

اگر صد ره روم در کوی او نادیده دیدارش   دگر ره باز میگردم که شاید بینم این راهش

رفیق اصفهانی

اگر روزی دهم صد بار جان نادیده دیدارش   بسی زان به که کمتر بنگرم در بزم اغیارش

کلامی اصفهانی

نه از مستی است مایل هر طرف قد چو شمشادش   گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

ضمیری اصفهانی

فراموشم زیادش بخت آنم کو که بد گوئی   کند تحریک آزار من و از من دهد یادش

شیخ علیقلی کمرهٔ

دلم امیدوار زو تا دگر دلها بدام افتد   چو آن صیدی که دارد از برای صید صیادش

شاپور طهرانی

اگر دلدار پیمبر ست من هم غیرتی دارم   که او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

عاشق اصفهانی

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش   چنان خورسند بنشیند که ننماید ز آزادش

عاشق اصفهانی

نگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور   اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش

عاشق

نبودی از شکر گر داغ رشکی بر دل شیرین   بخلوت خانهٔ خسرو که گفتی حال فرهادش

حیرانی ساوجی

به پیش شمع گر پروانه سوز دنیست دشوارش   چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

صافی اصفهانی

ندارم طاقت بیداد و میترسم ز بیدادش   بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش

راهب اصفهانی

توهم بر خود ببال ای گل که چون من جلبیدی آر   اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش

نسیق اصفهانی

دلارامی که پیغم میستم یک لحظه از یادش   مباد از دشمن هرگز غمی بر خاطر شادش

رفیق

بهر گلشن که گردد جلوه گر قد چو شمشادش   بصد دل چون صنوبر بنده گردد سرو آزادش

رفیق

ترا دی گفت فردا میکشم اما نمیدانم   پشیمان گشته است امروز یا رفتست از یادش

امیر همایون اسفراینی

نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش   سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش

حلمی اصفهانی

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش که پندارم ز پا افتاده افتاده بر پایش

درویش شاهی

به از پیکان دود هر سو خدنگ راه پیمایش چه نیکو میدود با آنکه پیکانست در پایش

تمنائی شیرازی

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم شهلایش ز رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش

میرحزنی یزدی

در اثنای تغافل از نگاه خشم آلودش چنان صیدم که صیاد از غم مردن کشد زود بش

نظیری نیشابوری

ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

فروغی استرابادی

بود چون اخگری در خاک راه او دل گرمم که بردارد ببازی طفل از دست افکند زودش

خیالی کرد

بود در دست او دل از نگاه غیر چون مرغی که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زودش

محوی اردبیلی

رهی در پیش دارم کاخوت علامت انجامش بهر جا مرکم آسایش کند منزل نهم نامش

راهب اصفهانی

بقتلم کو شد و از پرسش محشر نمی‌اندیشد که داند بر زبان من ز غیرت نگذرد نامش

عاشق اصفهانی

شبی دارم به از روز از شب از وصل نگارینش مبادا آسمان آگه که دارم روز کارینش

نیازی خلیفه سلطانی

بود بر دل وصال و باختن جان تا چه پیش آید که در پشت ندارد با حریفی چون شش قمار نقش

نیازی خلیفه سلطانی

مکر صید حرم آزاد کردی ای شکار افکن که چون مرغ دلم افتاد در دام شکار نخوش

صباحی بیدگلی

که باشد کس نباشد دل بعشق چون تو یار نخوش جهانی با تو خوشند ارد تو داری باکه بار نخوش

صباحی بیدگلی

پس از عمری که سویم بیند از بیم غرض جانان بهر جانب نگاه اضطراب آلوده پسندش

عاشق اصفهانی

پیاله میکشم و این عجب که گیرد دوست باین گنه که یکی کرده بخت یه بکرمش

عاشق اصفهانی

که نامهٔ من مسکین برد به سلطانی که ره ببام ندارد کبوتر حرمش

عاشق اصفهانی

مرا فراق وی امروز کشت و میترسم که روز حشر بقتلم کنند متهمش

حافظ شیرازی

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار وز آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش

لسانی شیرازی

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

بدیع الزمان سبزواری

برند نعشم و گویند منکشان باسم* / که پر ز میکده ها برده ایم دوشش بدوش

آذر شاملو

چه وهم بدلبری دل که ندیده ام هنوزش / چو زخم بسته کلی راکه نچیده ام هنوزش

آذر شاملو

دلم از پیام امشب شده ناامید اگر چه / ز زبان بریده قاصد نشنیده ام هنوزش

ضمیری اصفهانی

ز پیام من جوابی نشنیده است قاصد / دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

عاشق اصفهانی

دلم آن شکار زخمی که مباد کس بحالش / ز شستم کجا گریزد که شکسته اند بالش

خرمی اصفهانی

با من بگو که دل چه شکایت کند ز تو / شرمنده کدام وفای تو ستا زنش

اوحدی مراغه

وقتی علاج مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

حافظ شیرازی

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

حافظ شیرازی

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

عاشق اصفهانی

این پی دادن جان آن پی خوردن دل / هر کسی را سر و کاریست به پنهان نگهش

فارغی اصفهانی

پی نظاره ستاده است و جهانی بر سرش / من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

سلطان قمی

خاک کویت دم مردن همه در دیده کشم / تا بر کم نفشانند دگری بر سر خویش

حافظ شیرازی

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

حافظ شیرازی

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

عالی دارابجردی

آمدا منه ز سفر جانب سرگشته خویش / آمدا نیم عجب از طالع برگشته خویش

عصمت بخارائی

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش / بطلب کاری ترسابچهٔ باده فروش

غضنفر کاشی

بر قتل من که میگوید که خصم آلوده باشش / میکشد صد چون مرا عشقت براو افزوده باش

شیخ کاشانی

گر فلک یکصبحدم با من گران باشد سرش / شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

قاضی نور اصفهانی

شب بر آن در خفته ام گر مست خاک از آتشم / پا منه از خانه بیرون اشظارم کو کشش

سعدی شیرازی

پاک میبا نرا زروی خوب دیدن منع نیست	سجده کایزد را بود کو سجده در میخانه باش

سعدی شیرازی

تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار	دست او در گردنم یا خون من در گردنش

عاشق اصفهانی

ز جان مرغ دلم بگسست	پیوند	چو نتوانید و فا بستم	بپابش

عاشق اصفهانی

مرا چون دید چشم از غیر	بر داشت	رمید نهای و حشی دارد	غزالش

رفیق اصفهانی

مهی دارم ندیده کس	مثالش	فزون از مهر و بیش از مه جمالش

رفیق اصفهانی

بقد سرو چمن	در شرمسار یش	برخ ماه فلک	در انفعالش

رفیق اصفهانی

بگرد ماه رخ از هاله	خطش	بکنج لعل لب از مشک	خالش

رفیق اصفهانی

ز ماه چارده بگذشته	حسنش	هنوز از چارده نگذشته	سالش

رفیق اصفهانی

پریشان خاطران آشفته	حالان	پریشان خاطرش آشفته	حالش

شیخ سعدی شیرازی

بمیرا دست حسرت بر بنا گوش	یکی با آنکه میخواهد هم آغوش

سعدی شیرازی

نماند دوش بر دوش رقیبان	که تنها مانده چون خفت از غم دوش

سعدی شیرازی

رفتی و نمیشوی	فراموش	میائی و میروم	من از هوش

نوعی خبوشانی

یارب که مباد	هیچ دشمن	از خاطر دوستان	فراموش

سلمان ساوجی

ما از در او دور و چنین بر در و بامش	باد سحری میگذرد	باد حرامش

عاشق اصفهانی

بی کنهم میبرد تا بفروشد بهیچ	حرف وفا بر زبان حلقه طاعت بگوش

عصمت بخارائی

ای هجر بر حمی دور از بر یارم	بکش	گر من بکشتن لایقم باری چنین زارم بکش

ردیف	شیخ علینقی کمره	الطاء

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط	شکوه من جور او هم آن غلط هم این غلط

شیخ علینقی کمره

داده فرمان دیگر ده چبارم چون کنم	بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط

شیخ علینقی کمره

گفته جانی شکایت کرده از جورم بتی	حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

حرف	العین	عاشق	اصفهانی

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست　　گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

ملا عبد الرحمن جامی

ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا　　گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

آصفی هروی

در دو زلف تو که شد دام گرفتاری دل　　جای گنجیدن دل نیست ز بسیاری دل

رفیق اصفهانی

باد کس نشود قصهٔ بیماری دل　　تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل

رفیق اصفهانی

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند　　مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

سعدی شیرازی

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل　　گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

سعدی شیرازی

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی　　از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

سعدی شیرازی

گر آن سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید　　هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

عذری بیکدلی

کدا این ماه را یارب درین محمل بود منزل　　که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل

عذری بیکدلی

اگرچه در افتادم بدامش لیک از آن شادم　　که صیادیست صیادم بخون صید مستعجل

عذری بیکدلی

بگویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم　　تو هم گر میروی گفتم مباش ای دل زخود غافل

اهلی شیرازی

مرا گویند مشکلهای عشق آسان شود از صبر　　مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

اوحدی مراغه

ای مسلمانان فغان از دست دل　　من نخواهم برد جان از دست دل

اهلی شیرازی

صد بار گر از جور توام خون رود از دل　　از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

حافظ شیرازی

پای ما لنگست و منزل بس دراز　　دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

سعدی شیرازی

ای پیک نامور که خبر می بری بیار　　یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

سعدی شیرازی

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی　　چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول

غریبی طهرانی

بباشد مهربان آنماه و ما را　　ز نه پهلو گرد دون می طپد دل

ردیف المیم

شاه قوام الدین اصفهانی

روز اگر با هم نشینان غم ز دل بیرون کنم　　شب که غیر از غم ندارم هم نشینی چون کنم

حلمی اصفهانی

۲۵۰۲:

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم		دل نمیخواهد که باشد با غم او چون کنم

شوقی اصفهانی

بسکه بر سر خاک در کویش من محزون کنم		در میان خلق شوام که سر بیرون کنم

فارغی استرابادی

خواهش از دل یاد دیگران بیرون کنم		دیگری با او بمنا آید یادم چون کنم

شهیدی قمی

میخلد در جان من خاری از آن گلچین کنم		خار خار جان نه خار پاست تا بیرون کنم

رفیق اصفهانی

درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم		چون کنم چون چارهٔ این درد روزافزون کنم

آذر شاملو بیکدلی

روز مرگ از دیدنت چون غم ز دل بیرون کنم		فرصت اندک آرزو بسیار یا رب چون کنم

بابا کمال خجندی

گفت یار از غیر با پوشان نظر گفتم بچشم		وانگهی وز دیده دریای گهر گفتم بچشم

بابا کمال خجندی

گفت اگر کردی شبی از روی ماهم چون جدا		تا سحر کاهان ستاره بشمر گفتم به چشم

بابا کمال خجندی

گفت اگر کرد دولبت خشک از دم سوزان آه		باز میبارش چو شمع از دیده تر گفتم به چشم

بابا کمال خجندی

گفت اگر برد استانم آب خواهی زد ز اشک		هم بر گانت بروب آنجا گذر گفتم به چشم

ولد

۲۵۰۳:

گفت اگر سر در بیابان غم خواهی گذاشت		تشکار امروزه از ما بر گفتم به چشم

آذر بیکدلی

گفت قاصد رو بسوی آن پسر گفتم به چشم		گفت که گفتم کنون گفتا خبر گفتم به چشم

جان احمد خان کرد

بد گمانی بین که با هر کس حکایت میکنم		او تصور میکند کز وی شکایت می کنم

سعدی شیرازی

هیچ کس پیدا نمی زینت ما پیش خلق		باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

عرفی شیرازی

دور از انصاف است برق آشیان ما شدن		مشت خاشاکی بصد خواری فراهم کرده ایم

هاتفی شیرازی

آنکه بی یاد شرح می از غم بنیا سایدمنم		وانکه در عالم چو او دنیا آید منم

ملا کمتبی بغدادی

شب روم بر بام آنمه چشم بر روزن نهم		شیشه بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم

عالمی دارابجردی

شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم		گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم

نادم گیلانی

بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنم		بهر یک بت سجدهٔ یکشهر کافر میکنم

نصیبی لاهجی

یک سخن نشنیده زان لب پیش مردم تا بکی		هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم

شرف قزوینی

برگشتن خود بسوی آن بت بدخو رویم — او بسوی ما نیاید ما به سوی او رویم

ولہ

لطف تو دانسته ام با غیر از محرم مرنج — او بگفت این با من از جای دگر دانسته ام

ولہ

پی بردم گرچه آزرده است طبع نازکت — نیستی با من چو اول اینقدر دانسته ام

رفیعی کاشانی

دل تهی از غصه این نازنین هم می کنم — از بسی خوبان گذشتم فکر این هم می کنم

هلالی چغتائی

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم — دل بپای او رفت و منهم از پی دل میروم

ولہ

هرشبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

شریف تبریزی

هر کرا دیدم براه عشق محرم ساختم — خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

نثاری تبریزی

رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف — من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

فصیحی تبریزی

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم — ناله ها کردیم نشنیدی بفریاد آمدیم

خاقانی شیروانی

نیمشب پی گم کنان تا کوی جانان آمدیم — همچو جان بی سایه همچون سایه بیجان آمدیم

حسنی نظیری

برجمالی رشک دارد مدعی خوش صحبتی است — رشک بیجا برده است بر حسرت کش دیدار هم

شیخ علی نقی کمره

من تقرب پی در آن کوی پای در گل داشتم — کافرم گر ذره بهر تو در دل داشتم

ولہ

خوش خرام دیگر اینجا گاه گاهی میگذشت — زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

ولہ

تکیه پشت میزدم فریاد و میرفتم زخود — صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم

شاپور طهرانی

بالکمال ناامیدی حرف وصل یار را — انقدر گفتم که خود را در گمان انداختم

ولہ

میدهم جان ور گلفت پیکان کاری میخورم — انچه دارم میفروشم انچه داری میخرم

ولہ

دشمن او خواندم با انکه دارد دوست دوست — آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

یعقوب لاهیجی

جامه گلگونه در آمد ست از کاشانه ام — خیز ای همدم که افتد آتشی در خانه ام

حزنی اصفهانی

بس که مشتاقم با این حرمان که می بینی مسوز — از سخن یاران حدیث وصل باور میکنم

اشرف مازندرانی

از تغافلهای پی در پی بخود یارش کنم — پا بجنب خود زنم چندانکه بیدارش کنم

عاشق اصفهانی

همچو آن ماهی که در آب است دام او مسوز — از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم

بدیع الزمان شیرازی

خلد را از کف بمینای شرابی میدهم — گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

امیر همایون اسفراینی

خوش دمی کز جلوهٔ آن سرو نازاز خود روم　　با خود آیم پیش استاده باز از خود روم

طاهر طوسی

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب　　پیش ازین منهم درین باغ آشیانی داشتم

محتشم کاشانی

ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم　　بدوستی تو با کاینات کین دارم

محتشم کاشانی

بدور کردهٔ من از غمزه ور می خندد　　حریف سخت کمانی که در کمین دارم

محتشم کاشانی

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب　　تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم

شاه رضای طهرانی

مرا بشاده دلیهای من توان بخشید　　خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

غیرت اصفهانی

بروز وصل ازان خاطر غمین دارم　　که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

نظیری نیشابوری

فراق و صبر و سکون دارد و یقین دانم　　که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

شاپور طهرانی

محبتی که فراموش کردیش ز نخست　　بیادگار تو تا روز واپسین دارم

شاپور طهرانی

عنان کشیده گذشتی ز من هنوز کجاست　　کمان نگاه نهٔ عشق پیش ازین دارم

نصیب اصفهانی

نمی بماه رخت دارم و یقین دارم　　که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

غیرت اصفهانی

ندیده آخر حسن تو رفتم از کویت　　هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم　　وداع خویش کنم یا وداع یار کنم

غیرت اصفهانی

مرا رها کند ای کاش از قفس صیاد　　که میرود گل و من حسرت چمن دارم

حافظ شیرازی

چنین چمن نه سزای چو من خوش الحانیست　　روم بروضه که مرغ آن رضوان چمنم

سعدی شیرازی

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت　　چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام

سعدی شیرازی

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم　　شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

حافظ شیرازی

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم　　بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

حافظ شیرازی

سخن درست بگویم نمیتوانم دید　　که می خورند حریفان و من نظاره کنم

دوالی یزدی

زشوق نامه نوشتم ز رشک پاره کنم ولی کو نیست تسلی در آن چه چاره کنم

شرف قزوینی

بدل قرار جفای تو داده آمده ام بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام

شرف قزوینی

خبر بمجبت کرم رقیب یافته ام ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام

شرف قزوینی

رقیب تا بزد پی بوادی وصلت بجای پا همه جا سر نهاده آمده ام

فکاری سبزواری

چنین به بزم تو خود خوار کرده ام خود را ز بسکه در پی هر کس فتاده آمده ام

شرف قزوینی

چو برده بر آن شوخ نام ای بدگو هر آنچه در حق من کرده بحل کردم

رضیی کاشانی

گذشتن تو ز غیر آرمت بیاد چو من گرفته دست بت دیگر از تو در گذرم

ملا محسن فیض کاشانی

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم که صحبت دگری میکشد گریبانم

صایب تبریزی

اگرچه یک نیم خاکپای بیگانم عجب که تشنه نماند سفال ریحانم

سنجر کاشانی

من آن نیم که شمیم گلم فریب دهد بهم زبانی بلبل گر بباغ روم

شجاع کاشی

بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند که من چنین سخنی گویم و باد گویم

اوحدی مراغه

شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم

آصفی هروی

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

داعی اصفهانی

ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم که از برت بکدامین بهانه برخیزم

بیکی اصفهانی

چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم که هر که جانب من دید شرمسار شدم

سایل رازی

کدام شب که ز هجر تو خون نمیگریم کدام روز که از شب فزون نمیگریم

میلی ترک مجتهدی

جفا همین نه از آن شوخ بی‌وفا دیدم ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

خواجه امانی همدانی

بجای مهر و وفا محنت و جفا دیدم هر آنچه از یار طمع داشتم جدا دیدم

صابر رازی

گهی که تیر تو را از دل رسیده کشم باین بهانه که پاکش کنم به دیده کشم

عصمت بخارائی

بروز وصل تو میگشت ذوق دیدارم — کنون تصور آن روزگار میکشدم

امیر شاهی سبزواری

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم — وطن گذاشته اینجا نمان برای تو ایم

سعدی شیرازی

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

حقیری تبریزی

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید — که تا بحسرت بسیار از انتظار بمیرم

ضمیری اصفهانی

نداد وعده بروز حشر و ننگم ضمیر آید — زبیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

سعدی شیرازی

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

صافی اصفهانی

من این عمل که بحشر به هیچ می نخرندش — چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم

رفیق اصفهانی

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم — مرید پیر مغان ام غلام باده فروشم

سعدی شیرازی

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

سعدی شیرازی

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم

سعدی شیرازی

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار دریغ — خبر نداد بر ستم کسی که شهره ایم

صیرفی نیشابوری

تو آن نه‌ای که کسی زنده در جهان بگذاری — یقین که نوبت من میرسد شتاب ندارم

رشکی همدانی

در آرزوی تو خوشم مگر که در شب هجران — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شهابی تبریزی

صحیفه که در آن شرح شوق یار نویسم — بگریه شسته شود گر هزار بار نویسم

محتشم کاشانی

مرا بوعدهٔ پرسش امیدوار چو کردی — روا مدار که از درد انتظار بمیرم

محتشم کاشانی

شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم — چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم

حیدر کلیچه

بزن به تیغ و پس از هلاک من کنه خود — بگردن دگری نه که من گواه تو باشم

بابا کمال خجندی

بروز حشر که خلقی ز دست غمزه سوخته — فغان کنند من آنروز در دعای تو باشم

حسین دهلوی

بدین امید که افتد بروی یار نگاهم — نشسته‌ام بره انتظار و چشم براهم

صبوح اصفهانی

فغان که نیست بکوی تو و بروی تو هرگز ‌‌‌‌ گذار سال تا سال و نگاه ماه تا ماهم

وحشی بافقی

میان ما و تو صد گونه خشم شد همه بیجا ‌‌‌‌ چنین مکن که مراعیب میکنند و تراهم

عاشق اصفهانی

کسی بطالع من طایری ندیده و نپسندد ‌‌‌‌ به گلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

مشتاق اصفهانی

من و دور آسمانت طلبم چه زین و آنت ‌‌‌‌ نه بکشی نشانت مگر از حذات جویم

سعدی شیرازی

تو گفته‌ام که سعدی نبرد ز دست من جان ‌‌‌‌ نه بجا که پای مردان چو توام کشی بمیرم

سنجر کاشانی

دم واپسین زلیخا به همین ترانه میگفت ‌‌‌‌ که بجذبه محبت پسر از پدر گرفتم

میر صبری زواره

بتو بیوفا گمان دل مهربان ندارم ‌‌‌‌ تو کجا و مهربانی بتو این گمان ندارم

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

بر نرگس تو رقم نهزار لا به گفتم ‌‌‌‌ دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم

وله

سوی زلف کرد اشارت که بجوی رخت نبندد ‌‌‌‌ **وله** مگر آن برده باشد من ازین خبر ندارم

نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو وگر نه ‌‌‌‌ **وله** ز کجا که من غم تو ز تو بیشتر ندارم

میر شهیدی قمی

بگمان زرشک میرم که بود در انتظارش ‌‌‌‌ بسر رهش سواری چو عنان کشیده بینم

وله

حذرم کند که ترسم ز پیش دویده باشد ‌‌‌‌ بسر هر رهی بهر کس که عرق دویده بینم

عهدی ساوجی

دم آخر است چندین که رخ تو سیر بینم ‌‌‌‌ که امید صد تماشا به همین نگاه دارم

ملا عبد الرحمن جامی

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم ‌‌‌‌ لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان ‌‌‌‌ که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

شجاع کاشانی

چند گوئی که بیا و مرو از کوچهٔ ما ‌‌‌‌ میروم راه منست این بتو کاری دارم

مظفر همدانی

چو دار ز زمزمه مرغ گرفتار شدم ‌‌‌‌ دیگری یار تو میگردد من از کار شدم

نظیری نیشابوری

بوی یار من ازین سست وفا میآید ‌‌‌‌ گلم از دست بگیرید که از کار شدم

امیر همایون

دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم ‌‌‌‌ لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

بدیع الزمان شیرازی

دوش اندیشهٔ مرگت آمد و هشیار شدم ‌‌‌‌ یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

عاشق اصفهانی

زآه شبگیر زبس شعله روشن کردم　　وادی عشق ترا وادی ایمن کردم

ولـه

چاره کار خود از رشک رقیبان بفراق　　چاره درد فراق تو بمردن کردم

ولـه

بگرای خرمن گل از تو چه کم شد آخر　　بنگاهی که من سوخته خرمن کردم

مشتاق اصفهانی

شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا　　سیه آن روز که این رشته بسوزن کردم

مشتاق اصفهانی

آخرم دوست نگشتی تو و دانستم که چرا　　دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

ولـه

قسمت برق چو خواهد شدن آخر کیرم　　کشته ام سبز شد و چیدم و خرمن کردم

ولـه

کشم از عشق فروغی نرسیدم آه که شد　　تیره تر روزم از آن شمع که روشن کردم

رفیق اصفهانی

دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم　　کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

کاتب یزدی

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم　　نگران بود بجائی و تماشش دیدم

خواجه حافظ شیرازی

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام　　خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

سعدی شیرازی

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت　　وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

ولـه

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح　　نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ولـه

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم　　الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

بوی پیراهن گمگشته خود می شنوم　　گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

تو میپندار کزین در بملامت بروم　　دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

زکی همدانی

گر دل از عرض نیازی برادی نرسید　　اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

عیونی استرابادی

شرسارم ز رقیب ای شب هجران تا کی　　او گریبان مراد و زد و من پاره کنم

شرف قزوینی

هرنگاهش بمن سوخته دل روز وصال　　در شب هجر بلائیست که من میدانم

میر والهی قمی

میروم از سر راه تو همین انگارم　　کامدی و نگهی از سر حسرت کردم

حالی ترکمان

دم بدم چشم سیاهی بنگه می کشدم　　تا که یکمی آن چشم سیه می کشدم

سالمی ترکمان

ای خوش آن گریستم هجر تو چون خون گریم　　سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم

ولی دشت بیاضی

چه سفر بود که کردم به کجا می رفتم　　پیش تو صبرم چه همین بود چرا می رفتم

بنائی هروی

از تو برکندن دل ممکن اگر بود مرا　　بتمنای تو کی این همه جان میکندم

سالک اصفهانی

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو ‌ ‌ ‌ منفعل گشت و بمن گفت ترا می جویم

آهی جغتائی

می شدم در طلب یار و بخبر نرسیدم ‌ ‌ ‌ خبرش را زکسی تا که بگوید دیدم

حکیم شفائی

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نه شود ‌ ‌ ‌ چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

شوکتی اصفهانی

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی ‌ ‌ ‌ خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

میر صیدی طهرانی

در جهان بود ازین پیش نشاطی و کنون ‌ ‌ ‌ ما بمکافات کش حسرت آن یارانیم

پوربهی ساوجی

طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری ‌ ‌ ‌ دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم

پورحسن ساوجی

روز روشن چو نمی بینم سیاه رخت ‌ ‌ ‌ شب تاریک و ستاره نشمارم چه کنم

پورحسن ساوجی

چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست ‌ ‌ ‌ من که پورحسنم دوست ندارم چه کنم

دردی سمرقندی

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم ‌ ‌ ‌ که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

حیاتی قراکوزلی

همچو نی در غم او چهرهٔ زرد پیدا دارم ‌ ‌ ‌ گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

عاشق اصفهانی

اگه نا کامتری نیست از و دوره عشق ‌ ‌ ‌ چون بخود می نگرم رشک بحالش دارم

کی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم ‌ ‌ ‌ دل که از مهر تو برداشت که من بر دارم

ملا عبدالرحمن جامی

از گلستان یکی مرغ خدایا که پرم ‌ ‌ ‌ سوی مرغان و ره گوشهٔ بامش گیرم

مولوی معنوی

قدحی دارم و در کف بخدا تا تو بیائی ‌ ‌ ‌ همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

هلالی جغتائی

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم ‌ ‌ ‌ که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

ذوقی ترکستان

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترهم ‌ ‌ ‌ که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

مقصود ساوجی

رنا حق کشتگان چون من بسی داری و می ترسم ‌ ‌ ‌ که نگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم

محتشم کاشانی

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون ‌ ‌ ‌ زبان گردت پیدا دارد آهنگ نصیحت هم

میلی ترک

ز بزمت با چنین خواری نخواهم زود برخیزم ‌ ‌ ‌ که پنداری اگر مانم دمی خوشنود برخیزم

میلی ترک

پس از عمری چو در بزمش من ناشاد بنشینم ‌ ‌ ‌ سخن از مدعای خود کند تا روز برخیزم

میر صیدی طهرانی

بغیرتش کرم می‌بینم همین بهتر که در مجلس   بروم تا مرا چه طاقتی بنمود دیر خیزم

شاه رضا طهرانی

ندارم پای رفتن گرچه در بزمش نباشیدی   که شاید گویدم یکلحظه بنشین زود برخیزم

میر حضوری قمی

بامیدی که شاید غیر هم برخیزد از بزمش   پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم

شرف قزوینی

پی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم   اگر من هم نخواهم از آن مجلس زود برخیزم

شرف قزوینی

ز رشک غیر ترسم پنجه دیها سر زند از من   ز بزم او همین بهتر که امشب زود برخیزم

خواجه امینی کاشی

مقدم تر خود دم زآن می‌نشاند باز در مجلس   که گردم شرمسار از وضع خویش و زود برخیزم

هلالی جغتایی

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم   ز پیوند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

هلالی جغتایی

شکستی بر دلم خاری و میگوئی برون آرم   باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

امیر خسرو دهلوی

بدامن میفشانم گریه‌ها که مست بگذشتی   شدم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن هم

امیر خسرو دهلوی

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند   که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

حیرانی قمی

اجل ره بر سرم شواند آوردن شب هجران   چنین کز دود آهم خانه تاریکست و روزن هم

صنعی نشابوری

سرآمد عمر و دل آواره گشت و خاک شد تن هم   رفیقان یک یک رفتند و از پی میروم من هم

رضیی کاشانی

گل نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم   رفیقت از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

نوری اصفهانی

چنان کز دور آید اهل ماتم را سیه‌بختی   فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

نصیب اصفهانی

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم   کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم

آذر شاملو

قفس را کاش صیاد من از شاخ گل آویزد   که من بوی گلی نشنیده بودم کز چمن رفتم

شرف قزوینی

نشاند با نکورویان بزم خویشتن یارم   که گر بینم بسوی دیگری سازد گنه کارم

شرف قزوینی

نه از یاری بپرسد غیر حالم بهر آن پرسد   که گوید التفات یار و از غیرت کشد زارم

ملا محتشم کاشانی

بصلح یار در هر انجمن بنشاند اغیارم   فتد تا بر زبانها کز نظر افتادهٔ یارم

اگر پی منت باغیر غیرت میکشد زارم — ولـه — وگر چشم از توی پوشم بردن میرسد کارم

بمن چندین گناه از بدگمانی میدهد نسبت — ولـه — که من هم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

نمی‌نالم که مرغان بشنوند از ناله زارم — عاشق اصفهانی — قفس را سنگ میا زند بر مرغ گرفتارم

نخستم لطفها کردی وکشتی عاقبت زارم — مشتاق اصفهانی — چنین بود اول کارم چه دانند آخر کارم

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من — رفیعی کاشانی — که منهم دل ببردن بر نهم تا فرصتی دارم

دهم جان و نیم نومید از او یکبار کی شاید — مشتاق اصفهانی — چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم

ز کارم پرده پیرا از نوای پرمغان زین رو — عاشق — شراب کهنه میخواهم که خدمت کار دیرینم

عاشق اصفهانی

صبا بوی گلی آورد از گلزار و میخواهم — که رخ از شاخ بنماید از دامان گلچینم

مشتاق اصفهانی

چه گیرد گر از کف دامن وصلت نمیدادم — پریزادی تو دیوان از پیت من آدمیزادم

طوفان هزارجریبی

چنین گر کین بستیم زو چنین گر شوق جاندادم — نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم

محتشم کاشانی

تو آن صیاد لاقیدی که از قیدم رها کردی — من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم

شرف قزوینی

خوش آن ساعت که پیشش حال من گویند غمخواران — نیارم طاقت و خود نیز حرفی در میان آرم

حاتم کاشانی

چو در محشر بپرسندت که حاتم را چرا کشتی — سرت گردم چه خواهی گفت تا منهم همان گویم

حیرانی تونی

بمن بسیار کم لطف است دلدار یکه من دارم — هنوز این لطف بسیار است از یار یکه من دارم

حیرتی تونی

تو کاری کن که مردم آفت جانها نخوانندت — وگرنه سهل باشد کار یک جانی که من دارم

شرف قزوینی

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم — ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

رشکی همدانی

جفا می‌بینم و تا بد نگوید هیچکس او را — بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

رشکی همدانی

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم — بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

بخشی قزوینی

چو خواهد بی سبب رنجاندم اول کند لطفی — که وقت شکوه چون آن را بیاد آرم خجل گردم

شرف قزوینی

چنان گوید جواب من گران گردد رقیب آگه — بمجلس گر من بیدل از او حرفی نهان پرسم

درویش دهکی

ترا با عقل و جان ای دل فدای یار خود کردم — شما دانید و کار عشق او من کار خود کردم

میر شهیدی قمی

از آن دایم نهان از دیدهٔ اغیار میباشم — گر این غم هر زمان سوزد که پیش یار میباشم

درویش دهکی

رسیدم غافل و جان را نثار یار خود کردم — ز من تا رفت بر تابد عنان من کار خود کردم

خضائی کاشانی

کمن منع من بیدل زبسیار آمدن نوبت / که گر صد بار دارم آرزو یکبار می آیم

رضیعی کاشانی

نکشرا بار قیب از ساده لوحی آشنا کردم / کنون ایشان بهم یارند و من چون بیک پشیمانم

فسمی کاشانی

اگر ناخوانده در بزمش روم کز وصل آسایم / کسی او را طلب ناکرده برخیزد که می آیم

فسرقی قمی

زچابکی بسی درگرد کویش تا سحر گشتم / سحر که چون دعای بی اثر نومید برگشتم

مسیح کاشانی

بیا پیش اگوان و دیدن خود برمن آسان کن / که من پر پیرم از نزدیک هم دشوار می بینم

مظفر حسین کاشی

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت زپا افتم / که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

نظیری نیشابوری

کمر در خدمت شعری بست می بینم چه شد قدرم / برهمن می‌شدم گر این همه زنار می بستم

عاشق اصفهانی

همه روی زمین را از غمت در گریه تر کردم / غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی بسر کردم

شاه عباس صفوی راضی

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم / چو مژگان برگ برگشرا زخون دیده تر کردم

محوی اردبیلی

صفیری سر نزد از هیچ وقت از من گرفتی / که در دام آمدم صیاد غافل با خبر کردم

ببازی چون کشد خنجر بقتلم نه زجان ترسم **سالم ترکمان** بود طفلی چه میدانسته‌ام ترسد از آن ترسم

مدار و همی از هجر تو جان در دفتر کودم **پیر امحان بیالو میتهی تخلص** که میداند که در دوشیانه میکشد زودم

رقیبان در تماشا بوده اند امروز من غافل **میلی ترکمان جغندی** تغافلها امروز از کجا نوبت داشتم

بمجنون یه رنگ دگر باشد رقیبان لو **طوفی طوسی** که خواهند از تو ایشان وا در خانه نشینم

فریبم میدهی از وعده فردا که بازآیی **آذر نیشابوری** بصد امید واری در رهت چون دوری بنشینم

زغیرت بشکنی میرم زمیل دیگران با او **ثنائی هروی** چه باشد حال من چون میل او با دیگران بینم

چنان بیدل دیوانه را سوی تو می‌بینم **وله** که کم شد هر کجا او را سر کوی تو می‌بینم

کم غوغا بهر بیگانه چون در کوی او بینم **وله** که چون آید برون بهر تماشا روی او بینم

زهجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم **حیدر کلیچه** زعمرم اند که ماندست و بسیار آرزو دارم

نخواهی کرد یار خار رخار سینه چاکم **زلالی هروی** که روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

زمن تا چند بگریزی بترس آخر از آن روزی **ملک طیفور قمی** که چون پیدا شوی از دور سهم از تو بگریزم

چو بر خیزد زخواب ناز و چندی سوی خود رویم **ضمیری اصفهانی** بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

بامیدی که بر بستد یار از حال خویشتن گویم **وله** روم چون پیش او با خود بزیر لب سخن گویم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری **وحشی بافقی** غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

دگر از حال خود با یار نمیدانم چه میگویم **ضمیری اصفهانی** باو گر میرسم این بار نمیدانم چه میگویم

باو گر میرسم اظهار رنجش میکنم اما **وله** نمیرنجانمش بسیار و میدانم چه میگویم

شود تا با تو عشق برگشتم معلوم در مجلس **شاه رضا طهرانی** برم بر سکتی نام تو و بر این و آن چینم

بکلی از جهان آن بیش شوریده احوالم **میر سیدی طهرانی** که بعد از گل بباغ آورده پستیهار اقبالم

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم **فهمی کاشانی** رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

قاضی مسیح ساوجی

نیارم بر زبان نامش ولی چون ورد دل گویم همه دانند کز بیداد آن بیجان گسل گویم
چو ترسانم ز فاجستن از او از بیم خوی او ولـه حکایتها ز وفاداری و دل دارد اگر گویم
نیاز عاشقان حشو قرا بر ناز میدارد میرزا صالح حشمی تو سر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم
صباح عید اگر من دست آن نازک بدن بوسم حیرانی قمی زشادی تا بشب آنروز دست خویشتن بوسم
دلم را بازده پیش تو یکبار است میدانم صفر قمی ترا این جنس چندان بسیار است میدانم
بجستجوی دل چون از پی آن دلستان افتم لطفی قمی رود در خنده چند بار پس در گمان افتم
دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم میر شهیدی قمی تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم
کر شکل کشایشهای عشق پر فسون آخشته عرفی شیرازی گشاید این گره گو بر جبین من بر زبان دارم
نه ترسم کاستانت را ز بیم پاسبان بینم صباحی بیدگلی ز پای غیر نقشی بر ترت بر آستان بینم
خوش آن مستی که بیخود راز عشق اظهار میکردم عاشق اصفهانی چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
سزای اینکه اشک از آستانت پیرو رزودم عاشق اصفهانی سگ کوی ترا از ناله شب بیدار میکردم
تز و یکبار بر در حلقه و امیدواری بین عاشق اصفهانی که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
چو آن بیدید بودم مرا بسوی غیر سیدیدم محتشم کاشانی حذر کردن از او خاطرنشان یار میکردم
اگر نه اعتراف از رشک ورنی بسیار میکردم اوزن ملو بیگ بهر کس میرسیدم شکوه از یار میکردم
چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بر بندم عذری بیگ نخست از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم
دلم را هرزه نالی عادت و من با اسیری خوش صباحی بیدگلی گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه میکردم
شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو اهلی شیرازی تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
از ساکنان کوی خرابات همتی سرور قزوینی من میروم بکعبه شما را دعا کنم
از چشم همدمان تو خون میرود ز رشک شانی تکلو زان گریه ها که من ز غمت دوش کرده ام

از چشم بیخواب تو امروز روشن است کمال اسمعیل اصفهانی آن نالها که من ز غمت دوش کرده ام
بر چرخ میرسید خروش دل از فراق میر سیدی طهرانی او را بوعده های تو خاموش کرده ام
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم حافظ شیرازی من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق حافظ شیرازی با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
چون زخم تازه رحت از خون لبالبم عرفی شیرازی ای وای اگر ز شکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و گشت دشنه با نورد نرله ولـه لب بر غضب گشایم و پی پیرا لبم
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند عارفی شیرازی بردارم و بتحفه بر دوستان برم
بسیار اگر نظر برخت می کنم مرنج قاضی گیلانی بسیار هم گذشته که رویت ندیده ام
میخواستم نظاره آن دلربا کنم شرف قزوینی فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
با هر که حرف دوستی اظهار میکنم نافع قمی خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم
ما خورده ایم باتری و پیشگی خوریم حاجی بیک قزوینی خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم
امشب که جا در انجمن یار داشتم جعفر قزوینی از شرم گریه روی بدیوار داشتم
در بزم آن ستم بسدی هم بنرد نام ولـه هر چند گوش در پس دیوار داشتم
از شست حسرت تیری اگر بر جگر خورم درویش دهکی قزوینی نی روید از سینه و زان نی شکر خورم
با غیر راز کوی تو آواره می کنم ذهنی کاشانی یا می کشم دل از تو و یکباره میکنم
یا می ستانم از تو خط بنده پروری ذهنی کاشانی یا خط بندگی ترا پاره میکنم
دیگر شکایت از تو بشکر نمیکنم رضائی کاشانی کارم ز شکوه بد شده بدتر نمیکنم
هر روز یکقدم ز درت دورتر روم رضائی کاشانی باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو کلیم کاشانی بر وعده انتظار بهر رهگذر کشم

تاکی ز شوق کوی تو خیزم ز آشیان **آذر بیگدلی** شرمنده کی ز کوتهی بال و پر کنم

ظاهر نساختم بتو آوارگی هنوز **بیلی ترک** بر خود چو اعتماد تمامی نداشتم

خوشدل ببزم او بنشین مدعی که من **وله** هر جا غمیست بهره خود برده میروم

الخواجه من و تو چه فروشیم ببازار **خاقانی شیروانی** شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم **وله** بر پرده دران رشته مریم نفروشم

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن **خواجو کرمانی** کر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

خار ترم که تازه ز باغم درو ده اند **فصیحی تبریزی** محروم دوستانم و مردود آتشم

پیوند دوستداری از آن پاره می کنم **ذوقی اردستانی** تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم

رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم **میر صبری اصفهانی** من خود در آتشم چه غم دیگران خورم

چندین هزار عیش شادی درین جهان **کمال اسمعیل اصفهانی** ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم

پرورده ایم دشمن خود را بخون دل **وله** پس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر **وله** آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

فرصت غنیمت است حریفان درین چمن **ناطق اصفهانی** فردا است همچو گل همه برباد رفته ایم

سوزی چو برگ بیطلبی از خدا که نیست **سوزی ساوجی** آسوده کی برای تو در زیر خاک هم

من جان ز ناتوانی هجران نمیبرم **مقصودی ساوه** بسیار ناتوان شده ام جان نمیبرم

بر روی ما دری ز قفس میتوان گشود **میر شهیدی قمی** ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم

از یکدو سنگ جور که بر بال ما زدی **عاشق اصفهانی** پنداشتی ز گوشه بامت پریده ایم

گرد دیر بسکه گردم بر رخت **فیضی دکنی** خود را بدور توبه آموز می کنم

گردد قضای طاعت چل ساله گر زهم **آهی جغتائی** یک اربعین به بتکده می در سبو کنم

زینسان که خاک در شب هجران بسر کنم **عاشقی سیستانی** مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

خواهم زنی تیغ و به تسلیم بنوازی **هلالی جغتائی** تا وردم کشتن بتو نزدیکتر آیم

این همسفران پشت بمقصود روانند **کلیم کاشانی** شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

اگر تشنه خوی ز تو آب رخم افزود **کلیم کاشانی** نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم

مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته **نصیب اصفهانی** از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم **مشتاق اصفهانی** فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم **سعدی شیرازی** دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

سعدی گر از خوردن افتاب بزرگان **وله** بگذشته ببخشند که ما هم نه فرشتیم

یادم کن از آن که چو ز بیداد تو رفتم **رفیق اصفهانی** تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم

فریاد که چون ذره ز بیداد تو رفتم **ضمیری اصفهانی** از دیده نهان نا شده از یاد تو رفتم

هشد ببی کشتنی آغاز ز من کرد **رشکی همدانی** ترسم که به تنگ آئی و من زنده بمانم

دیریست که آزردگی داشتم از یار **وله** امروز بدزدیده نگاهی گذراندم

ده کز تو غم خویش نهفتن نتوانم **فدائی گیلانی** وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم

طالع نگر آن شوخ که چون در سخن آید **وله** بیخود شوم از ذوق شنفتن نتوانم

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی **فدائی گیلانی** وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

دل پیش تو و دیده به سوی دگرانم **لطفی قمی** تا خلق نگویند بسویت نگرانم

هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم **رضائی کاشانی** پیش از همه روز دگرش سوی تو آیم

چون تیغ کشیم زود کشش چند بردم **سنجر کاشانی** از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم

در طالع من نیست برافشاندن بالی **غروری کاشانی** در دام چو پرواز کنم در قفس افتم

بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز غروری کاشانی آن کار که کفتیم و دل خلق شکستیم

یک شیشه می آرید ز ایران سوی توران حیدر بیک ترک تا خون جگر گوشهٔ کاوس به بندیم

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم کاتب یزدی جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم هلالی جغتائی از خود گله دارم گله از یار ندارم

چشمی چو بهانهٔ دیدار ندارم زلالی هروی دارم گله از چشم خود از یار ندارم

معمورهٔ دل شد ز تو ویران بکه گویم غزالی هروی شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم

هر چند که آزرده ز بیداد نکردیم نوری اصفهانی آن نیست که از عذر ستم شاد نکردیم

چون بتکدهٔ کهنه به نزدیکی کعبه وله گویا که خدا خواسته کاباد نکردیم

با روی نکو نازبتی خوش بود اما عاشق اصفهانی آن هم نه که از حسرت دیدار بمیرم

آن زاری بسیار که در کوی تو کردیم وله کردین اثر آخر که چنین زار بمیرم

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ میلی اصفهانی میخواستی از شادی بسیار بمیرم

میرم بقفس بهتر از آن است که در باغ صباحی بیدگلی از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری وله قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

می میرم و از زاری من آگهیش نیست وله یا رب که دعا کرد چنین زار بمیرم

مرگست علاج من بیچاره طبیبا رفیق اصفهانی از چارهٔ من بگذر و بگذار بمیرم

در فکر تو کوئی دل ناشاد نکردم شاپور طهرانی خود رفتم و او را ز غمم آزاد نکردم

آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم قاضی یحیی لاهیجی اول قدمست اینکه در این راه نهادیم

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشیم حاجی بیرام بخارائی ترسم که نگاهی کند آگاه نباشیم

هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست امیر خسرو دهلوی یا رب چه بلا آدمیم خوی که دارم

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد طبیب اصفهانی از بهر تسلی تنی از سنگ بر آریم

از شیشهٔ دل دست بداریم که ما را عاشق اصفهانی آن دست نه کز چنگ فلک سنگ بر آریم

می چارهٔ زردی رخ ما نتوانند آذر بیگدلی رنگیم که از خون جگر رنگ بر آریم

خورشید اگر گم شود از عرصهٔ گیتی عاشق اصفهانی من دست تو گیرم ز جیب بام بر آرم

بال و پرم از دست شد از ذوق نشیمن وله هر گاه که بر گوشهٔ آن بام نشستیم

شاید که شبی یا سحری در نگشایند وله هم صبح از آن کوچه و هم شام گذشتیم

شاید که پریشانیش از بوی تو باشد وله هر جا که دل از کف برود چشم براهم

در راه سموم است بکان خار تنم را وله ای وای بر غنی که گریزد به پناهم

گفتی تو بمن مهر تو بیگانه نداند وله بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم

خوش دارم از آواز غم اندوزی و اما وله جائی که در او جغد کند خانه ندارم

جویای گلستانم و از طالع گمراه وله ترسم که سر از خانهٔ صیاد بر آرم

چون شمع شبانه زین فرق که می آید ذوقی اردستانی تا کی ز سودائی بر خیزم و بنشینم

پائی نه که گر آئی از شوق تو بر خیزم صبوحی اصفهانی دستی نه که چون خیزی بر دامنت آویزم

افغان که در این منزل جائی نه که آسائیم ضمیری اصفهانی فریاد از این وادی روئی نه که بگریزیم

گفتی که فلان هرگز احوال تو می پرسد وله این بخت اگرم بودی بسیار نمی کشتم

عمریست که من بر سر سودای فلان دارم حسن دهلوی یک شهر خبر دارند از آنکه نهان دارم

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو بر گیرم فغانی طوسی چون روز شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عزم سفر کرد یار ما ز میان سیر دیم رفیعی کاشانی او گر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

بود روزی که از غم رسته باشیم داوری کاشانی چو ابرویت بهم پیوسته باشیم

نظر از خواب بسته خاکش لطفی ولهٔ که تو پرده و ما دربسته باشیم
وفاداریت کز عاشق کند از پی فرجی طرثیثی وفاداری وفادار از بنودم
جفاکاری جفاکار آزمودم رفیق اصفهانی نداری رحم بسیار آزمودم
نداری مهر کردم امتحان پر ولهٔ نه یکبار است که صد بار آزمودم
غمزهٔ تو بر صف سلطان زند امیرخسرو دهلوی که ترنجی بر دل درویش هم
کشتم از دست جفایت خویش را امیرخسرو دهلوی بر تو آسان کردم و بر خویش هم
هر سحر که بر درت در میزنم شیخ فرید شکرگنج بر طریق دوستان از سر نهم
ای باد بهار عنبرین بوی سعدی شیرازی در پای لطافت تو میرم
گر بگذری بخاک شیراز سعدی شیرازی گو من بفلان زمین اسیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی سعدی شیرازی من توبه نمیکنم که پیرم
بیگانه داشنا ندانی هاتف اصفهانی بیگانه کشی و آشنا هم
دل خستهٔ عشق را نشانه است رفیق اصفهانی کز درد بنالد از دوا هم
روی تو نظاره گاه خلق است رفیق اصفهانی سوی تو نظاره گاه با هم
بر دل دستی و دست دیگر عاشق اصفهانی بر دامن داد خواه دارم
هشت ز تو بتکده طراز صنم نصیب اصفهانی بتکده طراز است و تو نو طراز صنم
گر تو ز مهر کشتنم جرم دروغ میزنی امیرخسرو دهلوی حیف بود ز مهر جان دعوی یکتا هم
برکشیده تیغ و مرا هوس که زرشید جان بر آیم محتشم کاشی برادو دل بر تیغ اگر برادو دل بر ستانیم
شب ای فراق و فغان روز از غمت دردارم عاشق اصفهانی دارم عجب روز و شب این خواب آن بیدارم
از کویت ای نا آشنا رفتم بصد حسرت کنم ولهٔ ای مه شوی سری وفا یا بیوفا پنداریم

از عشق چندای یار من نیز کشد دانه کار من آذر بیگدلی داری سرآزار من یا این چنین پنداریم
بنداد جا نهانگری او طراز دلها موی او خاقانی شیروانی دل حال کنان در کوی او چون حلقه فرادان دیده ایم
کردی رها چون از قفس در خون کشی با جرم حرم عاشق اصفهانی ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
بنمای ساعد ز آستین آمد که خواهی بسملم ملا عبدالرحمن جامی خونم چه خواهی ریختن باری بدست آور دلم
بجان درد و داغم که داشته دار عاشق اصفهانی بیدار ای چه داد کر ی برم
اثر علی بالیات الخیام ملا عبدالرحمن جامی واتجه علیها بکاء الغمام
یا من از تو جفا بیاموزم خواجه شمس الدین یا تو را من وفا بیاموزم
یا وفا یا جفا از این دو یکی ولهٔ یا بیاموز یا بیاموزم
با که گویم غم تو کز غم تو امیرخسرو دهلوی همه عالم خراب می بینم
گرفتم ز نادیدنت خون بگریم امیرخسرو دهلوی چو با دیگران بینمت چون بگریم
جاوا ز سوز گدازی که دارم رفیق اصفهانی برون افتد از پرده رازی که دارم
همین بس است باد نازی که داری شریف تبریزی که من با تو دارم نیازی که دارم
اگر وقت نظاره ات مرده بودم ولهٔ ز دست فراقت جان برده بودم
نگردد از تو ام عذر خواهی تسلی میرزا توتی ببین کز جفایت چه آزرده بودم
مانند شب که بد او باید برون کردن حالی آن شب سیاه هرگز آن روز من نه بینم
کجا این دعات بتوان یافت ولهٔ ناروم آن دعا بیاموزم
استم ز جان فلوت اتا کریز بایم ملا عبدالرحمن جامی صد بارم از فروشی بگریزم و بپایم

ردیف النون — شیخ سعدی شیرازی

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران ولهٔ کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

سعدی بروزگاران بهوس نشسته بردل ولـه بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
از بسکه شد خجل با الکه بد گناهم میرعقیل قمی چشمت در اضطرابم پیش از گناهکاران
دو شیشه دل سرودی از هجر روی یاران ضمیری اصفهانی میگفت و اشک میریخت از دیده همچو باران
دور از تو گر بمردم صد عذر دارم اما ولـه وانرا چه گونه باشد عذر گناه کاران
یکروز وصل باید کز دل شود فراموش آذر شاملو ظلمی که کرده هجرت با ما بروزگاران
ساقی سلام عاشق برخیز و جام گردان نظیری نشابوری دامان غم فراخست دور تمام گردان
هرچند بی بهایم گنجشک این سرایم ولـه قربان سر بریزم بر گرد دام گردان
با کیمیای هستی تبدیل غم محالست ولـه یا می حلال فرما یا غم حرام گردان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند سعدی شیرازی این است شوق بر سر آن آستین فشانان
می طپد بهر تو در سینه دل سیم تنان آصفی هروی ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان عبدالرحمن جامی تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان
ولی سالوس مرا پرده ناموس درید ولـه جلوه ترک قبایان و شک پیرسنان
لاف قوت مزن ای پشه که عزا که شکست ولـه زیر این بار گران پشت همه پیلتنان
پر پیمانه کش من که روانش خوش باد حافظ شیرازی گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
دیگرانت نگرانند و من دل نگران داعی اصفهانی شوم نگران بود زیم دگران
رخ به پیران و جوانان منما تا نکشند داعی اصفهانی پدران از پسران و پسران از پدران
میرود آه که مانع شود از قتل منش شریف تبریزی آه اگر پیش تر از آه رسیدن بتوان
طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد صبوری تبریزی خواب نا کردن و صد خواب پریشان دیدن
من بویرانه غم مرده و طفلان هر سو غزالی هروی سنگ در دست که دیوانه کی آید بیرون

لونه بر

گفت ناوید مرا با نتی از ناز بمن آذر شاملو بیگدلی که دهی گر زبان دل کیست باز بمن
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن میرزا جعفر قزوینی ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن
جذبه جاذبه عشق زلیخا که نهشت سنجر کاشانی یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون
گفتمت دم مزن از عشق ولا شنیدی شجاع کاشانی این زمان خاطر خرم بتو داری و نه من
ای دل از دوری تو بیتابی و من بیطاقت ولـه چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من
قمری ریخته بالم به پناه که روم کلیم کاشانی تا کی سرکشی ای سرو خرامان از من
شب وصل است گلوگیر شو ای مرغ چمن مقصود کاشانی پاسی از شب گذشته است چه فریاد است این
قاصدی مژده بیماری اغیار آورد مقصود کاشانی جان فدا کنش که رساند خبری بهتر ازین
رحم اگر گوی تو آنچه بجفا کرده بگو رشکی همدانی صرف اوقات بازار که خواهی کردن
رنگی سوخته جان در دم مردن نکنی ولـه العک یار که خواهی کردن
لب که دامان کشیر از دست من بیتابان ملکی همدانی خاک بر سر کنم از دست تو دامان دلها
ای سفر کرده که دوری نه بر همصفتان ولـه ما باین روز درین شهر و تو در شهرستان
نه ترا خشک لب از روزه توانم دیدن الهی یزدی نه لبت را لب کوزه توانم دیدن
سکه بکیم شوانم عیسی دید تورا ولـه که باین محنت بسته روزه توانم دیدن
ماه خیرات و زکوة است چنان کن که کهی ولـه روی خوب تو بدریوزه توانم دیدن
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم چه بلا سید نظام دست غیب شیرازی بار بیرون برد از کوی تو خاکستر من
ببردی ای رود از پا دل بیحاصل من هجری فرغانه آنچنان رو به من کز تو نماند دل من
عقده مشکل من زیست بغیر از دل من طوفان هزار جریبی تا دلم وانشود حل نشود مشکل من
به تو برگشت بتا زاکر فتاری من فسونی تبریزی چکند بهتر ازین با تو وفاداری من

که نازم

کشتی از جورم و من بر سر عهد تو بسین مشتاق اصفهانی بجفاکاری خویش و بوفاداری من
آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین واعی الجذابی بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دل ز من بردی و اینک پی جان آمده‌ای ولـه بنشین تا بتو آن هم بسپارم بنشین
زمیان میروم اینک بکنارم بنشین ولـه بنشین بهر زمانه بتو کارم بنشین
آمدی گر غم هجران زشمارم برسی ولـه بنشین تا بتو یکیک بشمارم بنشین
جفاجو یار و بیچون یار ما یاران جفاکاران عاشق ولد اصفهانی دل ما را که میآرد بدست آن یار و این یاران
بروز خویش بگریم چو شمع سحر شبها ولـه من از درد و ز بیدرمانی دردم پرستاران
چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا آزرد هاتف اصفهانی وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران
بدیر و کعبه دعوی تمای شنو از یاران داعی اصفهانی که نه سرمستان و نه هشیار رند هشیاران
مرا بیگانه پنداشت یگر دانند از یاران حسن قمی برای بیوفائی میکنم ترک وفاداران
نکردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من شیخ علی نقی کمره چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من
بروز غم کسی جز سایه من نیست یار من سهیلی جغتائی ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من
پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من میر مقبول قمی یکی بروز من گرید یکی بر روزگار من
بسویم کم نظر ناکرده دامن درکشید از من سوالی تونی نمیدانم چه بد کردم بگو دیگر چه دید از من
بر غم من کشد بر دیگران شمشیر و من غافل بابافغانی شیرازی که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
باین خون ریختن من مایل کشتن ندانستم آذر شاملو بیگدلی که میخواهند خون خود بمحشر صد شهید از من
بذوق کشتن من غرق خون کشتی و میدانم عرفی شیرازی که ممنونند در روز قیامت صد شهید از من
زمام از دست لیلی در ربای ناقه کاری کن میر شهیدی قمی سر خود گیر و بر مجنون سرگردان گذاری کن
تنم زنهد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان ملاعبدالرحمن جاگیر غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان

بجانب کاطلس شاهان نشاید فرش ره هاشت ولـه مجال قرب یابد دلق گرد آلود درویشان
چه باشد در حریم پادشاهی حال درویشان عذری بیگدلی که نگه محرم نباشد غیر محرومی ایشان
بیندیش ای که از آفت چشم بداندیشان رفیق اصفهانی نهان کن روی خوب خویش از چشم بداندیشان
ز غیرت چون بمردم بر دلت آمد گران از من آهی جغتائی ندانستم اگر کردم گناهی بگذران از من
بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح ذوقی ترکمان همانا دل زدستش برده باشد دلستانی من
برنجم چو کرد از بیقراری دلستانی من امیر همایون اسفراینی دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
بیکو عده زدر و انتظارم میتوان کشتن حالتی ترکمان بکش چون نومید امیدوارم میتوان کشتن
ز رشکم تا کشد با غیر میگوید به پنهانی ذوقی ترکمان حکایتها که آنرا آشکارا میتوان گفتن
ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا با من مستانی هروی که شد بیگانه با هرکس که گردید آشنا با من
کرا اظهار رنجش کرده وی آن شوخ با من عهدی ساوجی که دوری میکند امروز نزدیکان او با من
دگر از دوستانم چاره درد دل من کن ولـه اگر از دشمنانم تیغ برکش قصد دشمن کن
برو با هرکه میخواهد دلت گشت چمن میکن معصوم ساوجی اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن
بجان کندن تمام عمر وردی کرده‌ام حاصل میر شهیدی قمی بدرمانها نشد هم حاصل عمر دراز این
خوشا آن شب که ما را بار فنا گفتگوئی شد شرف قزوینی تو هم خفتی و از بزم با ما آمدی بیرون
ز بزم غیر رشکم برد بیرون شب ندانستم ولـه در آن مجلس نماندی تا سحر یا آمدی بیرون
شنیدم شب ببزم غیر ماندی مردم از غیرت ولـه نخواهم زنده شد گیرم که فردا آمدی بیرون
ز شادی مردم آن ساعت که از بیم نهانیان ولـه نهانی گفت حرفی با من و بگذشت زود از من
نکردم همزبان با او که بیتر شم شود آگه شرف قزوینی ز عشق من چو فهمد اضطراب از گفتگوی من
ز عهد بد جفا نسبت بغیر و مردم از حسرت رضی کاشانی که بر مهر وفای او کمال اعتقاد است این

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من **محتشم کاشانی** بگو بیمار عشق من شود یا رب فدای من
اگر عمرم نماندست ای پسر بادا بقای تو **ولـه** دگر ماندست بر عمر تو افزاید خدای من
چو آیی بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن **ولـه** وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من
دگر ای دل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون **هوائی تونی** که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون
فرو ریز چشم من ز شستی خوش کش کمتر **حافظ شیرازی** تا ساعت رسید ترشان و گوشش کن
تا پور گوش تا غمی از دل بدر کنیم؛ **شاپور طهرانی** از نو حدیث دوری و از ما گریستن
تنها به دیده شوان داد گریه داد **طبیعی قزوینی** چون ابر باید از همه اعضا گریستن
شب تا بروز کار من و روز تا به شب؛ **صیاد خجندی** نالیدنست از غم تو یا گریستن
گفتی ز دور و من نگرستی و بر سر حق **ولـه** فرصت در فشاندن خون تا گریستن
دشوار بسکه جاندهم از هجر هر دو روز **میر شیبک قمی** آوازه فتد بجهان از هلاک من
خون شد دل از امید و نشد یار یار من **هلالی جغتائی** ای وای بر من و دل امیدوار من
دامن کشان گذار مکن بر مزار من **رفیق اصفهانی** ترسم بدامن تو نشیند غبار من
از یک نگاه کار مرا ساخت یار من **صبا بیدگلی** دیدی چگونه یار من آمد بکار من
مشکل حکایتیست عشق که گفتن نمی توان **هلالی جغتائی** وین مشکل دگر که نهفتن نمی توان
خود را شگفته دار بهر حالتی که هست **صایب تبریزی** خونی که میخوری بدل روزگار من
گیرم که بخرام بسوی من نظر مکن **امیر همایون اسفراینی** سیرت ندیده ام ز غرورم حذر مکن
نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن **عرفی شیرازی** زودم بکش نگاه باین چشم تر مکن
بربسته شوخ شاطر من لنگ بیگون **فدائی استرابادی** نیلوفری بپای گلی گشته سرنگون
ای میوه مراد فرود آی خود ز شاخ **مشتاق اصفهانی** یا آنکه دست کوته ما را بلند کن

دور زیرا آمد و زلف زنخدان شاد و بین **ولـه** یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین
شوان بتو از هم بد آموز نشستن **میر شیبک قمی** آواره شدن به که باین روز نشستن
پر کشتن کسی همنفس من شوانم **ولـه** پهلوی کسی ز بیدل پر سوز نشستن
از چاک دلم بر دل پرخون نظری کن **میرالهی قمی** نظاره صد بار ز من خسته تری کن
بر دار نقاب از رخ و حیرانی من بین **مسیح شاهوردی** بگشا گره از زلف و پریشانی من بین
گفتم به ازین فکر من بیدل و دین کن **طاهر بردی** درخنده شد و گفت که فکری به ازین کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند **شوکتی اصفهانی** ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
دامن ز بد آموزی دشمن مکش از من **نجاتی اصفهانی** دست من و دامان تو دامن مکش از من
دل سوی لبت راه نبرد مه من **ادهم بیک تربتی** سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من
پوشیده قبا بسته میان بر زده دامان **سعدی شیرازی** یارب بکجا میرود آن سرو خرامان
خوش آنکه رسد جلوه گر آن سرو خرامان **مشتاق اصفهانی** من خیزم و آویزمش از گوشه دامان
شاهی تو و شاهان جهان جمله غلامان **اذرشاه بیکدلی** بوسند غلامان ترا گوشه دامان
نالان من و در زمزمه مرغان چمن گرد **ولـه** گریان من و در قهقهه آن کبک خرامان
من نه باختیار خود میروم از قفای او **لا ادری** آمده کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
غنچه دهان من بیا سنگدلی من ببین **عماد فقیه کرمانی** چو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
گشت مرا تغافلت وی چه شدی به چاره من **شجاع کاشانی** باشد که عاشقم وای بروزگار من
نه صبر بیشتر ازین بیشتر توان کردن **غضنفر کاشانی** نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن
نه پیچ و دست بوس درگر توان کردن **ثانی شیرازی** نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب؛ **ولـه** نه بی تو رو بدیار دگر توان کردن

پاکه گریه من آنقدر زمین نگذاشت ولَه که از فراق تو خاکی بسر توان کردن
بدوستان که زعین محبتی نگران محمد مخنّث شاه سرت زنار گرانست وای برگردان
روان شود ز خجالت چو بپسندم قاصد مقیمی ترکمان زبسکه گفته دروغ از زبان یار بمن
جفای یار چنان برده اختیار از من بیلی ترک که غیر آید و پرسد نشان یار از من
زبدگمانی خود شرمسار خواهی شد ولَه مباش اینهمه در بند امتحان با من
میان خلق ستم بر من آشکار مکن میرتی تونی بلطف خود همه کس را امیدوار مکن
خوش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من قاسمی اردستانی شود عیان و در آتش نشیند ز خواهی من
بغیر دل که کند ناتحرفغان با من رفیق اصفهانی شب فراق تو کس نیست همزبان با من
چه رسد که میری ایدل گمشتگان غمش لا ادری تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن لا ادری ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن
بکوی یار مرا خانه ایست یارب تو سلمان ساوجی بکام دل همه کس را بجا نمان برسان
نه خاله است که برگرد عارض تو نشست این سخای کازرونی که نشسته پادشه حسن و گرد لشکرنشست این
نه گرد روی منور خط معنبر نشست این رفیق اصفهانی که بر کنار گل تازه سنبل تر نشست این
کشم ز خون دل و آب دیده باده که عاشق ولَه می صراحیست آن شراب ساغرنشست این
پیش اغیارم ز مجلس راند خاریرا ببین رضائی بسطامی غیر با زم میبرد بی اعتباری را ببین
درد دل گفتم تغافل کرد خواریرا ببین صالحی طوسی گریه کردم خنده زد بی اعتباریرا ببین
زد ز بیرحمی به تیغم یار یاریرا ببین صبای قمی ساخت کارم را بزخمی زخمکاریرا ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانیرا نگر ولَه آمد و مردم ز خجلت شرمساریرا ببین
نامده مرده ام ناید ببالین ای رفیق حالتی ترکمان از سر بالین من برخیز و فریادی بکن

عید نوروز است و مارا مجلس افروزی چنین ملالی چغتائی سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
هرچه بود و هرچه هست از عالم و آدم حکیم حکیم سعید خان قمی یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
هرکس که بپسند آن لعل خندان ملا عبد الرحمن جامی انگشت حیرت گیرد بدندان
چون غنچه کردم آن لحظه خندان ملا عبد الواسع دامی اصفهانی کان لعل خندان گیرم بدندان
چندانکه گفتم غم با طبیبان حافظ شیرازی درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بپسند ولَه چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خاریست ولَه گو شرم بادت از عندلیبان
ایکاش از ما یکبار نالند آذرش ملو تا چند نالیم ما از رقیبان
با تیغ وصالت در شب هجر دانش طوسی میخواهم چو خون بی کس ماندن
سوزان برق خار تر بتم را آصفی هروی که دامن کبر جانان من است این
برون آید ز چاک سینه دلرا ولَه که خون آلوده پیکان نی است این
فراق دوستانش باد یاران سعدی شیرازی که مارا دور کرد از دوستداران
هلاک ما چنان آسان گرفتند ولَه که قتل مور در پای سواران
بخواری در رهش افتاده بودم ملا محمد صوفی اصفهانی سحر که آن قرار بیقراران
ز من بگذشت چون باد بهاری ولَه مرا بگذاشت چون ابر بهاران
بدستی جام و دستی خنجرش بین عاشق شراب از خون من از ساغرش بین
دل از کف داده مژگان ترش بین ولَه سلمانی ز چشم کافرش بین
چمن ها از تو سبز ای ابر رحمت مشتاق بحرمان گیاه زرد من بین
مردم بزبان کشند فریاد ثانی شیرازی فریاد زبان زبانیست من

گبران همه کردن چو خویشان ابدال اصفهانی من گبر نوم میان ایشان
بعد از عمری که دیده یکجا خیالی اصفهانی با خویش بکام دل تو را من
از شرم فکنده سر تو در پیش وله سوی تو ندیده از حیا من
از ما و تو یک کدام ناچار وله به مهر و وفا است یا تو یا من
بیگانه آشنا نما تو قدسی طوسی بیگانه نمای آشنا من
رفتم که صبور باشم اما مظهری کشمیری دل برد و دین نهان نتوان
پیداست که در میان آتش وله نتوان شد و ایستاد نتوان
سنگین بود دست یار من آسوده تو از کار مشتاق اصفهانی باشند یاران یار من در فکر یاران پیش این
بر نرگس بگزیده تو بر نوکسته نگزیده من شیخ عنقع کره‌ای ای هیچ من بر دیده تو در هیچ تو کم دیده من
تو قد بناز افراخته من تن بهجر انداخته وله مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من
رشک به سید چون تو به عدالتی آید کسی رشکی همدانی شاید بدامی او فتی از آشیان پرواز کن
تو هفته رخ و روز و شب زلفت مرا شده خوان مشتاق همدانی زکه پرست زکه جوست که بینند تو کس نشان
زو بستیم بوسه بر دستش زدم وله خود گرفتم خون بهای خویشتن
همدم یار اگر فرشته بود شاپور طهرانی شرط عشقست بدگمان بودن
مدعی کند بهر کس که رسد شکایت از من بهاری کازرونی که کسی زرحم ناکند حکایت از من
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین نظیری نیشابوری که توان تراد جا زا زهم اشیار کردن
سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند خضری اصفهانی که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
سر فاتی بنازم که زکثرت ملایک طیب اصفهانی بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن
چه تمتع است ما را ز قوای نهال سرکش طیب اصفهانی که بمیوهٔ تو دستی نتوان دراز کردن

ردیف الواو خواجه حافظ شیرازی

باد بهار میوزد باده خوشگوار کو گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو عاشق اصفهانی خصمی آسمان چه شد گردش روزگار کو
گر بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو غضنفر کاشی وعدهٔ وصل اگر دهد طاقت انتظار کو
یار و رقیب را بهم اینهمه الفت از چه شد وله شرم رقیب بر طرف شدی خوی یار کو
روز وصال مدعی هیچ شب نمیرسد صیقلی سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو
یار وداع میکند تاب وداع یار کو وله وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو
غیر ببزم آن پسر محرم و من برون در آذر بیگدلی گر نکند دعا اثر بازی روزگار کو
شد سر عاشقان بسی خاک در سرای تو حیدری شاملو تا که سر کدام یک سوده شود بپای او
دور نه که تا کنم شکوه ز دست دوریت صبر قمی آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو
می‌نگری زمان زمان روز وصال سوی من نسبتی طوسی تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو
بهر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر وله کیست که تا کند دگر گوش بداد خواه تو
پیش تو جای دارم و میرم از آرزوی تو نظام دست غیب شیرازی شرم میکند اردم تا نگرم به سوی تو
شب همه شب ز خون دل خاک در تو گل کنم وله تا نبرد بهیچ جا باد غبار کوی تو
بسکه نظاره و حشتی منتظرم که یکزمان وله ملتفت کسی شوی تا نگرم به سوی تو
دی که بخون من شدت ساعد نازنین فرو آذر شاملو دست فشان که ریزدت خون من از آستین فرو
با جفاهای رقیبان خو شدلم در کوی تو شرف قزوینی تا بتقریب شکایت هر دم آیم سوی تو
مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو محتشم کاشی تا شود آگه اگر نا که به چشم سوی تو
از مروت دور نبود گر بخاکم بگذری عاشق اصفهانی روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

حسرتم اینست و در دل که فراق روی تو آذر شاملو چون سپارم جان سپارندم بخاک کوی تو
بعد از این ای دل چون بر در جانان روی ولہ من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا ترا پسندند و بگشایند در بر روی من ولہ یا مرا پسندند و بگشایند در بر روی تو
رستم از کوی تو گریان لیک رشکم میکشد ولہ کز رشکم غیر خواهد جست راه کوی تو
گر توانی ای صبا کند رشبی در کوی او شرف الدین شفروه اصفهانی ور دلت خواهد بر پیامی از من سوی او
گر هیچ راهی که بر سر [illegible] ولہ نردبان عنبرین ساز از شکنج موی او
ای دل گمگشته من بازجو در زلف او ولہ ور نیابی رو بجو از حلقه گیسوی او
کردم راستی آن جا که حرامست باز وصل ولہ من چنین محروم و تو پیوسته در پهلوی او
نرم نرم آن سنبل مشکین پر افشان از رخش ولہ ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نه خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار ولہ که رسول خاص باشی [illegible] سوی او
بکویش کشته خواهم شد خوشم کز بیکسی ولہ کشته بگذارند شاید یک شبم در کوی او
کاش گردون از سرم بیرون کند سودای تو امینای طهرانی یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
شب نهان از سرا پیدای برسر آن کو که گر ولہ تا نه بیند هیچ کس آنجا نشان پای تو
غافل از فردای حشر امروز خون میریزم میر والهی قمی آه از امروز من فریاد از فردای تو
نیاید بر سرم روزی که میرم در وفای تو آذر شاملو مبادا زنده گردم باز دانم در بلای تو
در اول بیوفا دانستمش ورنه باین حسرت نسبتی طوسی چه میکردم اگر دل میسپاردم بوفای تو
نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه تو آگهی چپشانی شدی با دوستان دشمن چو دشمن دوست آه از تو
به بیدردان نشینی کی فتد بر ما نگاه از تو لاادری نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو
نتابد بر همه کیهان چو خورشیدی که بگردد لاادری سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو

بر غم من تو با دشمنانم یار و من با تو قاضی یحیی لاهیجی وفاداری توهم اما تو با اغیار و من با تو
بکویت گر کم آیم بر دلم بود غبار از تو نسبتی طوسی که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو
پریشان کرد غمت بر خاک و آرم هر زمان بهلو امیر خسرو دهلوی ز آهن باید ای سنگ دل را استخوان از تو
تو خوش خسپ که از خواب ای پری رو لحظه سرکشی ولہ بهر پهلو که میگردی نمیگردی با آن پهلو
بدوری میتهم شبها ترا بر آستان پهلو عذری شاملو که میآزد تهی از پهلوی من پاسبان پهلو
نهم از رو درت چو بر زمین ای شهکان پهلو آذر شاملو زبیم ناوک آهم بدزدد آسمان پهلو
ز داغ دل زمینی چون آسمان پر ز انجم شد ولہ شب هجر تو سودم بر زمین بس هر زمان پهلو
چه خواهی گفت آوز بر تیغت گرکشد آهسته ولہ در آن ساعت که یکرو و از این پهلو با آن پهلو
میاد بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو همایون اسفراینی که تو هم زنده گردم باز دانم در قفای تو
رسد چون غیر بیدردانه می پرسم نشان او مردمی طوسی باین تقریب میخواهم شود رفع گمان او
شدم تا شهره از عشقت گریزم هر کرا بینم آگهی چپشانی که میترسم بتقریب من آید در خیال او
کرشم رگ دل چون در نگیرد سخن با او بنایی هروی بجدا آنکه نیاید کار من کار که نه من با او
از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او داعی اصفهانی که میترسم که گوید دیگری جز من سخن با او
خوش آن ساعت که همچون شمع بنشینم همیشه با او میر ابراهیم روباری شود مجلس تهی از غیر و من مانم همی با او
خوش آن ساعت که آید بر کشم من شمشیر کین با او سنائی هروی رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو حافظ شیرازی یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار ولہ تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
میکنم جامه تو پیرهنی کهنه کرد بنایی هروی که مرا جام می کهنه به از جامه نو
هر شب چه آری دور زمین ساز کرد امیر محمد صالح خیابانی غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

نازکم را که اجل زیر قدم خواهد شد و — عاشق اصفهانی — تاج کاو دست چه سود و کمر کج رو

منم آن رند قدح نوش که از کهنه دلق — اشرف اصفهانی — باشدم خرقه آن هم بخرابات گرو

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه تو — ملک جاسی — من و می خانه دگر جای کرد و جامه کرد

غمهای دل کنون شد گفتن چه فایده — میر شهید قمی — طفلی است زود عیان همنشین او

از غیر آن بیم که برد پاسبان تو — آذر بیگدلی — خون من این که ریخته بر آستان تو

دی گذر بر تو کردم گذشتم ز بیم غیر — شجاع کاشانی — اما چه گفت با تو دل بی کسان تو

از بسکه میخت بجدائی بهانه جوی — میلی ترک — صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

کام سؤال تا ندید و گریه جواب — رشکی همدانی — حرفش تمام ناشده گویم جواب او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو — حافظ شیرازی — از ماه ابروان منت شرم باد رو

آخر جفت چشمهای مرا کو بهای شمع — امیر خسرو دهلوی — در دیده خنده های لب نوشخند تو

از شوق نرگس تو که مستیم مست او — خواجه عبدالمجید گرستانی — چندان گریست دیده که شستیم دست از او

کنم به رسم شرع بیوفائی تو — مروی طوسی — که دیگری کند میل آشنائی تو

ربود صبر ز دل جان ز تن جدائی را — جدائی ساوجی — جدائی تو چها کرد با جدائی تو

مکن بدرد دلم گوش زانکه شهری را — ضمیری اصفهانی — ز اهل درد کشد درد دل شنیدن تو

شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز — نیکی اصفهانی — زیاد که غم دل کنم نهان از تو

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — عبدالله خان اوزبک — ز سنگ سخت ترم که زیستم بی تو

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه — اهلی شیرازی — که من بجور و جفای تو نیز خو شدم از تو

بر آستانه میخانه گر سری بینی — حافظ شیرازی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

از انتظار تو مرغی که برستم که تو — بابا فغانی شیرازی — ز جا جهم که مگر نامه رسید از تو

وقتی هم بعنی

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو — فیضی دکنی — نبود راه جدائی میانه من و تو

چنین اهل وفائیم در زمانه تو — خلقی طهرانی — سگ توایم ولی دور از آستانه تو

نهاده ام چه سگان سر بر آستانه تو — واحد اصفهانی — و رشته را نگذارم بگرد خانه تو

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو — صبای بیدگلی — نصیب دامن گلچین و باغبان هر دو

شد از رخ شیم تو ام چشم خون فشان هر دو — آذر شاملو — چه کرده اند باین هر دو بنگر آن هر دو

صبح گر رسیده از کوی تو — وله — کز نفسش می شنوم بوی تو

رفت برون مدعی از کوی تو — نصیب اصفهانی — چشم بدی دور شد از روی تو

واقف نگشته بودم از بیوفائی تو — عاشق اصفهانی — تا روز مرگ بینی روز جدائی تو

آواره شد از آن کو دشمن ولی کنون کو — وله — تا ره کنم در آن دل تا جا کنم در آن کو

بدل فکار دارم گله بی نهایت از تو — نظیری نیشابوری — بکدام امیدواری کنم شکایت از تو

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را — همدمی طوسی — که بوقت تجربه کنم شکایت از تو

بکسی زبان رنجش نکنم حکایت از تو — حاتم کاشانی — که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

مرد در عالم نه وابستن است — جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی — ای عجب شبهای محنت زای او

با وجود آشنائیهای او — جعفری تبریزی — سوخت جانم از جدائیهای او

امروز گشت از کشتم غمگین دل خود را از او — آهی چغتائی — او در غم امروز من من در غم فردای او

بسکن ز شور انگیختن و ز خون ناحق ریختن — قاآنی شیرازی — کز بس نگار آویختن فرسوده شد فتراک تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو — عبدالرحمن جامی — با دیگران یکسخن تا بشنوم آواز تو

تا چون شود کار ما را در آن کو — حاذق اصفهانی — اغیار بدخواه دل دار بدخو

آهوی چشمت در صید شیران — وله — مانند شیر است در صید آهو

بی او

ردیف الهاء — خواجه حافظ شیرازی

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — ولـه — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما رند و عاشق آن گاه توبه — ولـه — استغفرالله استغفرالله

تا از که باشد این جور بیحد — عاشق — سلطان نکونام خاقان نکوخواه

بی غیر اغیار در کوی آن ماه — میرزا غیاث الله — کردم شبی روز الحمدلله

نخلی است مقصود کوتاه و ما را — مشتاق — شاخی است سرکش دستی است کوتاه

خرم زمانی کز کوی آن ماه — عهدی ساوجی — تابوت ما را با ناله و آه

یاران همدم آرند و گویند — ولـه — الحکم لله الحکم لله

جانها فدایت تا چیست رایت — آذر شاملو — جنگ تو دلکش صلح تو دلخواه

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون — حاجی عبدالباقی تبریزی — حیرتی دارم که چون بر هر دلی جا کرده

الکه دل برد از ما یارب حسنش افزون تر شود — میرزا باقر اصفهانی — رحم پیدا کرده یا عشق پیدا کرده

تا گلشن رفته بلبل نغمه یاد آمده — حسن قمی — کاکه گل را چو خانه دیده یاد آمده

بر زبان دارم شب هجر از پی تسکین دل — عهدی جنابدی — گفتگوهایی که روز وصل با ما کرده

کنون دور از برش گر چندم نشناسد از خواری — شرف قزوینی — کسی کو پیش از این در کوی یارم محترم دیده

غم دنیا مخور چندان که این غم خواهد دیرین — ادهم کاشی — نماند کس بسیار و از بسیار کس مانده

بغربت یوسف من بی برادران وطن مانده — مشتاق اصفهانی — پسر کم کرده در گوشه بیت الحزن مانده

نخواهم دور از آن گل زیست امروز است یا فردا — ولـه — که خالی آشیان و عندلیبی در چمن مانده

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت — نظیری نیشابوری — با دیگران یاری مکن جوری که با ما کرده

ولـه
ازخوی

از خوی شد سرگشت کس این و خوشنود نه — ولـه — صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بوده نه

تا تو نکوتر می‌شوی من مبتلاتر می‌شوم — ولـه — حسن ترا روز بهی درد مرا بهبود نه

از من نه چیستی سرکشی گر صد رهم در خون کشی — بیاری خلیفه سلطان — ناز از ایازی نازنین خوش باشد از محمود نه

از ما ندیدی جز وفا با ما نکردی جز جفا — اوحدی مراغه — عقل این اجازت داد لا شرع این سخن فرمود نه

خوی عتاب آموز را با مهر پیوندی بده — فیضی دکنی — هم عشوه را معنی بکن هم غمزه را پندی بده

تا که ز بادام ترت غم مستلخی بگذرد — فیضی دکنی — این پسته لب بسته را راه شکرخندی بده

ای همنشین رقیب من زار بوده — شرف قزوینی — من غافل و تو سینه گرفتار بوده

حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ — شیخ سعدی شیرازی — وان سینه سفید که دارد دل سیاه

بر هر چه بنگرم تو پدیدار بوده — نظیری نیشابوری — ای نامزده رخ تو چه بسیار بوده

ای گل چو غنچه تنگدلی در چمن مگر — غیرت اصفهانی — فریاد بلبلان قفس را شنیده

تا حلقه‌های زلف بهم برشکسته — خاقانی شیروانی — بس توبه‌های ما که بهم در شکسته

آهسته‌تر نه ملک خراسان گرفته — ولـه — آسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته

وصال او ز عمر جاودان به — حافظ شیرازی — خداوندا مرا آن ده که آن به

خدا از طبیب من بپرسید — ولـه — که آخر کی شود این ناتوان به

تبی دارم بنا میزد ز رنجان به — رفیق اصفهانی — نه از جان من از جان جهان به

چو بگرود بکس خواهش ما — ولـه — نگردد بعد از این گر آسمان به

دل از من برد و گوید برگ جان به — صباحی بیدگلی — مرا او سر چه گوید آن بآن به

تو باید بدگمان از من نباشی — ولـه — رقیبان در حق من بدگمان به

بود تا کامیم چون کام آن ماه — رهی اصفهانی — بکام گر نگردد آسمان به

بیاکی

بباغی داشت مرغی این ترانه نشاطی قمی که دور از گل قفس به ز آشیانه
سخن سر میکنم از عشق و امید عاشق اصفهانی که بر گوشت خوش آید این ترانه
بدشنام دیگر امید دارم آصفی هروی چو خواهی عذر دشنام گذشته
تو همزانوی غیری من ز غیرت فکری اصفهانی بخون دیده تا زانو نشسته
سلام الله ما نامت حمامه ملا عبد الرحمن جامی لقد اذلف احادث غمامه
علی اکناف وادٍ حل فیها وله سقاه بالسعادة والسلامه
زمانه هر دم آبی که پیشو داد مرا اهلی ترشیزی با یک حسرتم از چشم تر بر آورده
دل شکفته نماندست در جهان ور هست حکیم کاشانی گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته
رفتی و خموشم که در آغاز محبت شیخ فیضی کره ما شمرده نگهی چند بشیرین زده راه
گر سوی گریبان نفتد راه ندارد وله آن دست تظلم که بدامن نبرد راه
دامان تو گیرند شهیدان چو بمحشر درکی قمی آنجا من و دستی که بدامن نبرد راه
امشب مه من گفته که تا روز کناره غضنفری کجهٔ از من نکند تا چه کند چشم ستاره
ای گل چه کشی پا ز من زار شکسته مهری یزدی خوش باش که در پا نرود خار شکسته
آنچه در آئینه روی تو من می بینم محتشم کاشانی گر به بیند همه کس وای من و وای همه
ایکه دادند بکی یار جفا کارش ده مولوی معنوی بلخی دلبر عشوه گر سرخوش خونخوارش ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن وله با طبیبان جفا پیشه سر و کارش ده
تا بچند که شب با چو سان میکند زو وله درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
دلربایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ میرزا صایب تبریزی از دل ما چه بجا مانده که باز آمدهٔ
اگر دم صبح صادق از نسک وام کرده مجد الدین همگانی روی چو آفتاب مه صبح شام کرده

خون حرام ما را بر خود حلال دیده کاتبی سبزواری وصل حلال خود را بر ما حرام کرده
بر آب وقت رفتن عکس رخت فتاده میر کلان بمی یا باغبان سرشت گل را بآب داده
نه دیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده رفیقی اصفهانی بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده
آمد ز خانه بیرون در دست جام باده رفیقی اصفهانی طرف کله شکسته بند قبا گشاده
زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده میر مقصود قمی کنجشک بال بسته از باز پر گشاده
خواهی شدن پشیمان ای شه ز قتل بنده مجتبی لاری باد این سخن بیادت من مرده و تو زنده
من کیم از هوای دل خانه بباد دادهٔ وله از سر خود گذشتهٔ از پی دل فتادهٔ
بحوالی دو چشمت حشم جدا نشسته میرزا صایب تبریزی چو قبیله کرد لیلی همه جا بجا نشسته
بر گشت دل اسیران بکجا گریزد از تو امیر خسرو دهلوی بحوالی دو چشمت حشم جدا نشسته
شده روز بحو الحس که شب شراب داده کوکبی بخاری چه نخفته باغبانی که بگلشن آب داده
ز ستم بروی خدا کرده آقا محمد مهدی لاهیجی فکر دل مبتلا نکرده
از ناله چو نی میکشم دست وله بند از بندم جدا نکرده
بر گل از عنبر کمندی بستهٔ اوحدی مراغه گرد ماه از مشک بندی بستهٔ
میوهٔ وصلت بما کمتر رسد اوحدی مراغه زآن که بر شاخ بلندی بستهٔ
از گلستان گل ببازار آمده نظیری نیشابوری عید مرغان گرفتار آمده
ای بدرگاه تو نیاز همه محمد صالح اصفهانی کرمت عذر خواه همه
اگر از چهره پرده بردارے وله بحقیقت کشد مجاز همه
گل رخان نظر جمال تو اند وله همه آن میکشیم ناز همه
ای بدرماندگان پناه همه امیر خسرو دهلوی کرم تو است عذر خواه همه

گر همچنین زسر روان رهست ولہ شرف تکمهٔ کلاه همه
خسروان از تو پناه می طلبد ولہ ای پناه من و پناه همه
هست نزدیک خلق جرم من و تو بدید انوری ابیوردی من رخ تو دیده ام تو دل برده
زهر است مرا غذای همه روزه خاقانی شیرازی زین کاسهٔ سرنگون فیروزه
طرف مهش تا زخط غبار گرفته عابد تکلو شهر بهم خورده که آفتاب گرفته
چشم مرا پاره های دل ز فراقش ولہ همچو ویرانه خراب گرفته

ردیف الیاء بیلی ترک مجنونی

خواست گوید سخنی دید زبانی از پی ولہ تا به پیشه که نباشد نگرانی از پی
از دو رویش دو رفتادیم نمانده آری غیاث حلوائی اصفهانی دولتی را که بود چشم جهانی از پی
شوق بنگر که به پیش آیت آن دم که بود ولہ بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم صالحی طوسی داشت بیداری من خواب گرانی از پی
منم آن صید که از زخم نشانی دارم نیکی اصفهانی نیم جانی بلب و آفت جانی از پی
غافلی زانچه دلم می کشد از سینهٔ تنگ مشتاق اصفهانی سخن مرغ اسیر و قفسی می شنوی
اگر از مرغ اسیرت ای مرغ چمن صهبائی قمی سخن وای و حرف قفسی میشنوی
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من میلی ترک رو بگردانی و خود را بشنیدن داری
مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی شوقی تبریزی این نه حرفیست که گوئی و دگر خنده کنی
کشته غیر از تو دل آزرده و من در تابم ملا کی همدانی تا دلش باز بآزار که خورسند کنی
بهر خورسندی خود کرد دل ما آزار فصیحی تبریزی دل آزردهٔ ما را بچه خورسند کنی
غم رسوائی خود اینقدرم نیست که تو ولہ طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز عارضی قمی تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی
بلبل از گل نکند آنچه کشیدم ز تو من غالب خلیفه سلطانی گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی
یکی جور و جفا مهر و وفا میگوئی آسمی هروی تو چها میکنی ای شوخ و چها میگوئی
نیست در عشق دل شاد ندیدی که چه دید شیخ علیقلی کره پادشاهی ز غلامی پدری از پسری
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی عهدی ساوجی چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
نام من هر که برد باعث بدنامی تست نادم گیلانی رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
شاد گردم اگر درد دلم گوش کنی حسن قمی نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی
بیحابانه ببزم تو گر آیم چه کنم میرزا بیک آنقدر صبر که دارد که تواش یاد کنی
میرود باز دلم از پی کافر کیشی شجاع کاشانی کش آگهی نزد به هیچ مسلمان از پی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی حافظ شیرازی خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
بو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر ولہ بکنارم بنشانند سهی بالائی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش ولہ که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
خواستم بهر فراغت بجهان ماوائی شربی یزدی خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی
زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی مشتاق اصفهانی که شود مست و زند دستی و کوبد پائی
اگه از روز جزا سنی و گشتی زارم آه ولہ اگر امروز نمیداشت ز پی فردائی
حالم آنماهی لب تشنهٔ زهجرت داند حافظ شیرازی که بخاک افکندش موجه از دریائی
آخر اقرار کلی کوزه گران خواهد شد ولہ حالیا فکر سبو کن که در آن باده کنی
از حسن این چه سؤالیست که معشوق تو کیست حسن دهلوی این سخن را چه جوابست تو هم میدانی
من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی لاله خاتون تو خود این توبه نکردی که بمن می ندهی

نالهٔ مرغ چمن خیزدوم ازدل بچمن عاشق اصفهانی میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
من درین قافلهٔ گمشده نالان بودم ولهٔ پیش از آن روز که خیزد زجرس فریادی
تو بدرمان کسی از ناز نمی پردازی لداوری ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی
نو بهار است درآن کوش که خوشدل باشی حافظ شیرازی که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون باکه نشین و چه بنوش وله که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
کاش چون داد رسم نیست بغیر از تو کسی آذر شاملو بیگدلی شودادم برسد کو تو بدادم نرسی
برای خاطر غیرم بتیغ جفا کشتی محتشم کاشانی ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس وله که در دو کشته مرا یا تو بی وفا کشتی
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو رفیق اصفهانی که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
منم بدام تو مرغی که میرم از غیرت صهبای قمی بآن اسیر که چون گردنش رها کشتی
بآن گناه که بیگانه را کسی نکشد آذر شاملو تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی
چه خواهشت تو که هر بنده که داشتی وله نمیکند بتو دعوای خون بها کشتی
نه بجانب منم هرگز از حیا نکنی هلاکی همدانی حیا کنی زمن و شرم از خدا نکنی
تر آن شه که مرا پستی و جفا نکنی حیدر کلیچه من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
ندانمت زکجا آن سپر بدست آید سعدی شیرازی که تیر آه من از آسمان بگردانی
خوش آن زمان که بری نام عاشقان وآنگاه امیر خسرو دهلوی چو نام من بلب آری زبان بگردانی
مثال بلبل از آن شاخ گل که نتوانی مشتاق اصفهانی بشاخ دیگری از آشیان بگردانی
زگلبنی که گلش دیده باشی ای بلبل آذر شاملو چو شد شکست آشیان خزان بگردانی
زمن بغیر بگو آن سخن که چون وقتی آذر شاملو بمن نگاه توانسته زبان بگردانی

خوشم که با لب او آشنا نشد سخنی حسن بیگ قمی کیم که رخنه کند لب بحرف همچو منی
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی حافظ شیرازی فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم وله اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود وله بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند سعدی شیرازی ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
بزم کوش بحرف کسی نداد مباد نظام شیرازی درآن میانه زمن نیز بشنود سخنی
شنیده‌ام که سگان را قلاده می بندی امیر خسرو دهلوی چرا بگردن خسرو نمی‌فکنی رسنی
بیا که هست ز سرمایهٔ حیات مرا عنوان تبریزی بدیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی
قرار و صبر بخود داده باز ماندم از او میلی ترک باین امید که تن در دهم به تنهائی
فراق یکشدم این زمان و میگوید وله سزای آن که کند تکیه بر شکیبائی
بخاک ریزیم افتاده کار دمی ترسم ظهوری ترشیزی که در ره تو براید بسنگ پای کسی
زهول روز شمار آذری چه میترسی شیخ آذری اسفراینی تو کیستی که در آن روز در شمار آئی
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی خواجه حسین ثنائی مشهدی باین بهانه که نشناختم دگر دیدی
بدام دل صد مرغ می کشد آنجا کلیم کاشانی مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو عاشق اصفهانی هزار بار گرم بستی و رها کردی
مریز گل بکنارم که یاد میدهدم میرزا اسد بیگ قزوینی که پاره‌های جگر در کنار داشتمی
بیکدل این همه سودا است بر سرم ای وای وله چه کردمی گر ازین دل هزار داشتمی
زنا امیدیم آگاه می شوی روزی جعفری قزوینی که انتظار جواب سلام خویش کنی
غریب مردم و از من نکرد یاد کسی غربی قزوینی به بیکسی و غریبی من مباد کسی

خوشم بدرد غریبی و بیکسی مردن ولَه که نه غمین شود از مردنم نه شاد کسی
ز اشتیاق تو مردم و مستم این است نظیری همدانی که از جدائی خود انتقام من بکشی
نجنبه گر بر جانان هزار جان آری سعدی شیرازی محقرات نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد ولَه که زر بکان بری و گل بوستان آری
گلی و شمعی و گوینده و زیبائی سعدی ندارم از همه عالم جز این تمنائی
کسی نمانده که دیگر بتیغ ناز کشی خسرو دهلوی مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی
بناز کعبه دل را بدیگری دادی مظهری کشمیری بدیگری دهم اورا اگر تو بگذاری
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی مولوی معنوی بلخی و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
منم درین چمن از بلبلان زاری فراغی سمرقندی ولیک زاری من نیست از هزار یکی
علاج درد دل من توانی و نکنی درویش مجید طالقانی فغان که چاره ایذ ردوانه و نکنی
ازین فزون نتوانی بمن جفا ورنه ولَه تو آن نه که جفا توانی و نکنی
خوش است گفتن دیرینه ماجرای دو یار داوری بشرط آنکه نباشد در آن میان حکمی
ماه رخش چو ننمود از طرف بام نیمی آذر شاملو بیگدلی از شرم کاست تا شد ماه تمام نیمی
گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی ولَه زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی
چشم نگه زهر یک ننمود از آن دو چشم ولَه پس زان دو دیک نگاهم از هر کدام نیمی
این نیم جان که مارا بود از وفا سپردیم صهبای قمی یا از جفا کشیدی تیغ از نیام نیمی
نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی سعدی شیرازی یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با آن همه لطافت سعدی هر روزش از گریبان سر برکرد ماهی
از حسرت نگاهی مردم بکوی ماهی هندی بیگدلی ماهی که گشته خلقی از حسرت نگاهی

ماهی طوفان

ماهی تو ماه و زلف ابری بروی ماهی طوفان هزارجریبی شاهی تو شاه و کاکل چتری بفرق شاهی
دردا که داد خواهم در رهگذار شاهی آذر شاملو بیگدلی کز خیل دادخواهان دارد زپی سپاهی
پیران بکینه را کشتی گر از نگاهی نشاط قمی جرمی ندارد آری طفلی و بی گناهی
بهتر بسی از آن گل کان سر کشد ز جنگل ندائی نشابوری آن خار بن که جوید مرغی از او پناهی
من شمع جان گدازم تو صبح دلفروزی ولَه سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک یا ببینیم دور آن چنان که گفتم ولَه نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی
از ابتدا ز هجران شادم که میتوان کرد عاشق اصفهانی بیگانه وار با او آغاز آشنائی
بهر فریبم اول دام وفا نهادی سالک قزوینی پای دلم چو بستی دست جفا گشادی
گفتم بیا که آیا بر آتشم فشانی آذر بیگدلی دردا که تا رسیدی خاکم بباد دادی
سوی خودم چو خوانی از من چو عار داری فهمی کاشانی بگذار تا بمیرم با من چه کار داری
خور در رواق ازرق چون رو نهند بزردی شیخ ابوالحسن طبیه شیرازی باز آیدم ز عقرب در صحن لاجوردی
چون نیست حال بستان ای باد نوبهاری سعدی کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشداری بر خستگان نظر کن ولَه مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری
گل نیستی ندارد باری دل فریبت ولَه تو در میان گلها چون گل میان خاری
گر از فغان و زاری دانم که رحمت آری درویش مجید طالقانی تا زنده ام نه بندم لب از فغان و زاری
خوش آنکه وارهاند مارا زمانی ملا عبدالرحمن جامی روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید سعدی شیرازی تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ولَه الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد مولوی معنوی غم این قدر نداند کآخر تو یار مائی

ای بلبل سحر که مارا بپرس که که وله آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
ای دل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی مجد الدین همکر شیرازی چون چه اوفتادت آخر کجا فتادی
دیدی چگونه مارا بگذاشتی و رفتی اثیر الدین اخسیکتی همچو جهی دل ز ما برداشتی و رفتی
بس عهدها که کردی بس وعدها که دادی وله وآن ماجرا ز رفته انگاشتی و رفتی
گرفتم ساغری از دست مستی حسن دهلوی تعالی الله چه مستی و چه دستی
بتی چون تو چرا در پرده باشد وله مرا از ننگ چون من بت پرستی
حرامت باد پیماعیش و مستی شرف الدین شفروه اصفهانی دل و جانت فدا هر جا که هستی
من اینک از پیت افتان و خیزان وله نه پنداری که دل بردی و رستی
دلی بستم بآن عهدیکه بستی راهب اصفهانی تو آخر هر دو را باهم شکستی
خدا سوی شناسان نگاهی ملای خجندی پیاپی گر نباشد گاه گاهی
دلت را امتحان ناکرده اولی ولی دشت بیاضی مبادا مهربان یا ما نباشی
بجان آمد دلم از ناصبوری رضی اصفهانی نصیب جان دوری باد دوری
دلم بربود ناگه دلستانی شرف الدین شفروه اصفهانی بت سنگین دل نامهربانی
جفا جوئی که پندارد روانیست وله ازاو آسوده گردد گر روانی
شدم چون چنگ نالان از فراقت وله کشیده پوستی بر استخوانی
لبش بوسی بجانی میفروشد وله نه حیفی میرود جانی بجانی
دلم بردی و دلداری نکردی رکن الدین دعویدار قمی غمم دادی و غمخواری نکردی
دل آن خوش که جانانش تو باشی رفیق فرح بخش دل و جانش تو باشی
عراقی طالب درد است و آنهم شیخ فخر الدین عراقی همدانی برای آن که درمانش تو باشی

ابزد حافظ

ثوابت باشد ای دارای خرمن حافظ شیرازی اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد حافظ شیرازی چه خاصیت دهد نقش نگینی
که دست تشنه می گیرد بآبی سعدی شیرازی خداوندان فضل آخر ثوابی
نظر سوی دل افگاری نداری رفیع اصفهانی اگر داری بمن باری نداری چه
جفا کشم نداری داری اما وله وفا پنداشتم داری نداری چه
بجانت کشته رحمی ندارم وله نداری جان من آری نداری چه
چه پرحمی شوی بر شستم گرفتار وله که رحمی بر گرفتاری نداری چه
رقیبت همدم است و همنشین غیر وله از آن ننگ و از این عاری نداری چه
برو قدری رفیع از کوی او دور وله که آنجا قدر و مقداری نداری چه
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی حافظ دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
تو پادشه خوبان در خوبی و رعنائی عاشق ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
گلگشت چمن دلکش گلزار خوشست اما وله گل که بجا آید گلچین بتماشائی
بنشین که برافروزم از باده چراغ دل وله تا شعله افروزند بر گنبد مینائی
ای دل نتوانم خوش شد در زندگیم مقصود وله رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو وله بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی
جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی خاقانی دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی
هر گل که بباغ آید میبویم و میگویم محتشم در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی حافظ وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی سعدی بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ای

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم وله تو عشق گلی داری من مهر گلندامی
فلک در فکر آزارم چنین با مهربان یارم عاشق نمیدانم گرا ای ناله با من مهربان کردی
بغیر آشنا هر ایه مهرو با من مهربان کردی رفیقی خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی
دلا گر شکوه از یار بهر امتحان کردی آذر شاملو نکردی غیر ازین کاری که او را بدگمان کردی
نوازش خواب داری طوق منت از آهن اثیر گاری میرمعصوم کاشی ببین سرو تو بر جست یا سرو منت ای قمری
کشد سر و ار کشت چون سر و من گردن اثیر گاری مشتاق نالم چون بابین زاری که من می نالم ای قمری
ترا کای همنشین بر گریه من خنده میآید خان احمد خان چو من کارت به بیرحمی نیفتاده است پنداری
فغان کز چشم آن نامهربان زانگونه افتادم میلی ترک که هرگز چشم او بر من نیفتاده است پنداری
دلا کام وفا از ما بکار دیگران کردی حبیبی هروی ربودی گوهر از ما نثار دیگران کردی
تو قدر حال من دانی که یک شب بر سر راهی انسی شاملو بامیدی نشینی و سحر نومید برخیزی
بتو روزم رسید ای مرده از باد سحرگاهی آذر شاملو که دارد بعد ازین شبهای هجران رو بکوتاهی
بترکش رشته جان ناخوانده و چنین هراسانش علائی نهان از من چه غیری فرستاده است پنداری
نگاری پیچ و سازی بداری یاد ایامی نگاری که شبها با سگان کوی او فریاد میکردی
مرا در هجر و بیاد دل مده ناصح که می میرم صالحی طوسی ازین غیرت که پندارم با او راه سخن داری
ز سنگین رفتن تا بودم از گرمی تو می ترسم فکری اصفهانی که با مدعی رازی که در دل داشتم گفتی
من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی غیر اول فیضی کاشانی که گر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی
دلا از دوری بر بیدی خاطرت آسود پنداری محتشم کاشانی دگر با او ترا کاری نخواهد بود پنداری
بچشم سرمه آید فرو لیکن این هوس دارم ملاک همدانی که در کوی تو یکشب سر نهم در پای دیواری
ز دوری بر دیگری رفتی مرا ازین هوس کشتی عالمی دارابجردی بیک تیغی که راندی شد خون دو کس کشتی

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی رفیق اصفهانی چو یکشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی
بزیورها بیارایند مردم خوب رویان را سعدی ز سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
سیه بادام را هر سو نمیکش در نظربازی امیرخسرو که وارش که روزی بر سر تابوتم اندازی
برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی رفیقی ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
ز وصل او که من پیوسته می پنداشتم روزی مشتاق دلا دارند یاران خوش که من هم داشتم روزی
ز یاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی عاشق اصفهانی چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیر کنعانی
طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی نور اصفهانی وگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی
چرا در پای یار ره دوشت هر بیگانه پابستی عاشق اصفهانی سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
دل زارم برو در صیدگاه عشق نخجیری هاتف اصفهانی که از هر گوشه ابرو کمانی میزند تیری
هر روزه باد میبرد از بوستان گلی سعدی شیرازی مجروح میکند دل مسکین بلبلی
بیچاره بلبلی که نه بیند رخ گلی آذر بیگدلی مسکین گلی که نشنود آواز بلبلی
ناگه رسد ز مسکندل ما کجا رسد وله او را ترحمی نه و ما را تحملی
بیرون بیا که شهره ایام میشوی شاه طاهر قمی ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب شرف قزوینی ما به نمیشویم و تو بدنام میشوی
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب نصیبی گیلانی مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
زان لب به نیم بوسه خوشم کاب زندگی آذر شاملو بخشد حیات اگر چه اگر کم خورد کسی
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم سلیم شاملو چون میشود نیاید اگر از قفا کسی
هر تو ماند بر سر زانو هزار سر میلی ترک تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
دیدار مینمائی و پرهیز می کنی سعدی بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

نرسیدیم ببین که بکمین سیدهم قرار میلی ترک با من چو جنگ بعلت آمیز می کنی
زبیدم از وفای تو اکنون نیاستی طوطی تبریزی کز بیوفائی تو ندارم شکایتی
بگذر خوش بدرود دلم زدور میرستی نوری اصفهانی چون حاکمی که تازه رود در ولایتی
با من چه شد که باز حکایت نمیکنی باقی کرمانی سویم نظر بچشم عنایت نمیکنی
نزان صریح با تو غم خویش گفته‌ام تو وله لطفی هنوز و فهم کنایت نمیکنی
دیدی بغیر او نشد آگه خجل شدی حیرتی اصفهانی دیدی که آگهم من ازین منفعل شدی
چون سایه همره بهر جا روان شوی کامی اصفهانی شاید که رفته رفته بما مهربان شوی
خوش آنکه خندکرنان نیاز باز کنی امیدی طهرانی نظر بر این تن نازک کنی و ناز کنی
ترا که امن و من چو رند بپرهن چاکم وله عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
نگویمت که بمن نیک باش و بد باغیر وله همین بس است که نیک و بد امتیاز کنی
زنخ غبغب او را بود نهان بند وله تو دانی که نه امیدی چرا دراز کنی
کیم که توبه از می گلگون کند کسی حیرانی شاد با آن دو لعل توبه شکن چو کند کسی
گر چون گلش بگه ز گلستان برآمدی ملک تو سرکانی جانها بجای ناله مرغان برآمدی
گر داشتی تقبل کشته تیغ او سری وله هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی
کعشی که از من آنچه شنیدی بکس مگو وله حرفی نگفته‌ام که توان گفت با کسی
گل را چه جان بروی تو نسبت دهد کسی مخلص نراقی تو شمع آفتابی و آن شعله خسی
چو تو نبوده هرگز بوفا و مهربانی مدنی سیلی طوسی تو بهیچکس نماند تو بهیچکس نمانی
گذری نیاز کرده ز چه باز دل گرانی محتشم ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
منم آن که خدمت تو کنم و نمیتوانم خواجه نصیرالدین طوسی تو نه آنکه چاره من نکنی و میتوانی

دل من کجا پذیرد بدل تو یار دیگر وله تو بدیگری چه مانی تو به دیگری چه مانی
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی خضری کاشانی من و خاک آستانش تو و آب زندگانی
سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی حسن بیک شاملو تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی
دم مرگ هیچ دانی ز چه باز مانده چشمم شریف تبریزی ز تو برد چشم آنم که نظر کنی نکردی
بامید تو بسی شب که بروز کردم از غم خاقانی شیروانی تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
ببرود دل ز دستم بکرشمه دل ستانی ابن حسام صنمی سمن عذاری قمری شکر لبانی
بدو چشم سحرسازی بدو لعل دلنوازی وله بدو لاله دل فریبی بدو نافه جان ستانی
پس ازین بهر سر ره من و عرض بینوائی حیدر کلیچه هروی که کنم دعای جانت بهبانه گدائی
همه شب باین خیالم که رسم بوصل روزی حالی طوسی همه روز در خیالم که شبی بخوابم آئی
حبشی است لشکر خط حبشی است زلف و هندو نزاری قهستانی بمیان این دو کشور بکجا مقام داری
حبشی سفید نبود حبشی نمک ندارد وله تو سفیدی و نباشد نمک تمام داری
نه عجب اگر تو در دل که بآن رسیده باشی ضمیری اصفهانی نه مرا شد حالی از غم که ز کس شنیده باشی
چو بروان روم زبزمت غم آن کند هلاکم عرفی اصفهانی که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشی
که برد بنزد سلطان ز من گدا پیامی خواجه حافظ که بکوی می فروشان دو هزار غم بجامی
ز وصال یار روزی نرسیده‌ام بکامی میر حیدر طهرانی که شب فراقش از من نکشید انتقامی
چو ز رفتن تو مردم تو نشاط کن که هرگز خرمی ساوجی بر او خاطر خود به ازین سفر نکردی
پس آنکدام صحبت که تو آرزو نکردی رفیعی کاشانی که نشست با رقیبم که تو میل او نکردی
دل خسته ندیدی که کند صید بندی وله که حسد بر او نبردی و طمع در او نکردی
اگرم حیات بخشی وگرم ممات خواهی سعدی شیرازی سر بنده که بحکمت بنهم که پادشاهی

تو اگر هزار چون من بکشی که پیشت هی — ولە — من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم
همه جانب تو خواهند و تر آن کن که خواهی — ولە — کجی نتوانم که شکایت تو گویم
گذراندم بخاطر ز نهان داد خواهی — ضمیری — بجز این از او نخواهم که ز زخم گاه گاهی
سر یاری تو کردم چه خبر ز یار داری — عاشق — ز کجا بدای صبا و کجا گذار داری
ترسم آید غیر آن جا شرمسار من شوی — بیلی ترک — زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی
ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی — خواجوی تبریزی — بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی — سید عبد الرحمن — بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی
بعد عمری غافل و گوشی بفریادم دهی — رشکی همدانی — تیره بختی بین که نشناسی که فریاد کیست
دل که در کوی تو میماند با وجودن میکنی — عادل — گر ز بیمهری مرا از شهر بیرون میکنی
یکشی و زنده میسازی قیامت میکنی — میرزا باقر اصفهانی — هیچ میدانی چهای سرو قامت میکنی
یک سخن گفتی و باز از صد گمانم سوختی — خوند اصفهانی — کاش امروز نپرسیدی آنچه در دل داشت
هر چه بادا باد میگویم باو درد دلی — ولە — گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی
کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی — شجاع الدین محمود — نیست رشکم گرچه می بیند برویش بسی
در کجائی چند روزی شد که پیدا نیستی — مولوی ساوجی — باز ای دل باکه پیداشی که با ما نیستی
میرم از غیرت که بر سر کرده این خاک درش — میر شهیدی قمی — خاک بر سر کرده هر جا داد خواهی میکنم
از برای خود چه کردی کز برای من کنی — نرگس ابهری — چند ای دل مکر در پهلوی من کنی
قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی — یوسف گیلانی — میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی
بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی — کمال گیلانی — بر لب بام از فغان من تا کام آمدی
درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی — نصیبی گیلانی — ای خوش آن شبها که با افسانه بیدارم داشتی

آمدی مشتاق

رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی — مشتاق اصفهانی — آمدی و صحبت بجام ریخت آب زندگی
چو تو کافر بچه گر کرد تو گر دیدمی — مولوی محمد نجف — من نه پیدار بخواب این جور را گر دیدمی
در ترکه دل بستمی در بستمی بس بریدمی — ولە — در یاد دل روز از این حال آگهی بودی مرا
ای تبا گلها که من از باغ وصلت چیدمی — ولە — در بخندید چون گل روی تو بودی خوی تو
بر دلت بخشودمی و بر تو شرابت بخشیدمی — ولە — ور بدین زاری تو بودی عاشق من هر زمان
بر تو هرگز چون تو بر من دیگری نگزیدمی — ولە — ور تو بودی همچو من در عاشقی ثابت قدم
یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدمی — ولە — گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
کاشکی بفروختی تا پاره بخریدمی — ولە — از رخ و لب گل شکر بسیار دارد حسن تو
که ناله که ز بیداد است بی اثر او نه — بیلی ترک — بناله دل زارم اثر نمانده و شادم
زمین ببوس بخدمت در آن زمانکه تو دانی — محتشم — روان صبا بر آن شه و لسانکه تو دانی
تو پادشاهی و ما بنده ایم و تو دانی — سعدی شیرازی — کرم بلطف بخوانی و رم بقهر برانی
بهر که یک نظر میکنم تو بهتر از آنی — عاشق — حریف خوی بدت نیستم و گرنه ز خوبان
مرا باتش سوزان نشاندی و نشستی — سعدی — تو هیچ عهد نه بستی که عاقبت نشکستی
بگو بجز تو که گوید تو محرم من و او نه — آذر شاملو — دلا پیام من و یار اگر بهم تو نگوئی
گلا که از پی آن چشم بیل است نبوئی — برو چو بوی گلت سوی گلستان بتماشا
ز غیر پرسم و گوید چو پرسم از تو نگوئی — دریغ و درد که راز نهان بغیر تو را است
که عیب داند و گوید چرا بفرق بپوئی — سعدی شیرازی — بکس بگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
بخود باله اگر جان رود چنین که تو رفتی — فغفور گیلانی — گمان رفتن جان شد یقین که تو رفتی
مرا ز هر که کشی کز انگبین نتوانم — امیر خسرو دهلوی — بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین

دن آزار

وفا فرشته متاعی است در دکان بکوئی آذری کشمیری چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
هزار تیغ غم آن بیکشد که چه تو مبادا بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی
بستی غلام دلبستی بنده دیده و تو دانی عاشق اصفهانی بخر مرا و ببین بندگی کدام و غلامی
عارت آید از شوخی باکسی وفا کردن اوحدی مراغه ترسی از وفاداری در شمار ما باشی
هر زمان که دریابی نان گرم و بوراتی شیخ ابواسحق اطعمه شیرازی وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی
شنیدم که چشم تو دارد کرشمه جامی صفوی همانا که افتاده بر درد مندی
دو چیز است بد تر ز تیغ حرامی هجری طهرانی سلام کلامی کلام سلامی
زهم جسم و جان در خیال جدائی عاشق اصفهانی مرا باعث اول آشنائی
شدم پیر و برد از دلم شادمانی طوفان غم پیری و آرزوی جوانی
گذارش نیفتاده بر لاله زاری راهب اصفهانی که افتد به فکر دل داغداری
درین باغ دارم چو شاخ شکسته وله خزانی که از پی ندارد بهاری
چو نی نالدم استخوان از جدائی هاتف اصفهانی فغان از جدائی فغان از جدائی
چنان گشته ام ناتوان از جدائی رفیق اصفهانی که نتوان دگر شد جدا جان از جدائی
گر آئی ز نوی فرارم بدانی که اینجا یکی داده جان از جدائی
ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری امیر خسرو دهلوی هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری
هرگز نیاید در نظر صورت ز روئیت خوبتر مشتاق اصفهانی شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
ای رشک زیبا منظران برقع ز رخ کن برکران مشتاق گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری
تا نقش می بندد فلک کس را نداد این نمک سعدی شیرازی حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

هر جا که باشی در گذر از حال زارم بیخبر بابا فغانی شیرازی آهی برآرم از جگر تا غافل از من نگذری
هرگز نباشد ای پسر حسنی چنین حد بشر رفیق اصفهانی شمسی تو یا رب یا قمر حوری تو آیا یا پری
چند چه شوریت شتری عهد آخر دارم کنی شاپور طهرانی زهری بجام دوستی ریزی و در کارم کنی
رازی که سوی انملک در آسمان نابرده پی عاشق اصفهانی گفته شد در میخانه رندان بیانگ چنگ و نی
اکنون که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی دامی اصفهانی ساقی بیا در جام می نائی برآور چنگ و نی
کو محرمی کز رحمت گاه آورد گاهی برد وله مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی

بگذر ز راه عشق میپوئی	خاقانی شیروانی	بچراغ آفتاب میجوئی
مرد کامی و عشق میورزی	وله	در زکامی و مشک میبوئی
هر چه خواهد حسن تو میگوئی	سید حسن غزنوی	این ندارم دگر چه میخواهی
همه چشمیم تا برون آئی	سعدی شیرازی	همه گوشیم تا چه فرمائی
ما تماشائیان کوته دست	وله	تو درخت بلند بالائی
من ز دست تو خویشتن بکشم		تا تو دستان بخون نیالائی
عهد اگر میکنی نمیپائی	آذر شاملو	وعده گر میکنی نمیائی
گر بیدان عشق میائی	عاشق اصفهانی	ناتوانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش		جور او میکشم به تنهائی
سرو قدی میان انجمنی	سعدی شیرازی	به ز صد سرو در چمنی
در غم یار یار بایستی	مولوی معنوی بلخی	یا غم را کنار بایستی
آنچه کردم کنون پشیمانم	وله	دل اسال یار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن و دوست	وله	زنده گانی دو بار بایستی

بکنار من آمدی رفتی — خاطر مازندرانی — تا بکار من آمدی رفتی
حال آسیح آشنا نپرسی — دامی اصفهانی — یا همین حال ما نپرسی
بندگان را تفقدی فرما — هاتف اصفهانی — تو که بر خسروان خداوندی
تو بجانی بکام دل که مرو — ولَه — بتمنایت آرزومندی
تن پیر کهن سالم او نخل جوانی — هُمائی نسائی — من ثانی یعقوبم و او یوسف ثانی
فریاد از آن نرگس مستی که تو داری — میرزا احمد کشکی — آه از دل دیوانه پرستی که تو داری
ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند — ولَه — در کشتن این طایفه دستی که تو داری
آوازه در افتاد که تائب شدم از می — نزاری قهستانی — بهتان صریحست من و توبه کجا کی
نومیدی من بی سبب افزون شده ترسم — ولیدشت بیاضی — کز وعدهٔ ناکرده پشیمان شده باشی
پرستم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد — خواجه کرمانی — عاشق چو نمیخواهی معشوق چرا شدی
ایجند بویرانهٔ من خانه نشانی — امیدی طهرانی — ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی
دی آن چه سخن بود که از ناز نگفتی — شرف قزوینی — رفتی که بگوئی بمن و باز نگفتی
تا کی بمن ای دیدهٔ روشن ننشینی — ملکی تویسرکانی — با من ز بد آموزی دشمن ننشینی
امید که هرگز بدل خویش ننشیند — ولَه — آنکس که ترا گفت که با من ننشینی
من رندم و تو زاهدی و جام عجب نیست — ولَه — با من اگر از پاکی دامن ننشینی
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی — سعدی — کش مرغ هم آواز بگیرند بدامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل — خوش بود دریغا که نکردند دوامی
آگاهی از خویش نه که در بند که افتاد — صبوحی اصفهانی — پنداشت زلیخا که خریدست غلامی
فرخنده ترا زین بهشت است حمامی — آذر شاملو — کار دین از یار سفر کرده پیامی

ما را بنگاهی بخر از ما که در این شهر — ولَه — از آن تو را زینت نفروشند غلامی
آلوده کردی زنی صید که کشتی — نصیبی گیلانی — کرم عرقی از دل کرم که گذشتی
گیرم که با آن شوخ بگیرم سر راهی — ملا کمتری — با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی
افسرده دلی کشته زبس عام در این شهر — عاشق اصفهانی — دیوانه براهی رود و طفل براهی
شادم بنگاهی ز تو در شهر که دانم — غالب خلیفه سلطانی — زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدی
جمعی متزلزل که مبادا روی از بزم — عاشق اصفهانی — خلقی بسر راه که از خانه برآئی
تا چند ز من رمیده باشی — ولی دشت بیاضی — با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده ام سخنها — ولَه — شاید که تو هم شنیده باشی
منعم مکنی ز مستی عشق — ولَه — زین باده اگر چشیده باشی
بر سینهٔ چاک من نخندی — ولَه — گر پیرهنی دریده باشی
می نشنوی از من آنچه گویم — ولَه — تا حرف کرا شنیده باشی
ای هجر ز غم مکش دلی را — ولَه — او را دیدی ندیده باشی
شد زین دو سه روزه رنجش تو — رضی اصفهانی — از من دل روزگار خالی
کی فکر من فگار داری — رفیق اصفهانی — چون من شه یکی هزار داری
صد عاشق بیقرار داری — ولَه — صد حیف که صد هزار داری
کار تو جفا است رو جفا کن — ولَه — با مهر و وفا چه کار داری
گر می بخشی تراست فرمان — ولَه — ور میکشی اختیار داری
چون گل دارم عزیزت ای گل — ولَه — چون خارم اگر چه خوار داری
آنکه نکرده در دلت سوز محبتی اثر — شیخ علینقی کمرهٔ — هر نفس آتشی فزون در دلم از نصیحتی

از پی دل رفته دل بگست بداده   ولـه   سیلی غم نخورده میشنوی حکایتی

دامنت آستین چرا پیش جمال چهره   سعدی شیرازی   رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

خوشبو دیاری ویاری در کنار سبزه زاری   مهرتابان روی درهم از حسودان بر کناری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا   ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

برنجیم با غیر اگر خوش کنی   لا ادری   تو با ما چه کردی که با او کنی

پس از وفاتم چه سود جانا   طوفان هزارجریبی   اگر بجا کم قدم گذاری

نباید از تو چو جان ستانی   نباید از من چو جان سپاری

رفیق اصفهانی

زنت یار را امید واری بخت ما را امید باری   خدا امید ترا بر آرد اگر امید مرا بر آری

گذشت عمری که هست کارم شبان و روز آه و زاری   ز جور یاری که هست کارش بیار خصمی بخصم یاری

گذشته کارم ز کار همدم مجوی درمان بخواه مرهم   چو نفع درمان بدرد مهلک چه سود مرهم بزخم کاری

محتشم کاشانی

نه همزبانی که من زمانی با و شمارم غمی که دارم   نه نیکخواهی که گاه گاهی ز من بپرسد غم که داری

آذر شاملو

هزار بارم بخشم کشتی که ریزمت خون بکشتنت نه   هزار بارت بعجز گفتم که بوسمت پا بکشتن آری

آن که نشنید است هرگز بوی عشق   سعدی شیرازی   گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

انکه جان گویند خلقی آن توئی   امیر خسرو دهلوی   وانکه شیرین تر بود از جان توئی

شهر دل ویران شد از بیداد تو   ولـه   ورچه ویران تر شود سلطان توئی

نامه من گر اثری داشتی   قراری گیلانی   یار ز حالم خبری داشتی

انکه مرا از همه دشمن تر است   ولـه   کاش ز من دوست تری داشتی

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی   شیخ سعدی شیرازی   عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم   ولـه   چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم   ولـه   باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ما بکی چشم براه بر سر هر راه نشینیم   رفیق اصفهانی   بامیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی

قد تمت الغزلیات

بید الاحقر

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

در طوف حرم دیدم دی مغبچه میگفت   این خانه باین خوبی آتشکده بایستی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را   بایزید بسطامی   سودای تو گمکرده نکو نامی را

شوق لب میگون تو آورده برون   ولـه   از صومعه بایزید بسطامی را

ای شیر سرافراز زبردست خدا   سلطان ابوسعید   ای تیر شهاب ثاقب شست خدا

آزادم کن ز دست این بدمستان   ولـه   دست من و دامان تو ای دست خدا

بستی کرو داغ وزین شیوه مرا   عبدالرحمن جامی   هم دست ز کار رفت و هم پای ز جا

نه دست که دامن تو گیرم که مرو   نه پای که از پی تو آیم که بیا

آمد سحری ندا ز میخانه ما   خواجه سلمان ساوجی   کای رند خراباتی دیوانه ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانه ما

دردا که دوای درد پنهانی ما   صافی اصفهانی   افسوس که چاره پریشانی ما

در عهده جمعی است که پنداشته اند   آبادی خویش را بویرانی ما

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا   شوقی تبریزی   در بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

لا ادری

ای خورنژاد هرچه بادا بادا — گیرم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل میطپدم مدام کآیا چه شود — در دست مباد هرچه بادا بادا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولوی رومی

گر با تو بوم نخسبم از یاریها — ور بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله هر دو شب بیداریم — تو فرق نگر میان بیداریها

مهستی گنجه

شکسته نهاد سرو سیمین تن را — زین واقعه شیونست مرد و زن را
افسوس که در کننده بخواهد سودن — پائی که دو شاخه بود صد کرد زنرا

حکیم سوزنی سمرقندی

کیری دارم که کون دراند خر را — مغلوب کند بحمله شیر نر را
کافور خورم که بر ندارد سر را — کافور چه سود دارد این کافر را

عالی ترکمان

تب دور ز چشم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد — درد تو نصیب دوستانت بادا

هلالی جغتائی

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار کسی وفا مجوئید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

نظیری نیشابوری

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا — منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی — یارب نفس بازپسینم بادا

مسعود سلمان جرجانی

ای خدمت تو فرض همه نافلها — در بخشش تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس او را نگرفت — کلک تو کند عالیها سافلها

ملکی کرمانی

مسکن شده کوچهٔ ملامت ما را — ره نیست بوادی سلامت ما را

درویشانیم ترک دنیا کرده — اینست طریق تا قیامت ما را

کمال اسمعیل اصفهانی

در دولت اجل که هست درمان او را — بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان بخورد — امروز همی خورند کرمان او را

آذر شاملو

در خواب شبی از اثر زاریها — دیدم ز تو مهر و وفا یاریها
زان شب دگرم خواب نه سبحان الله — یک خواب و ز پی این همه بیداریها

میرزا غیاث الله

امشب من ناامید از یاریها — یاد آمدم از عهد وفاداریها
تا روز نشسته گریه میکردم زار — گوش تو شنید یارب آن زاریها

بابا افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
کاین درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

اثیر الدین اخسیکتی

سالیست که پای در گلی نیست مرا — در سر هوس دل گسلی نیست مرا
در عشق بتی یار زبان کردم دل — هر سال بتازگی دلی نیست مرا

امیر معزی سمرقندی

در زلف تو آویخته دل بندیها — پیش خردت خیره خردمندیها
در دل دارم که بندگیهات کنم — تا خود چه کنی تو از خداوندیها

نیازی خلیفه سلطان

از آتش هجر سوخت چون پیکر ما — مایل بوفا و مهر شد دلبر ما
آمد که بر آتش دل آبی بزند — وقتی که بباد رفت خاکستر ما

مهستی گنجه

قصاب چنانکه عادت اوست مرا — بفکند و بکشت و گفت این خوست مرا
سر باز بعذر می نهد در پایم — دم میدهدم تا بکند پوست مرا

حکیم سوزنی سمرقندی

کیری دارم چو گردن شیر شما — رگهاست در آن چو پشت شمشیر شما
گر بر نهم و سنگ بود زیر شما — تا خایه بسنگ در شود کیر شما

حرف الباء

ابوالفرج مروی

از درد فراق ای لب شکرناب | نه در روزم قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب | صحرای پر آتش است و دریای پر آب

کمال اسمعیل

کارم همه ناله و خروش است امشب | نیشم در کام جای نوش است امشب
دو چشم خوش بود ساعتی پنداری | کفارهٔ دلخوشی دوش است امشب

محمد عبدالواسع جبلی

ایکرده ز لطف آب انگور شراب | در دیر غمت درد کشان را دریاب
زاهد دل شاد و چند میخواره غمین | مسجد آباد و چند میخانه خراب

عثمان مختاری غزنوی

ای بحر بخجلت از تو و کان بعذاب | برده کف تو ز بحر و کان قیمت و آب
از جود تو بحر و کان خرابست خراب | بحر از تو بگل رسید و کان از تو بآب

سراج الدین

ای در مردی تو باز و در کینه عقاب | شاهین بتصوری و طوطی بخطاب
از باده بطی فرست مرقنبر را | چون چشم خروس در شب و چشم غراب

ملا شوس حسین یزدی

نتوان بخدا رسید از علم و کتاب | حجت بزد راه با تسلیم صواب
در معرفت خدا براهین حکیم | چو نجادهٔ ناست در چراگاه دواب

فدائی گیلانی

از دار بقا فتاده در دام عذاب | آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر | او از پی دانه رفت و من از پی آب

شانی اصفهانی

گر یابت از یاری کوکب امشب | کارم شود از تو عین مطلب امشب
رفتی ز برم صبح چو دیروز امروز | باز آ ببرم شام چو دیشب امشب

حالتی ترکمان

راضی بغمم جدائیم خواهی ساخت | بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت و دانم آخر | مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

از بهر خدا

فدائی گیلانی

گر چشم گشایم بخیال تو خوش است | ور دیده به بندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست | آن نیز بامید وصال تو خوش است

مهستی گنجه

آن گل که ز رخش رشک گل و یاسمن است | و ز غمزهٔ شوخ آفت مرد و زن است
دیدم برخش ز لطف چون آب روان | آن آب روان هنوز در چشم من است

وصاف شیرازی

گل صبحدم از شاخ بر آشفت و بریخت | با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که یکهفته ز شاخ | گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

خیام

اینکوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می‌بینی | دستیست که در گردن یاری بوده است

وله

از یار مغی لبی ساقی مانده است | در صحبت خلق بیوفائی مانده است
از بادهٔ دوش کمتری پیش نماند | از عمر ندانم که چه باقی مانده است

درویش مجید طالقانی

شادی که همه شادی عالم با اوست | آگاه نه ازین که غم هم با اوست
گفتی بجهان غمی ندارد دل من | داری دل من که یکجهان غم با اوست

حکیم خیام

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست | بی بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست | تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

خیام

آن خواجه که خویش را ملا گو می‌گفت | و ز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت
برکنگرهٔ سرای او فاخته | دیدم که نشسته بود و کو کو میگفت

خیام

در خواب شدم مرا خردمند بگفت | کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشی جفت | برخیز که عمرهاست میباید خفت

شیخ نجم الدین کبری

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست | چون نیست ز هر چه هست نقصان و شکست

الطاف

انکار که هر چه هست در عالم نیست | پندار که هر چه نیست در عالم هست

[مقصود هروی] از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی‌آید یاد | بوی تو گرفته است خوی تو گرفت

[سلطان ابوسعید ابوالخیر] ای زلف عبیر بیز عنبر سایت | از طرف بناگوش سمن سیمایت
دریای تو افتاده هزاری بگفت | سر تا پایم فدای سر تا پایت

[ابوالفتح هروی] از گل طبقی ساخته کین روی منست | وز سنبله خطی کشیده کاین موی منست
صد نافه بباد داده کاین بوی منست | آتش بجهان در زده کاین خوی منست

[سلطان ابوسعید ابوالخیر] وصل تو بهر سبب که جویند خوشست | راه تو بهر قدم که پویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست | نام تو بهر زبان که گویند خوشست

[سعدی شیرازی] آن دوست که عهد دوستداری بشکست | میرفت و منش گرفته دامان بدست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی | پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

[شیخ احمد جام] تا یکسر موی از تو هستی باقیست | آئین دکان بت‌پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار برستی باقیست

[عبدالرحمن جامی] فارقت ولا حبیب لی الا انت | احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن میبردم که در فراقم بکشی | والله لقد فعلت ما کنت ظننت

[مشتاق اصفهانی] پرورده بنفشه که این موی منست | آورده شمیم جان که این بوی منست
آراسته جنتی که این روی منست | افروخته دوزخی که این خوی منست

[مشتاق] گلروی بت عشوه فروشی بوده است | نرگس چشم پیاله نوشی بوده است
خاکی که درین چمن بدو میگذریم | پائی و سری و چشم و گوشی بوده است

[مشتاق] این گل کف دست گلعذاری بوده است | این غنچه سر انگشت نگاری بوده است
این خار که بر دامن ما دو چنگ زده است | دستی است که بر دامن یاری بوده است

[لا ادری] دوشم که ز داغ دوریت جان میسوخت | جان در تنم از آتش هجران می‌سوخت
میسوخت دلم چنانکه غیر از دل تو | بر من دل کافر و مسلمان می‌سوخت

[آذر شاملو] ای آنکه سر کوی بقا منزل تو است | تو مایل دل نه و دل مایل تو است
ما از تو نرنجیم اگر دل دل ماست | بر ما تو ببخشای اگر دل دل ماست

[وله] این دل سر راهی بنگاری نگرفت | این دیده فروغی ز عذاری نگرفت
این پا روزی بکوی یاری نرسید | این دست شبی دامن یاری نگرفت

[صهبای قمی] صهبا خم باده میفروشی بوده است | پیمانه حریف باده نوشی بوده است
آنرا که ببتخانه سبو می‌گویند | مستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

[وله] رفتی و چها که بر من زار گذشت | خون از سرم از دیدهٔ خونبار گذشت
جانم بلب از درد فراق تو رسید | باز آ باز آ که کارم از کار گذشت

[راهب اصفهانی] راهب خم باده پیر دیری بوده است | پیمانه حریف کرم سیری بوده است
این خشت گلی که گشته خشت سر خم | میخوارهٔ عاقبت بخیری بوده است

[هلالی جغتائی] در عالم بیوفا کسی خرم نیست | شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست | یا آدم نیست یا در این عالم نیست

[سلطان ابوسعید] گریم ز غم تو زار و گوئی زرق است | چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که هر دلی چون دل تو است | نی نی صنما میان دلها فرق است

[وله] پرسید کسی ز من که معشوق تو کیست | گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست

نشست و بهای های بر من بگریست | کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

وجهی اصفهانی

می گفتم عشق و همی ندانستم چیست | می گفتم یار و همی ندانستم کیست
کز عشق آنست کی توان با او بود | ور یار این است کی توان با او زیست

ظهیر الدین کازرونی

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

اذر شاملو

گل بر سر سم ریخته کاین روی منست | صندل بگل آمیخته کاین بوی منست
سنبل زگل آویخته کاین موی منست | صد فتنه بر انگیخته کاین خوی منست

مهستی گنجه

کار از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت | بی غم او زجان دلبر بگذشت
ایم نمود بس سبک آتش عشق | چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

جمال الدین عبد الرزاق

در راه دلم زعشق تو صد دام است | امید من سوخته دل بس خام است
او را که تویی یار چه بی یار کس است | دارا که تویی دوست چه دشمن کام است

نرمی

جانا غم بیک خواه چه باید داشت | پاس دل بیگناه میباید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن | سهلست ولی نگاه میباید داشت

کمال اسمعیل اصفهانی

دی اسب مرا گفت که در این چه گشت | کاصطبل تو از زاد و بهای هلکت
نه آب در آن نه سبزه نه کاه و نه جو | این جای ستور نیست جای ملکت

اشرفی سمرقندی

قلب تو ز نور معرفت عور چراست | بینی تو بر روی تو چون کور چراست

خواجه علاء استرابادی

ابلیس اگر نیستی ایمردک زشت | پس راست بگو چشم چپت کور چراست

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست | دل دیده پر آب کرد و بر من نگریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی | کو را بمراد دیگری باید زیست

وله ایضاً

عاشق بمکان در طلب جانان است | معشوق برون ز حیز امکان است
نا دیده مکان آن بر او این زمکان | این است که درد عشق بی درمان است

وله

ای زاهد خود پرست احوالت چیست | مطلب ز رضای جو غا اشانت چیست
من در طلب رضای یک کس مردم | ای بندهٔ صد هزار کس حالت چیست

وله

افغان که فلک مرا فکند از کویت | جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر گردد | نه روی کسی که دیده باشد رویت

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

ساقی قدحی که فصل گلزار گذشت | مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر خدا راست بگو | افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

لا ادری

گفتی شب و روز دیده ات گریان نیست | این با تو بود نیز یکدمه نگریست
گر شادی وصل تو درین بزم کسی | یک لحظه نخندید که عمری نگریست

هاتف اصفهانی

از عشق گر دست بر دلم مهر سکوت | هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
من بندهٔ عشق و مذهب و ملت من | عشق است و علی ذلک احیا و اموت

حکیم خیام

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست | حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید | هر چیز که آنچنان نمیباید نیست

سلطان ابو سعید

غازی زپی شهادت اندر تک و پوست | غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت آن باین کی ماند | آن کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست

خواجه سلمان ساوجی

آنان که مه و مهر همی خوانندت | انصاف و هم نکو نمیدانندت
تو جان منی و من همی ترسم از آنک | روزی ز من دل شده بستانندت

رشید الدین وطواط بلخی

جدت ورق زمانه از ظلم بشست | عدل پدرت شکستها کرد درست

ای خلعت خسروی ببالای تو چیست
ان تا چه کنی که نوبت دولت تواست

فدائی گیلانی

خواهم که چو پیراهن گل در سایت
در بر گیرم سرو قد رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت
گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ملا عبدالرحمن جامی

بیتاب شد از تب ورق نسرینت
تبخاله برآورد لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
با قد خمیده بر سر بالینت

لاادری

جمع آمده بر دلم ز غم غافلهاست
وز خار شمار بر جگرم آبلهاست
از جور و جفای دشمنانم گله نیست
از مهر و وفای دوستانم گلهاست

مجدالدین همگر

خورد است برم انکه بزرگی داد است
شاگرد منست انکه کنون استاد است
صد بار کم و پیش منش کاد ستم
آنکس که هزار بار افزون کاد است

وله

هرچند که سختی شد بازار تو سست
هرگز نشوم بمهر درگاه تو سست
ایکین تو چون سرین سیمین تو تخت
وی عهد تو هم چو بند شلوار تو سست

حکیم خیام

تا هشیارم در طربم نقصان است
چون مست شوم خرد زمن پنهانست
حالی است میان مستی و هشیاری
من بنده آن که زندگانی آنست

فریدالدین احول

پیوستن دوستان بهم آسان است
دشوار جدائیست و آخر آن است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست
از غایت تلخی که در هجران است

شیخ فخرالدین عراقی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیده گریان و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

حکیم ابوالحسن رودکی

گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاستن و سوختن من ز چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

عاشق اصفهانی

عاشق که چراغ آشنائی افروخت
در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
میرفت و فسانه محبت میخواند
میمرد و وفا بدیگران می آموخت

درویش محمد طالقانی

ای دوست ز من کناره تا چند بس است
یک لحظه مرا با تو نشستن هوس است
عمرم شد و با من ننشستی نفسی
بنشین نفسی برم که آخر نفس است

لاادری

ای دل چو فراق رگ جان بگشود است
تنهای کس چهره خون آلود است
مینال چنانکه نشنوند آوازت
میسوز چنانکه برنیاید دودت

حکیم خیام

شد شش جهت و هفت فلک و هشت بهشت
هر باغ چو رزق است اهروشت بهشت
باشد بهشت می حلال ای ساقی
در ده می روشن که جهان گشت بهشت

ملا مؤمن حسین یزدی

تو من بدی نیست کسی مانندت
وین طرفه که خلق نیک میدانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی
یکچند چنین باش که میدانندت

محوی همدانی

گفتی که بعالم تماشائی نیست
گویم که مرا خود ز تو پروائی نیست
دردا که برای ما از آن سودی نیست
فریاد که بهر ما در این جائی نیست

اشرفی سمرقندی

بر ما چو پیاله هر چه کید در گشت
گفتیم که این لاله که آورد بدشت
ما که دلش پر شد از این خوین طشت
کامد بر ما و دل تهی کرد و گذشت

سلطان ابوسعید

سیماب شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و از سر هرچه گذشت
گر میل وفاداری اینک سر و جان
در عزم جفاداری اینک سر و طشت

حسامی قراکولی

از هرچه باد میل دل غافل ماست
جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان
گو شد که برای ناخوشی دل ماست

مجدالدین همگر

افسانه شهر قصه مشکل ماست
دیوانه دهر این دل بیحاصل ماست

برباکنند رحم اگر دل دل تو است — از تو نشود سیر اگر دل دل ماست

آذر شاملو
گر از تو نهان کسی آید اندر کویت — از دور کهی نظر کشاید سویت
بهتر که تمام عمر اندر پهلویت — بنشیند و از بیم نه بیند سویت

رفیق اصفهانی
چون نیست مرا راه ز بیم خویش — در خانه ات آیم همه شب در کویت
تا روز نشینی با امیدی که مگر — از خانه برون آئی و بینم رویت

مقصود هروی
محراب نشین گوشهٔ ابرویت — زنار پرست حلقهٔ گیسویت
یا رب تو چه قبله که هست از هر سو — روی دل کافر و مسلمان سویت

حافظ شیرازی
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

کمال اسمعیل
ز آمدن شدن دو زلف عنبر بویت — از رده همی شود گل خود رویت
ز انگشت نمای مردمان در کویت — ترسم که نشان نماند اندر رویت

آذر شاملو
چشمم که نه زان بزم برون خواهد خفت — گفتم شب وصل است کنون باید خفت
از شوق نخفت تا شب هجر آمد — چون با تو نخفت بی تو چون خواهد خفت

بابا فضل کاشی
در اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست — مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند — از کوزه همان برون تراود که دروست

ادیب صابر ترمذی
چون با دل تو نیست وفا در یک پوست — در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو نا کرده بهست — دور رو که حکایت تو ناگفته نکوست

سبحانی استرابادی
در هر که بسری نگر ببین کو نیکوست — کو ساخته و خواسته حضرت اوست
بر بد تر و صاحب نه من عیب مکن — شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

مهستی گنجه
قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست — در دست گرفت و گفت ده ده چه نکوست
با دل گفتم که غایت حرص ببین — با این همه دنبه دنبه میدارد دوست

سبحانی استرابادی
عالم بخروش لا اله الا هوست — غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بحباب خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست

غیاث الدین نقشبند یزدی
بیچاره کسی که شهر بندش وطن است — بیچاره تر آنکه نقش بندش فن است
زین هر دو بتر کسی که زاهل سخن است — ناچار کسی که هر سه دارد چون است

میرزا طاهر وحید قزوینی
از مهر علی طینت هر کس که سرشت — هر چند بود منزل او دیر و کنشت
در دوزخ اگر در آورندش بمثل — جا گرم نکرده میبرندش بهشت

مهی کرمانی
آن مغبچه کو شد آتش افروز کنشت — آتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان برای آتشکده اش — رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

میرزا جعفر راهب
مژگان تو با فتنه بجنگ آمده است — چشم تو ز غارت فرنگ آمده است
هرگز بدل تو ناله تاثیر نکرد — اینجاست که تیر با سنگ آمده است

میرزا محمد نصیر طبیب اصفهانی
با این که رحم شکسته رنگ آمده است — هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
بر مرغ دلم که ز آشیان دگر است — این قفس فراخ تنگ آمده است

خواجه نصیر الدین
اجزای پیاله که در هم پیوست — بشکستن او روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست — از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

بابا افضل کاشی
تا گوهر جان در صدف تن پیوست — از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف را بشکست — بر طرف کله گوشهٔ سلطان بنشست

شیخ سعد الدین حموی
ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست — وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست

با آنکه جفائی که چنان میباید — کس را چه تو محبوب نبودست و نیست

بابا افضل کاشی

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست — آورده ز فضل خویش از نیست به هست
بردر که فضل تو چه درویش و چه شاه — در خانهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

فضولی بغدادی

آسودهٔ کرمیه بهر حال که هست — کر خاک شود نخیزد و قدرش پست
بر میدارند و سبحه اش میسازند — میگردانندش از شرف دست به دست

کمال اسمعیل اصفهانی

ترکم سوی آتا چه که آمد سرمست — چون ابروی خود تیر و کمانی در دست
هر تیر که چون نفس ز خود دور انداخت — نالان نالان برفت و بر خاک نشست

ابوالفرج رودی ...

در عشق تو خوش شده ز من بیزار است — روشاد نشین که بر مراد است کار است
در کشتن من می طلبی این سهل است — من وصل تو میجویم و این دشوار است

وله

پی در کاو است و کاو در کهسار است — ماهی سر شیر بحر با مار است
تیر در کمان است و توز در ملغار است — زه کردن این کمان بستی دشوار است

ملا طیری اصفهانی

این باغ سرکوی نگاری بوده است — این شاخ گل آتشین عذاری بوده است
این سرو که در کنار جو می بینی — یاریست که در کنار یاری بوده است

آذر شاملو

از گل بسته است دسته کاین روی منست — شب بر رخ روز بسته کاین موی منست
چون مه بکلف نشسته کاین خوی منست — دل بر سر دل شکسته کاین خوی منست

شمس الدین کرت

با دشمن من چو دوست بسیار نشست — با دوست نشاید دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که بر مار نشست

امیر فخر الدین مسعود

کافر بچه که عشق او دین منست — هم جان منست و هم جهان بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز — این بندهٔ بنده بودن آئین منست

فخر الدین

مجیر الدین بیلقانی

شاها کاین دو سرت بر افلاک افراشت — در عهد تو از بیم گل و می کس نشناخت
می بود می و گل از حسود تو فسرد — گل بود می از آتش تیغ که گداخت

وله

مطرب که بزخمه در مکنون میریخت — ساقی ز صراحی می گلگون میریخت
فصاد و طبیب کشته بودند بهم — این نبض همیگرفت و او خون میریخت

مشتاق اصفهانی

مشتاق که بر رخ اشک گلگون میریخت — اشک از غمش بکوه و هامون میریخت
چون طایر تیر خورده دیدم ز درش — می آمد و از چاک دلش خون میریخت

خاقانی شروانی

کس غار سفید است پناهی دهدت — وز بالش نقره تخته گاهی دهدت
دو قطرهٔ سیماب چو ریزی در وی — نه ماهه شود چارده ماهی دهدت

ملا عبد الحی تبریزی

دی کز بر من برود دل آگاه است — سوی سفر کیه بود خاطر خواه است
از غایت رشک بود کز پیش نظر — رفتی و نگفتم که خدا همراه است

بابا افضل کاشی

این شوربهین که در جهان افتاده است — خلق از پی شور در زبان افتاده است
بر زان نبود که ما کناری گیریم — ای وای بر آن که در میان افتاده است

سیّده جاریه باد طوسی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت — مانند زمانه خود به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت — خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

لاادری

شاطر پسری که تکیه بر باد گرفت — عالم همه از حسن خداداد گرفت
بالا دوی از دود دل من آموخت — از چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

رافعی طوسی

این پشیمانیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا ناشناست
ایک خوشم افتاده که در وقت نماز — پشتم بخلایق است و رویم بخداست

حکیم سنائی غزنوی

در باغ خلافت نبی چار به است — وان چاریه لطیف بر بار به است

آن به که در اول است زانجا به است | وآن که در آخر است زآن چاره به است

نزاری قهستانی

در مذهب عاشقان قرار دگر است | در سر عشق را خمار دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل گردد | کار دگر است و عشق کار دگر است

آذر شاملو بیگدلی

ای اهل هوس عشق شمار دگر است | آب و گل عاشق از دیار دگر است

هر کار که مشکل تر از آن کاری نیست | کار دگر است و عشق کار دگر است

مولانا جلال قمی

یک چشم هنر از دو جهان بگریست | یک چشم دگر ز بخیلی نگریست

چون روز وصال شد قرارش کردم | گفتم نگریستی نباید نگریست

مهستی گنجه

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست | وانگاه بگریه گفت اینواقعه چیست

من پیرم و کیر من بخفته و هیچ | وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست

سلطان ابوسعید

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل و دیده در او رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

داعی الخدانی

تا آن سر زلف آبدارش زده است | ماند گسستی دلم که مارش زده است

آزار دل عاشق بیچاره چرا | آن را چه زنی که روزگارش زده است

سلطان ابوسعید

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست | رخسار نگار چارده ساله پرست

گر چشم خدای بین نداری ای دل | خورشید پرست شو نه گوساله پرست

عزالدین محمود کاشانی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر تراد است رس است

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی | در خانه اگر کس است یک حرف بس است

بابا عراقی

افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ای گشته

حاجب شیرازی در مدح درویش مجید گوید

ای گشته مثل بخوشنویسی ز نخست | مفتاح خزانهٔ آیین هنر خامهٔ تست

تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد | ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

سید محمود پوریا ولی

گر مرد رهی نظر به ره باید داشت | خود را نگه از هزار چه باید داشت

در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی | دست و دل و دیده را نگه باید داشت

شیخ نجم الدین کبری

آن ماه رخان که اصلشان از گل است | آیا که سرشت پاکشان از چه گل است

دلها ببرند و قصد جان نیز کنند | اینست بلا وگرنه زیشان چه گله است

ظهیرالدین فاریابی

غم گشت مرا و ملک را آگه نیست | دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

این با که توان گفت که عمرم بگذشت | در حسرت روی یار و یار آگه نیست

اثیرالدین اخسیکتی

تن در دادم بدرد عاشق شکنست | دل بنهادم بفرقت دل شکنست

تا دور فلک باز رهاندم ز خودم | بی آه سحر باز رساند بمنست

امیر خسرو دهلوی

از آتش عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوزن دلم دوخته نیست

گر سوخته دل نه ز ما دور که ما | آتش بدلی زنیم کو سوخته نیست

مهری بنت حکیم عبدالعزیز

در خانهٔ تو آنچه مرا شاید نیست | بندی ز دل رمیده بگشاید نیست

گفتی همه چیز دارم از مال و منال | آری همه هست آنچه می باید نیست

مهستی گنجه

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت | در حجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف چو زنجیر بود | در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

وله ایضاً

ای شه همه ملک جهان حسب تراست | در دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر | فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

آقا صادق تفرشی

با غافل و عمر گذرانست که رفت | رهزن بکمین و کاروان است که رفت

دردا که

وز درد که اجل رسید و دانست رسید | افسوس که عمر رفت و دانست که رفت

صاحبی کاشی

از درد شنیدم دلت افکار شده است | وز درد دلت هزار دل زار شده است
زان درد که عمری ز توام در دل بود | گویا دلت امروز خبردار شده است

آذر شاملو

ای برده رخت تاب ماه طلعت | وی داده بخضر آب خاک قدمت
ای ساحت کان خراب نقش ارمت | آن از تو کریم تر که داد این کرمت

ولَه

قاصد که از او خبر بمن هیچ نگفت | گفتم که ز یار یار بگو هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آنگفته بگو | آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

اشرفی سمرقندی

آمد دل و از خوبی جانانم گفت | زان بودن در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه کجائی آخر | بیچاره همین گفت که نتوانم گفت

شیخ فریدالدین

شوقم بتو از حد بیان افزون است | وز هر چه قلم شرح دهد بیرون است
از جان و دل خویش خبر می ندهم | در خدمت تست دل تو دانی چون است

ابو اسمعیل هروی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

آصفی هروی

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست | چون من بحریم دیر خماری نیست
کار تو صلاح و کار ما رسوائی | ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

شیخ شمس الدین

گرد ره کند پای فلک فرسایت | سرهاست از این عرض کنم بر پایت
چون از سر دشمنت بجان آید از او | آمد بتظلم که فتد در پایت

راضی اصفهانی

امشب که رخش بزم فروز من و تست | خوش باش ایدل که وقت سوز من و تست
بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست | پروانه بیا که روز روز من و تست

کمال اسمعیل اصفهانی

گر گوش کلاهم فراخ بیش از پیش است | در کون کلاهم همیشه کیرم ریش است
من جهد من و حلق که هنگام جماع | تنگی و فراخیش بدست خویش است

ولَه ایضاً

گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست | چون دلبر من برنگ و بو باشد نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی | باشد که یکی چو روی او باشد نیست

ولَه

در کوی وفا چو بید لرزانست دلت | من با تو بگویم که چه لرزانست دلت
با آتش هجران کجک است دلت | نازکتر از آبگینه سنگ است دلت

شیخ نجم الدین رازی المشهور بدایه

هر سبزه که از کنار جوئی رسته است | گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی | کان سبزه ز خاک ماهروئی رسته است

سلمان ساوجی

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

ولَه

ای ابر بهار خار پروردهٔ تو است | ای خار درون غنچه خون کردهٔ تو است
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تو است | ای باد صبا این همه آوردهٔ تو است

سراج الدین قمری

ای آب روان سرو برآوردهٔ تو است | ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تو است
گل سرخوش و غنچه مست و نرگس مخمور | ای باد صبا این همه آوردهٔ تو است

بابا افضل کاشی

گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تو است | خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تو است
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت | از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایهٔ تو است

الهی همدانی

رخسار تو آب سرخ گل نگذاشت | زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی | دل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

عایشه سمرقندی

اشکی که ز چشم من بر او غلطیده است | در گوش کشیدهٔ که مروارید است

از گوش برون آر که بنیاد می شست / کاثار زخشم تمام عالم دیدست

مشرب عامری

ماهی که صباحت از جبینش میریخت / مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ / میآمد و گل ز آستینش میریخت

مهستی گنجه

افسوس که اطراف گلت خار گرفت / زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد / شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

آذر شاملو بیگدلی

امشب مهی از شهر بهامون میرفت / کز رفتن او ز چشم ما خون میرفت
من در غم جان و هر که را میدیدم / دل دل گویان ز شهر بیرون میرفت

یوسف قزوینی ادهم

دامیست بپای عالم این دیر سپنج / صیاد قضا گشوده زاندام شکنج
در فکر همین است که یک یک ببرد / بازی بازی بسیچو بساط شطرنج

ملا عبد الرحمن الکاوه

در رنج خمار بودن ای یار ملیح / جهل است بحکم عقل و اجمل و قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد / در ده قدحی که القرورات تبیح

حکیم خیام الکاوه

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چه پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ

سوء القوال حکیم خیام

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد / اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از آن / یک جرعه خوری هزار علت ببرد

سلطان ابو یزید بسطامی

از واقعه ترا خبر خواهم کرد / وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد / با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

صائب اصفهانی

از کوی تو شد شو سفر خواهم کرد / در کوی تو خلق را خبر خواهم کرد
وز جور سر سنگها خواهم زد / وز دست تو خاک بسر خواهم کرد

هجری تفرشی

از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد / رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست / وز یاری او ترا خبر خواهم کرد

فردوسی طوسی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که کرد و نفس گرم و سرد / با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

میرزا ابراهیم صفای شیرازی

بر دل تیری ز شست صیادی خورد / صیاد دگر رسید و آن صید ببرد
در کشمکش آن دو ستمگر آخر / این صید ضعیف از میان خواهد مرد

لا ادری

ایذات تو بر کل ممالک شده فرد / سر بر خط فرمان تو دارو زن و مرد
گر جمله کاینات کافر گردند / بر دامن کبریات ننشیند گرد

لا ادری

آمد رمضان و رنگ رخسارا برد / در آمدنش نه صافداریم نه دُرد
در خانه ما ز خوردنی چیزی نیست / ای روزه برو و رنه ترا خواهم خورد

بابا افضل کاشی

برخیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند / الا در دوست را که شب باز کنند

خان احمد خان گرد

احمد سخن اختصار میباید کرد / یک کار ازین دو کار میباید کرد
یا همنفس رقیب میباید بود / یا قطع نظر ز یار میباید کرد

ظهوری ترشیزی

یا فکر دل فکار میباید کرد / یا کشتن اختیار میباید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت / یک کار ازین دو کار چه باید کرد

مولوی معنوی بلخی

دل گرگ و نگار گرگ بازش گیرد / بند ازپی آزمون دوا رنش گیرد
چون سوی کمان رود بخاکش فکند / چون جانب او رود بنازش گیرد

آقا تقی صهبای قمی

مرغ دل من که دلنوازش گیرد / در دام سر زلف درازش گیرد

باکش چه کشاید نه پی آزادی است … از بند رها کند که بارش گیرد

لا ادری

هوس که نان پخته خامان دارند … اسباب تمام ناتمامان دارند
آنان که به بندگی نیاز زیبند … امروز کنیزان و غلامان دارند

صهبای قمی

خوبان که بستی چو سرو سامان دارند … دامان تو برکف چو غلامان دارند
آنان که نبود دست رس دامنشان … امروز ترا دست بدامان دارند

امیر خسرو دهلوی

هوشم نه موافقان و خویشان بردند … آن کج کلههای مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بایشان دادی … بالله که من ندادم ایشان بردند

آذر شاملو بیگدلی

خوبان که قرار سینه ریشان بردند … اول دل آذر پریشان بردند
اکنون گویند ما نبردیم دلش … ایشان بردند بالله ایشان بردند

پاند کرمانی

کس دور از آن شمع شب افروز مباد … چون من بوصال او بد آموز مباد
می سوزم و بر دل کس این سوز مباد … روزیست مرا که کس باین روز مباد

حسن قمی

بردی تو جان محنت اندوز مباد … عالم بی آن شمع شب افروز مباد
روی تو بروز ما مناز نیکوئی … اما نه بروز من که آن روز مباد

میر مشتاق اصفهانی

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد … ور باد زپی هجر غم اندوز مباد
گفتی شبی آیم بر تو روز روم … امید که باد آن شب و آن روز مباد

آذر شاملو

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد … در جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود … آن شب که تو در پیش منی روز مباد

میر مشتاق اصفهانی

غم هیچ درد بیشمار دمن فرد … یا رب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازه طاقت بفرست … یا حوصله ده باندازه درد

رشید الدین وطواط بلخی

شاها که بجامت می صافیت نه درد … اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد … یک خر ز هرات نتواند برد

حکیم شفائی اصفهانی

گو رستم زابلی دگر رستم گرد … جلاب برا بقیمت نتوانی برد
یا قیمت جلاب سرا باید داد … یا در عوض آنچه دیده باید خورد

شعوری کاشانی

چندان که غم جان و جهت باید خورد … چون من ز توام غم منت باید خورد
امروز غم نیشخوری میترسم … فردا غم غم نخوردنت باید خورد

سید محمود پوریا ولی

گر کار جهان بزور بودی و نبرد … مرد از سر نامرد بر آوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است چو نرد … نامرد ز مرد میبرد چون کرد

انوری ابیوردی

گلها چو بباغ جلوه راست کنند … در غنچه بخت بعشه ناز کنند
چون دیده بدیدار گلت باز کنند … از شرم رخت ریختن آغاز کنند

شیخ سعدی شیرازی

گویند مرو از پی آن سرو بلند … انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند … من چون نروم که می برندم بکمند

اثیر الدین اخسیکتی

امشب منم و وصال آن سرو بلند … می را لب او چاشنی داده بقند
ای شب اگرت هزار کار است مرو … ای صبح گرت هزار شادیست مخند

سام میرزا صفوی

معشوق چو عشوه دل آویز کند … عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
یادت نصیحت کسان در گوشم … اما بادی که آتشم تیز کند

لطفعلی بیک سامی تخلص

کامیت مرا اگر فلک پشت دهد … در دستش ازین هر دو یکی دست دهد
یا همت خود کند چو دستم کوتاه … یا آنکه بقدر همتم دست دهد

نذری

نذری که ببزم خویش ساغر میزد … لاف یاری با دستگر میزد

دستی که بدامن وصالت زده بود — دیدم که نشسته بود و بر سر میزد

مجیرالدین بیلقانی

درکوی توام سینه پرسوز افکند — وز روی توام دور بدآموز افکند

امید نمودم که باین روز افتم — شبها غم توام باین روز افکند

وله

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد — لعلی است مروت که از آن کان خیزد

کامی دانستم کاهل صفاهان کورند — با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

شیخ مغربی

نابرده بصبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

درکسوت خاص آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

رفیع اصفهانی

از خون لئام صبحی و شامی چند — پرکرده شکم ز پخته و خامی چند

کرده پی اخذ نام خود را شهره — بدنام کننده نکونامی چند

خاقانی شیروانی

خاقانی اساس عمر کم خواهد بود — عمر و ستم فلک بهم خواهد بود

جان هم بستم درآمد اول در تن — وآخر شدنش هم بستم خواهد بود

انوری ابیوردی

ای شاه زمین دور زمان بی‌تو مباد — تا حشر شود اختران بی‌تو مباد

آسایش جان زحمت جان بی‌تو مباد — مقصود جهان تو جهان بی‌تو مباد

وله ایضاً

با گل گفتم از چه را می‌گرید — ماتم زده نیست بر کجا می‌گرید

گل گفت اگر راست همی میخواهی — بر عمر من و عهد شما می‌گرید

مو عبدالرحمن جامی

یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

زین الدین مساعد خبوشانی

آن عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند — کرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش ز درد خود شکایت نکنم — ترسم که ز درد من دلت درد کند

بجهان

تاج الدین باخرزی

ای دوست اگر داد کنی در پی داد — جانم نشود مگر بدیدار تو شاد

تن در همه شیوه‌هات در خواهم داد — روزی که ترا نه بینم آن روز مباد

قدسی طوسی

کاهم ز وصال دل ز غم فرد کند — کاهم ز فراق جان پر از درد کند

خاصیت آفتاب دارد مه من — خود سبزه برویاند و خود زرد کند

شاه سنجان

مردان خدا میل بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند — خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

وله ایضاً

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد — مپسند که از تو بکس آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور — کان هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله ایضاً

غواصی کن گرت گهر میباید — غواصان را چار هنر میباید

سررشته بدست یار و جان بر کف دست — دم نازدن و قدم ز سر میباید

صالحی کرمانی

زان پیش دلا که هجر زارت بکشد — زنهار چنان کنی که یارت بکشد

بر وعده او زمانکی دل منهی — کاری نکنی که روزگارت بکشد

سحابی

او را که به غفاریت اقرار آید — عصیان دو کون را خریدار آید

زان بیش گنه کنم که صاحب کرم — ترسم که ز بخششت گنه عار آید

سید احمد خان عرب...

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد — روز و شبم اندوه فزون خواهد شد

روزم بخیال آنکه تا شب چه شود — شب در غم اینکه روز چون خواهد شد

وله ایضاً

چون گردش چرخ پایداری نبود — در رفتن و ماندن اختیاری نبود

خواهم که چنان روم که از رفتن من — بر خاطر ماندگان غباری نبود

حکیم سنائی غزنوی

رنگت از دل عاشق و گشتن برناید — بندد فلک آنچه را فلک بگشاید

کردن

گردون بچنان رود که ما را باید / آری چو رود رود چو آید آید

ولی دشت بیاضی

آن لطفی کز انبیا اعلم بود / احمد نامی که سر در عالم بود
زان سایه بادو نبود همراه که بود / محرم جائی که سایه نا محرم بود

وله ایضاً

از یار و لا بسی ستم خواهی دید / خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هر کس که رخش بدید خون گریست / چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

اوحدی کرمانی

بر حلقهٔ زلف تو چو راهی باشد / هر تار ز دیت داد خواهی باشد
خون زلف در خش کسی نشان می‌دهد / تکیه که دراز تر ز ماهی باشد

وحشی بافقی

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد / ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا / تا او بعقوبت تمامم بکشد

قاضی مجد الدین

تعلیم حاتم سبقی پیش نماند / در دفتر عمر هم ورقی پیش نماند
ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر / کز روح طبیعی رمقی بیش نماند

حکیم خیام

گر باده گدا خورد بمیری برسد / ور روبهی خورد بشیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد / ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

حکیم رکنا

دل جانب گلشنم ببوی تو کشد / گل چیند و آرزوی روی تو کشد
من با سگ کویت چو هم آغوش شوم / من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

حکیم خیام

من می خورم و هر که چو من اهل بود / می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست / گر می نخورم علم خدا جهل بود

وله ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عشرت جهان / عمرست چنان کش گذرانی گذرد

مجد الدین همگر شیرازی

عمرت تا کی بخودپرستی گذرد / یا در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست / آن به که بخواب یا بمستی گذرد

حکیم خیام

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید / بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان / به زانچه فروشند چه خواهند خرید

صهبای قمی

تا ساغر مهر و جام مه گشت پدید / چیزی بجهان کسی به از باده ندید
آیا چه گرفتش بهای آنکه فروخت / آیا بعوض چه داد از آنکس که خرید

عبد العلی

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید / وز آتش و آب هر دو بریده امید
آن شسته نمیشود مگر از باران / وین گرم نمیشود مگر از خورشید

مجد الدین بیلقانی

در موسم نوروز زبان شد همه بید / وز آمدنت بگلستان داد نوید
گشتند درختان ز شکوفه همه چشم / و اندر ره انتظار کردند سفید

مجد الدین همگر شیرازی

گویند که فردوس برین خواهد بود / و آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزینیم چه باک / چون عاقبت کار چنین خواهد بود

وله ایضاً

در ماتم شمس از شفق خون بچکید / مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم صبح / بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

ابن یمین

یکنان بدو روز اگر شود حاصل مرد / در کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود / یا خدمت چو خودی چرا باید کرد

فدائی گیلانی

آنان که محیط فضل و آداب شدند / در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

رضی الدین نیشابوری

هر نیم شبم درد تو بیدار کند / و اندیشهٔ تو در دل من کار کند

زخم آرکه در دل من تیر تستم | روزی بچنین شست گرفتار کنند

یحیی ابن احمد

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون درنگری ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسل است و هر که زان بیش خورد | خون افزاید تب آورد نیش خورد

حکیم ازرقی هروی

پیچیدن افعی بکمندت ماند | آتش بسنان دیو بندت ماند

اندیشه بجستن سمندت ماند | خورشید بهمت بلندت ماند

امامی هروی

تا روی درد تو مرا درمان شد | هستیم چو نیست و کفر ایمان شد

جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود | تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

شیخ محمد جبل عاملی

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود | وز دوست عنانش داده ام تا چه شود

سر در پی دلدار نهاده دل من | سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

مقصود هروی

جانا همه از تو شد خوش آید | وز خوی بد تو فتنه جوئی آید

دانی که بجز جفا نیاید از من | بالله که از تو هر چه گوئی آید

نرگسی

تا چند ز جای آنکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزیم من از آنکه مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سبحانی گیلانی

گفتم همه بیداد نمیباید کرد | گفتا که ز خود یاد نمیباید کرد

گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم | خندید که فریاد نمیباید کرد

سعد سعید سلمان جرجانی

گر زر گردی صفا عیار تو بود | ور گل گردی برگ تو خار تو بود

ای دشمن آنکه دوستدار تو بود | بی یار بود هر آنکه یار تو بود

شهودی

دل آتش غم بر سر خود پخته دید | در کوی تو صد هزار خون ریخته دید

در زلف تو رفت تا پناهی طلبد | آنجا دو هزار چون خود آویخته دید

عاشق

طالب آملی

عاشق ز شب هجر سحر میدزدد | وز ناله نیمشب اثر میدزدد

غمنامه بدوست مینویسد اما | پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد

جمال الدین

آن سنبل پر پیچ بر آتش نکنید | آن نرگس مست نیم خوابش نکنید

دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم | گفتا نه قرو نه دل جوابش نکنید

وله ایضا

گفتم می خوشگوار پیش آور زود | گفتا شب آدینه نخواهی آسود

گفتم که نه گل سال دگر آید باز | و آدینه هر هفته کی خواهد بود

رجائی اصفهانی

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد | خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد

سرپنجه بخون عاشقان گلگون کرد | چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

ملا محمد صوفی اصفهانی

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند | آخر بتو یکجو کز زمین میماند

صندوق خود و کاسه درویش ترا | خالی کن و پر کن که همین میماند

کمال اسمعیل اصفهانی

وقتست که باز بلبل آشوب کند | فراش چمن ز باد جاروب کند

گل پیرهن دریده خون آلود | از دست رخ تو بر سر چوب کند

وله

خورشید اگر چه در جهان فرد بود | زان آمدنش ولی پر از درد بود

هم وقت بر آمدن دلش سرد بود | هم وقت فرو شدن رخش زرد بود

وله

هر شب مه نو سوی فزونی تازد | تا همچو جمال تو جمالی سازد

در چارده هم شب چو بخود پردازد | بیند چو رخت بیند ز غم بگدازد

وله

بر یاد رخت دل رهی ناله نکرد | چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند

گویند مکن ناله و این غم که مراست | بر دل ننه که بر کوه نهی ناله کند

میرشاه صفی طهرانی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند | از خاطر همدمان فراموش شدند

آنان

آنان که بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

امام فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

شیخ نجم الدین کبری

صحرا بگل و لاله بیاراسته اند — در عیش فزوده و ز غم کاسته اند
در خاک عزیزان چمن خفته بدند — امروز قیامتست و برخاسته اند

سلطان قمی

آن دل که بوصل سرفرازی میکرد — بر بحر نظر ترکتازی میکرد
دی در خم آن زلف پر پیچ و خمش — دیدم که بجون خویش بازی میکرد

شاه طاهر انجدانی

گر کسب کمال میکنی میگذرد — ور فکر محال میکنی میگذرد
دنیا همه سر بسر خیالست خیال — هر نوع خیال میکنی میگذرد

غضنفر کلجاری

وحشی و برادرش چو خلوت کردند — در ملک سخن رفع خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند

خواجه نصیر الدین طوسی

موجود بحق واحد اول باشد — باقی سو هم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت — نقش دومین چشم احول باشد

سامی کاشانی

دیشب بمن آن گل ز طرب میخندید — بر گریه من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گریه من داری خوش — میگفت نه و بزیر لب میخندید

بابا افضل کاشانی

بر هر که حسد بری اسیر تو شود — وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن — کان دست گرفته دستگیر تو شود

وله

دنیا طلب با همه دنیت باشد — دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
زر روی زمین زیر زمین دار از آنک — تا زیر زمین روی زمینت باشد

مهستی گنجه

آنروز که مرکب فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

میر حسینی سادات

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد — وردست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی — آن شب من و تو در لحاف بودیم چه شد

سالم ترکمان

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند — با غیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده است — با او باشد ازو جدائی نکند

مظفر حسین کاشی

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که مکن گنه بیندیش ز من — این را بکسی گو که ترا نشناسد

جاهی صفوی

گیرم که فلک بهمدم و همراز آید — ناسازی دهر بر سر ساز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید

رشید الدین وطواط بلخی

پیرم ولی چو بخت دمساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم — بر گردن عمر رفته تا باز آید

هاتف اصفهانی

یک روز سگی که با تو دمساز آید — یا با تو شبی که همدم و همراز آید
از کوی تو گر بسوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

محوی همدانی

هر فصل دی از غمت نوروزی دارد — هر جا سازیست سر بسوزی دارد
صبری صبری دلا که این روز فراق — هر چند شب من است روزی دارد

شیخ سعدی

در آینه آن شوخ شکر لب میدید — میدید لب و بزیر لب میخندید
میگفت چنین که میتوانست شنید — بس جان بلب آمد که باین لب نرسید

لطف الله نیشابوری

گل داد پر پر درع فیروزه بباد — وی جوشن لعل لاله بر خاک نهاد

داد آب سمن خنجر مینا امروز — یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

شیخ سعدی شیرازی

آن عهد بیاد داری و دولت وصل — کز عاشق بیچاره بسی کردی یاد
انگه بگرفتی که کس چون تو نبود — امروز بیاد دی که کس چون تو مباد

ولی دشت بیاضی

ای عهد شکسته وفا داده بباد — مادر همه شیر جوفا به تو داد
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود — آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

آگهی همدانی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
گریان چو صراحی بزم بر کف دست — نالان چو سبوی خالیم در ده باد

قاسمی

پیوسته زیاد لعل شیرین فرهاد — یکروز ز تلخ کامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین — شیرین بگفت جان شیرین میداد

حکیم ازرقی همدانی

گر شاه دو شش خواست و یک زخم افتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

سعدی شیرازی

ای یار گسسته بی سببی یار کشد — آنگاه چو من یار وفادار کشد
خود دوست کشد دشمن خود گیر مرا — کس دشمن خویش را چنین زار کشد

مجد الدین همگر

درد تو ز دل از غم هجران نرود — نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد — تا جان باشد غم تو از جان نرود

عذری بیگدلی

زان در غم عشق ز جور دربان نرود — زانجا نرود تا ز تنش جان نرود
جانیست سر کوی بتان کانجا کس — آسان آید ولیک آسان نرود

شیخ علی ابو سینا

کفر چو منی گزاف آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

از هر

رشید الدین وطواط

می رفت و گلاب از رخش میبارید — مشک از خط عنبر شکنش میبارید
در گفته من توبه شنی از لب خویش — میخواند و شکر از دهنش میبارید

وله ایضاً

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند — عشاق دل از مهر تو برداشته اند
آن چاه زنخ که دل در آن می افتاد — تا آب بنفشه ترا نباشته اند

سید محمد پوریای ولی خوارزمی

با زور دو پیل مور میباید بود — با ملک دو کون عور میباید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی — می باید دید و کور میباید بود

اثیر الدین اخسیکتی

ایزد و لگی مهر فزایت بدهاد — به زین نظری باین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال — داری همه جز وفا خدایت بدهاد

حکیم سوزنی سمرقندی

گو تا که ز گیر خویش لاف نزند — زینگونه سخن های گزاف نزند
گو پیش من آو لحظه صابر باش — تا خایه برم اگر بلاف نزند

عصمتی سمرقندی

یار ار بکشد مرا چو جیحون گرید — نی نی غلطم خود چو کشد خون گرید
آری چه عجب دل وی آهن زنیست — از تیغ که بر کشته خود خون گرید

امیر خسرو دهلوی

هر گه که بجان من درویش آید — گوئی نمکی بر جگر ریش آید
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور — دیدی که همان روز بدم پیش آمد

خواجه حسین ثنائی مشهدی

عاشق هر دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس هر چیز لایق اوست کند

مهری زن حکیم عبد العزیز

شوی زن نوجوان اگر پیر بود — چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثلست اینکه زنان میگویند — در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی گنجه‌ای

قصاب ز کشته کارد چون بر گیرد — و اندر لب و دندان چو شکر گیرد

باید

گر بار دگر بر گلوی کشته نهند — از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد — ولَه — با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد

چون زلف دراز تو شبی میباید — تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

زاندیشهٔ این دلم بخون میگردد — ولَه — کآخر کار من و تو چون میگردد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم — تا کی بتو مهر من فزون میگردد

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد — راهب اصفهانی — وز نالهٔ من دلش خبردار نشد

آمد بسر رحم پس از مردن من — تا دیده بخفت بخت بیدار نشد

گر حال خود از گنه تبه خواهم کرد — صافی اصفهانی — تا نامه سفیدات سیه خواهم کرد

چندانکه امید کرم از وی دارم — کو مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

گویند که در طریقهٔ اهل خرد — ولَه — باید که کسی می بجوانی نخورد

من باده نهم بوقت پیری بخورم — تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

چون صحن چمن ز لاله پر غازه شود — صبحی بیدگلی — اوراق گل از بهار شیرازه شود

از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن — داغ دل مرغان قفس تازه شود

دورم ز تو دیدهٔ بد آموز نشاند — ولَه — یا گردش چرخ حیلت اندوز نشاند

یا طعنه زدم به تیره روزی روزی — کآه ویم امروز باین روز نشاند

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند — عاشق اصفهانی — خوشباش که نه این و نه آن خواهد ماند

گلزار بغارت خزان خواهد رفت — این بستن در بباغبان خواهد ماند

این به که چو من بچهره گر دیدارد — عذری شاملو — رنگ رز روی از دم سرد دیدارد

پیداست ز رنگ او که درد یدارد — دردی دارد که رنگ زرد دیدارد

دلا گر پسته دل ز غمت مینالد — ولَه — مینالد و زان ناله بخود میبالد

تو دست خضاب کرده بر سینهٔ من — پنهانی و در سینه دلم میمالد

یاران با هم چو عیش بنیاد کنید — فریبی طهرانی — در صحبت هم خاطر خود شاد کنید

شکرانهٔ عیش و کامرانی گاهی — از حسرت و ناکامی من یاد کنید

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد — میرزا سید علی مشتاق اصفهانی — آخر جان از ناتوانی بتو داد

گفتی دو سه روز شد فلان پیدا نیست — قربان سرتو زندگانی بتو داد

ایام فراق یار دیدی که چکرد — لا ادری — با ما غم آن نگار دیدی که چکرد

یاری که نشسته بود با ما شب و روز — چشم بد روزگار دیدی که چکرد

گردون ستیزه کار دیدی که چکرد — مشتاق — ناسازی روزگار دیدی که چکرد

از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت — دیدی که چه کرد یار دیدی که چکرد

آن شوخ که عشق را هوس میداند — موحد تخلص آخوند شفیعا ابرو — بلبل با زاغ هم قفس میداند

کو تا که بگوی راز عشقم بکسی — من با که بگویم همه کس میداند

وقتست که دی از میان کناری گیرد — میرزا محمد نصیر طبیب اصفهانی — گل آید و در چمن قراری گیرد

خوش وقت قدح کشی که مستانه بباغ — در پای گلی دست نگاری گیرد

مردم بمن و نگار من میخندند — بجری شرشتی — بر دیدهٔ اشکبار من میخندند

دیروز بروزگار میخندیدم — امروز بروزگار من میخندند

دیدم که گلی بصد دهن میخندد — آذر شاملو — گفتم ز طراوت چمن میخندد

گریان گریان بلبلی از شاخ گلی — گفتا که نه بر گریهٔ من میخندد

امشب که ز وصلم بطرب میگذرد — ولَه ایضاً — از غصهٔ من شبی عجب میگذرد

گردم نزنم فغان که غم میکشدم / ور شکوه کنم آه که تب میکشدم

عذری بیگدلی

آن راست که روز در طرب میگذرد / روز و شب من بتاب و تب میگذرد
القصه بروزگار او را و مرا / روزی عجب و شبی عجب میگذرد

ابن یمین

خواهی که خدا کار نکو با تو کند / ارواح و ملک را همه رو با تو کند
یا هرچه رضای اوست آن نیت کن / یا راضی شو بآنچه او با تو کند

وله

بنگر که دل ابن یمین پرخون شد / بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست / با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

حالتی ترکمان

جانم بلب از لعل خموشش برسید / از لعل خموشش باده نوشش نرسید
گوشش نشنیده ام که دردی دارد / درد دل من مگر بگوشش نرسید

وله

دلدار دگر بدام خویشم فکند / وز تو تنگی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را / بیند که دل من است پیشم فکند

سلطان بایزید بسطامی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد / از سوخته گان قسمت ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست / کام دل ما همیشه ناکامی باد

شمس الدین طالوی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد / از لاله بنفشه کینه که خواهد کرد
در آتش رخسار تو بر خواهد خاست / دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

بدرالدین جاجرمی

گفتم سخنت شکسته وش چون آید / با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا سخن از چنین دهانی که مراست / تا نشکنمش چگونه بیرون آید

فغانی شیرازی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد / دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نشود که تو بگردانم روی / هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

دلدار

لا ادری

دلدار همه گرد دل و دین • گردد / وانکه که ببر و خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت • خموش / چون بر لب من رسید شیرین گردد

خواجه حبیب الله اصفهانی

دوشینه که یار بر سر یاری بود / وان نرگس مست در وفاداری بود
در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز / ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

ظهیر شفروه اصفهانی

تن ملحد و جان موحد آمد ز وجد / این سوی احد گر آید آن سوی لحد
کی باشد کی که آید از یار مدد / ملحد بلحد رسد موحد با احد

محوی همدانی

محوی دیدی چسان فلک خوار تو کرد / وین زهر هزار ساله در کار تو کرد
امسال دگر آنچه نکرد است ترا / حسرت کش مرگ پار و پیرارت کرد

سعید نقشبند یزدی

زین دشت نه خار و نه گیاه میماند / زین باغ نه آب و نه هوا میماند
زین جامه عاریت که اندر بر ماست / پوشیدن و کندنی بما میماند

شطاح شیرازی

آنجا که مصوران چابک دستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند

مهستی گنجه

ایام بر آنست که تا • بتواند / یکروز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گردد جهان / خود میکرده مرا همین گرداند

وله

تا سنبل تر غالیه سائی نکند / باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله به بیند دستت / بر گردن من که پارسائی نکند

بهرام میرزا صفوی

بهرام درین سراچه پر شر و شور / تا کی بوجود خویش باشی مغرور
گر دست درین بادیه صیاد اجل / در هر قدمی هزار بهرام بگور

اوحدی مراغه

از دست فتاده عالمی در شر و شور / درویش تو درویش و توانگر همه عور

بردار زجوی دیده ام آب و بنوش / بگشا لب شیرین من و چشمه شور

سوالی قونی

زاهد زغم زمانه دلگیر و فگار / یا ما زغم یار این چنین زار و نزار

شک نیست که هر دو را کشد آخر کار / او را غم روزگار و ما را غم یار

آذر شاملو

باگل میگفت بلبلی زار و نزار / کاید بچمن بهار و دل تنگ مدار

گل گفت چو من بیا در غم تو بخاک / آید بچمن خواه خزان خواه بهار

خواجه شمس الدین جوینی

چون چرخ دلبرانست ایام بهار / عیشم بچکار آید و شادی بچکار

در باغ بجای سبزه کو خار بروی / وز ابر بجای قطره کو تیغ ببار

لا ادری

ساقی بهوای لعل جان پرور یار /

این آدم نیست صورت دیوان است /

رفیق اصفهانی

هر روز به بستر جدائی من زار / بیمار ترم ز روز اول صد بار

وین نادره تر که هر زمان میکشدم / پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

درویش مقصود

بوی گل و مل نوای مرغان بهار / حاضر همه و تو غایبی ای زیبا یار

انجا که تو غایبی ازین نام چه حظ / وانجا که تو حاضری باینهام چکار

کمال اسمعیل

برخیز و دوای من دلتنگ بیار / وآن باده مشکبوی گلرنگ بیار

اجزای مفرح دل ار میخواهی / یاقوت می و بریشم چنگ بیار

سهیلی

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر / دنیا همه در زیر نگین داشته گیر

وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم / شب خفته و بامداد برخاسته گیر

آذر شاملو

از غالیه خاک این چمن بیخته گیر / و آتش بگلاب و مشک آمیخته گیر

صد گونه گل مراد از هر گلبن / سر بر زده و شکفته و ریخته گیر

اوحدی کرمانی

گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر / گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق / صد خانه خرابست خرابی کم گیر

حکیم خیام

یک جام می از مملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر

آه سحری ز سینه خماری / از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

هاتف اصفهانی

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر / جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر

آن دم که دمد ز گوشه لب نائی / در نی ز دم عیسی مریم خوشتر

آذر شاملو

باز آی و بکنج فرقتم فرد مکن / وز درد فراق چهره ام زرد مکن

از مرگ دوای درد خود می طلبم / بیمار دگر دوا اگر درد مکن

میرزا نصیر طبیب

ای دوست مرا دشمن و فرد مکن / اشک سرخم بچهره زرد مکن

حالم تبه از طالع نامرد ببین / روز سیه از اختر شبگرد مکن

صافی اصفهانی

باز آی و بخون دیده ام غرق مکن / در خون غرقم ز پای تا فرق مکن

اشکم ریزان ز دیده چون باران بین / آهم سوزان ز سینه چون برق مکن

میرزا امین اصفهانی

پوشیده پر گل زره از آتش تر / دی باد بخون لؤلؤ سمن زد خنجر

آب یاقوت خورده لاله اش امروز / فردا خاکست نرگس مستیر

عبید زاکانی

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر / بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر

رفتی بسفر عظیم نیکو کردی / آن روز مباد که تو یکبار دگر

ضیای اصفهانی

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج چشمت کمنی — اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

رفیق اصفهانی

با شادی عالم از تو ام غم خوشتر — یک گوشه‌ام از تمام عالم خوشتر
درد تو کم و تر بدلم از درمان — داغ تو به سینه‌ام ز مرهم خوشتر

نظام دست غیب شیرازی

آن شوخ که کرد دیده تیش نایع سیر — پرشد ز دعای صحبتش مسجد و دیر
شب ارزد و روز گرم گردد کونی — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

آذر شاملو

چل سال براه عاشقی کردم سیر — گفتم که شود عاقبت کارم خیر
اکنون که باین روز فتادم نالم — از چشم بد تو یار چشم بد غیر

وله

ای جود تو از ابر برآورده نفیر — هست از صبرم روی گریبان جو زیر
گر قسم اگر زر از تو عذرم بپذیر — هر گو بتو گفت ده بمن گفت بگیر

حکیم خیام

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی نوش لب خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز — کم کم خور و گاه گاه خور و پنهان خور

خاقانی شیروانی

ای چرخ مهم را ز سفر باز آور — وز ره وطنش از ره بر باز آور
حال دل من یک بیک از من بشنو — با او و بدو بگو خبر باز آور

خوف اوحدی مراغه‌ای

چون دوستی روی تو ورزم به نیاز — بگذار بدست دشمنم دو نیم باز
گر سوختنی است جان منم تو بسوز — ور ساختنی است کار من هم تو بساز

ملا عبدالرحمن جامی

گنجشک ضعیف تو ام ای مایهٔ ناز — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز — چون رشته بدست تست می‌آیم باز

اشرفی سمرقندی

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز — اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز

خوش باش که این نفس عزیز است عزیز — می نوش که این قصه دراز است دراز

آذر شاملو

شب بی تو چو باشم سحرم ناید باز — ور با تو نشینم رسدم صبح فراز
در حیرتم از کار شب خود کان شب — چون با تو بود کوته و چون بی تو دراز

خسرو

من بودم دوش و آن بت بنده نواز — از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث من بپایان نرسید — شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

حکیم سنائی غزنوی

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز — تا با رخ تو نگوید او چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز — کاین روی تذرو گشت و آن چنگل باز

آذر شاملو

جویم هر روز شب که آید این سوز — گویم هر شب که روز گردد پیروز
از عمرم چل سال گذشتست و هنوز — روز از پی شب کردم و شب از پی روز

وله

شبها دارم از آن مه مهر فروز — در سینه همه آتش و در جان همه سوز
گفتی شب و روزت ز چه شد تیره و تار — آن موی چو شب ببین و آن روی چو روز

ظهیر شفروه

دلدار ز چهره پرده بگشود بروز — صد روز دگر از آن برافروز بروز
در زلف و رخش بود خورشید و شب — در خنده لبش ستاده بنمود بروز

حکیم خیام

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

کمال اسمعیل

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز — و اندر تن من باقی جان بود هنوز
بیگفت و مرا گوش بران بود هنوز — بیچاره فلانست جوان بود هنوز

عبید زاکانی

دل در پی عشق دلبران است هنوز — از عمر گذشته در گمان است هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم — ما پیر شدیم و او جوان است هنوز

میرزا محمد نصیر طبیب

برداشته شد نقاب از دختر رز / در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز / زیبا پسران خراب از دختر رز

هجری شوشتری

قاصد بفلان بگو فلان بنده هنوز / دور از تو بود زنده و شرمنده هنوز
میریزد خاک بر سر و میگوید / خاکم بر سر که همچو ام زنده هنوز

طوفان هزار جریبی

ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز / وین سوز تو بر جان غم اندوز امروز
گفتی که بگو چه روز خونت ریزم / قربان سرت گردم امروز امروز

رفیق اصفهانی

جانم بلب است و عشق در جانم باز / پیمانه پر و بر سر پیمانم باز
می میرم و باز در خیال یارم / جان میدهم و بفکر جانانم باز

حرف اوحدی آتشین

ای آمده گریان تو و خندان همه کس / وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی / خندان تو بروی و گریان همه کس

قاضی احمد کاشانی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس / شرمنده راز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند / از بهر چه میکشیم ناز همه کس

مسعود سعد سلمان جرجانی

رو کائینه بخت تو نزداید کس / روزیت نکاهد و نیفزاید کس
با آنچه کند خدای بر ناید کس / آن در که خدا ببست نگشاید کس

فخری کاشانی

ای جمله بیکسان عالم را کس / عز و کرامت تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو / یارب تو بفریاد من بیکس رس

میرزا عبد الباقی طبیب

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس / آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز آ که گذشت عمر و اینک رسید / آن روز که گوئی از فلانی افسوس

هجری شوشتری

از هجری دارد درد نهانیش مپرس / آزرده دلی و خسته جانیش مپرس

پرسی اگر از زندگیش دور از تو / زنده است ولی ز خسته جانش مپرس

هاتف اصفهانی

دارم ز غم فراق یاری که مپرس / روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری روی دلفروزیست مرا / روزیکه مگو و روزگاریکه مپرس

سعدی شیرازی

بر من ستم زمانه می بین و مپرس / اشکم چو انار دانه می بین و مپرس
احوال درون خانه میپرسی چند / خون بر در آستانه می بین و مپرس

ضیای کاشانی

زاهد بخرابات بیا راست مترس / ترسی که درین راه خطرهاست مترس
آنکس که ز ترس او بنالیم بر ما / پنهان ز تو در خرابه ماست مترس

حکیم خیام

از حادثه زمان زاینده مترس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت بگذار / از رفته میندیش و ز آینده مترس

خوف وله آتشین

در کارگه کوزه گری رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بآن کوزه همیکرد خروش / کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

سعدی شیرازی

سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم / خر از من و تو دراز تر دارد گوش

عاشق اصفهانی

آن بر کهن که نام او باده فروش / بگرفت بمن ز روی دانائی دوش
حرفی که نخواهدم رفت ز گوش / هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

مهستی گنجه

فصاد چو دید رگ کافر کیشش / آن گند زبان که شد دارد نیشش
گفتم که رگم سنگ بزن همچو کسم / نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش

وله

وز رهگذری فتاده دیدم مستش / در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروز از آن یاد نیارد هیچ / یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

سید حسن غزنوی

ای شاه جهان راه خطر منیت بخش — جرم من اگر هست و گر نیست ببخش
هرچند گناه من بزرگست ای شاه — دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش

خیام

خیام اگر باده پرستی خوش باش — با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
اندیشه مکن که نیست گردی فردا — انگار که نیستی چو هستی خوش باش

خواجه حسین یزدی

دریای سپهر کافتابست کفش — نبود چو علی گوهری اندر صدفش
خورشید که بدر شود گاه هلال — گر عکس دهد بماه در نجفش

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

در ماتم تو چرخ در آمد بخروش — من در غم تو چگونه باشم خاموش
دور تو نبود بستدی جام پدر — ایجان پدر جام پدر کرد نیوش

مجد الدین همگر شیرازی

شمعست که او بزم میخواران خوش — در شور دلیست وقت بیداران خوش
گریان گریان تا بسحر که بیگفت — بگذشت مرا روز و شب یاران خوش

وله ایضاً

گویند که بر دمید از گل خارش — جز میت که می نهند بر گلزارش
چون رخسارش همیشه در چشم منست — عکس مژه من است بر رخسارش

مولانا بدر الدین جاجرمی

دنیا چه محیط است و کف خواجه نقط — پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ او که و مه و دون و وسط — دولت ندهد خدای کس را بغلط

خواجه شمس الدین صاحب دیوان

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط — کان را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط — چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

آذر شاملو

نقشی ز خطا بسته کلک تو و خط — در دایرهٔ ذات وجود تو نقط
جان بخشی و جان ستانی اما غلط — آنگاه سخا کنی و اینگاه سخط

مولانا [illegible]

آه از شب تیرهٔ غم اندوز فراق — فریاد ز روز تار جان سوز فراق

رحمی

رحمی رحمی که پیش از این منیت مرا — تا با شب هجر و طاقت روز فراق

هاتف اصفهانی

دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق — جان سوخته از آتش سوزان فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا — شبها شب هجر و روزها روز فراق

هلالی جغتائی

امروز ز حد میگذرد سوز فراق — زین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب — این روز قیامتست یا روز فراق

آذر شاملو

گفتم گویم درد غم اندوز فراق — جانت سوزم ز آتش جانسوز فراق
دردا که بصد روز قیامت نتوان — گفتن کاری که کرد یکروز فراق

میر مشتاق اصفهانی

بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق — بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق
دست همه را به پشت بستی ای عشق — دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

مولانا [illegible] الکاشی

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک — دارم جگر کباب و چشمی نمناک
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند — الا گل من که سر فرو برده بخاک

عبد الرحمن جامی

هر روز روم بسوی گلستان غمناک — چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
شاید که بگوید گل نورسته ز گل — با من خبری زان گل نورفته بخاک

[illegible]

در مزرع کشت ما دهر آمده پاک — دهقان اجل بریخت جز تخم هلاک
چون دانهٔ گندم همه زان با دل چاک — از خاک بر آمدند و رفتند بخاک

عاشق اصفهانی

گردون که کی شاد کند که غمناک — از محنت و رنج ما ندارد باک
بس گل که بموسم بهاران در باغ — از خاک بر آورد و فرو ریخت بخاک

آذر شاملو

ای پیشه در صلح و گشاده در جنگ — از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
گر رفت آری میان جنگ من و تو — تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

شاه نظر قمشه

بامار سر خصم را بکوبیم بسنگ / یا او تن ما ز دار سازد آونگ
القصه درین سراچه پر نیرنگ / یک مرده بنام به که صد زنده بننگ

خواجو کرمانی

روزی که روم ازین جهان با دل تنگ / گردون زندم شیشهٔ هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام / در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

لطف الله نیشابوری

خیز و پی بزم تا به عرش اورنگ / ریزد که ز رزّ ساده با فرهنگ
فیروزه زکان و زر ز صدف لعل ز سنگ / تیری ز نشان زه ز کمان پر ز خدنگ

فدائی گیلانی

در جستن آن نگار با حیله و جنگ / گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست نگار و پا فگار از رفتار / این بسکه بسر زدیم و آن بسکه به سنگ

حرف اللام ولی دشت بیاضی

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل / وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی / مردن آسان ولی رسیدن مشکل

آذر شاملو

ای شوخ فراق تو کشیدن مشکل / از کس چو رسیدی آرمیدن مشکل
گفتی که بگوی حال خود تا شنوم / گفتن آسان ولی شنیدن مشکل

آهی جغتائی

گر با غم عشق سازگار آید دل / بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق / ور عشق نباشد بچکار آید دل

عبدالرحمن جامی

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال / بر خاک درش بجای من دیده بمال
در صورت حال من کند از تو سؤال / قل ما شئت من الهجر علی اصعب حال

انوری ابیوردی

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل / آزار و جفای تو بجان جوید دل
بخشای که گر آسمان نسپارد جان / رحم آر که از زمین نمیروید دل

وله

پیراهن گل پاره شود در تن گل / شلوار تو به مرا ز پیراهن گل

انجمن کون تو به از خرمن گل / جائی که بود کون تو کون زن گل

کمال اسمعیل اصفهانی

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل / از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل / پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

مظفر حسین کاشانی

اکنون که چمن گشت ز باران همه گل / شد فرش زمین ز ابر بهاران همه گل
ما خون جگر خوریم و یاران همه می / ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

نصرالله شیرازی

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل / یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
در این نظمم که جان بآن دارد میل / پرورده دریاست نه آوردهٔ سیل

حرف المیم

اشرفی سمرقندی

آنم که همه حریر پوشیده تنم / آلوده ز خائیدن شکر دهنم
امروز بدلق و لقمه ممتحنم / ای گردش روزگار کوری که منم

عاشق اصفهانی

چون شاخ شکوفه رفته در ژنده تنم / چون گل نبود بغیر یک پیرهنم
روزیکه بناچار ببایدکفنم / زنهار مگوئید بگردون که منم

امامقلیخان بیگلربیگی فارس

در عالم اگر سینه فگاریست منم / واندر ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی / بر خاطر تو اگر غباریست منم

شوقی تبریزی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم / محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده / میترسم از آنکه در خیالت میرم

فنونی تبریزی

از دست جفای تو اگر بگریزم / دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم
بر خاک رهت که افتم ار بنشینم / بر گرد سرت که گردم ار برخیزم

انوری ابیوردی

من دل بکسی بجز تو آسان ندهم / چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش / وآن دل که تراخواست بصد جان ندهم

شیخ ابوالحسن خرقانی
آمد وقت که دیدنش یارا بد چشم — کر دوست نه بیند به چکار آید چشم
مارا زبرای دیدنش باید چشم — کر دوست نه بیند به چکار آید چشم

شیخ سعدالدین حموی
در دل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم
با این همه غم تو نیز پیمان مرا — بشکن که خراین شکستگیها دارم

نور بهاری جامی
گر شد گهری ز درج تو شیت کم — در حسن نگشت هیچ نکهتت کم
صد ماه ز اطراف رخت میتابد — گو باش ستارهٔ ز برویت کم

سیف الدین باخرزی
گر من گنه خلق جهان کردستم — عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

سید حسن غزنوی
ز آنگه که دل اندر خم مویت دیدم — هیچ بجز دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز — تا روی که دیده ام که رویت دیدم

حکیم سنائی غزنوی
هر عشوه که تو فروختی بخریدم — هر تلخ که بود در جهان بشنیدم
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم — تا روی ترا به چشم آخر دیدم

حکیم خیام نیشابوری
من بی می ناب زیستن نتوانم — بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که گوید ساقی — یکجام دگر بگیر و من نتوانم

شیخ فریدالدین عطار
گفتم دل و جان در سر کارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی — آن من بودم که بیقرارت کردم

ابوسعید تبریزی
مست توام از باده و جام آزادم — صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو — ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

سعود بیه سلمان جرجانی
نام تو کهم نقش چو نی برگیرم — بوی تو کهم گذر چو پی برگیرم

باد تو کهم نقشش چو می برگیرم — با عشق چنین دل از تو کی برگیرم

شیدائی گیلانی
هرگاه که دل بوصل شادان کردیم — دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
ناچار شدیم و خو بهجران کردیم — بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

ملا عبدالرزاق فیاض
وقتست که ترک پیر داننا دهیم — آموختهٔ ما را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده ها — ناموس هزار ساله بر باد دهیم

پیر جمال اردستانی
کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم — صد بوسه بران لبان گلرنگ زنم
پیمان پری رخان سنگین دل را — در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

جمال الدین عبدالرزاق
در هجر تو گفتم که ز جان میترسم — وصل آمد و همچنان میترسم
الحق ز زبان دشمنان میترسم — امروز ز چشم دوستان میترسم

میرزا اسلمان انصاری
چندانکه ترم گر چه وفادار ترم — آزرده ترم گر چه کم آزار ترم
الحق ز ره عزیز تربت گستی — سبحان الله بچشم او خار ترم

کمال اسمعیل اصفهانی
از سردی دی فسرده مانند یخم — تا تو پس پشت رفته هم چون عجمم
از بسکه قدم خمیده می نشناسند — کس بوی زمان را ز بوی زنخم

عابد چوپاو فانی
جمعی که بهم گرسنه یکجا خوردیم — با هم گرسنگی بسته همی بردیم
چون سیر شدند خاری از ما کردند — ایکاش در آن گرسنگی می مردیم

شوقی خوانساری
پیری که بعاشقی نشان است منم — در عشق تو مشهور جهان است منم
هر جا که جوانیست بود او پیشه — آن پیر که پر پیر و جوان است منم

هاتف اصفهانی
با دل بود دست برم که ز مسکن هم — دست از دستم کنون کشی دامن هم
من نیز بر آن سرم که گیرم سر خویش — با من تو چنان نه که بودی من هم

شب قصهٔ هجران جگرسوز کنم　**ملا امیدی طهرانی**　روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر　روزی شب آرم و شبی روز کنم
خاک و ترا اشک ختن دانستم　**عمادی شهریاری**　خاری و ترا گل چمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی　افسوس تو آن نه که میدانستم
ماییم که هرگز دم بی غم نزدیم　**شاه طاهر انجدانی**　خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
با شعلهٔ آه لب ز هم نگشودیم　با قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم
ساقی اگرم می ندهی میمیرم　**هجری تفرشی**　ور ساغر می ز کف نهی میمیرم
پیمانه هر که پر شود میمیرد　پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم
پر بود ای مردم کاشانهٔ چشم　**سالک یزدی**　پر بادهٔ حسرتست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفتهٔ خانه و من　بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم
با من بودی منت نمیدانستم　**ملا حسن فیض کاشانی**　رفتم چو من از میان ترا دانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم　با من بودی منت نمیدانستم
ای چرخ ز گردش تو خرسندیم　**اثیرالدین اومانی**　آزادم کن که لایق بندیم
در سیل تو با هر چه دونا اهل است　من نیز چنان اهل و خردمندیم
ما بادهٔ تلخ بهر بلخ خوریم　**سید محمود پوریا ولی خوارزمی**　در هر ماهی ز غصه تا تلخ خوریم
تقدیر چنین بود که صاف عیشی　زاورش خورند و ما تلخ خوریم
چون حرف تو با باد صبا میگویم　**سیف الدین اسفرنگ**　او از ستمت من از جفا میگویم
باری ز تو نشنیدم زمانی غافل　یا می شنوم نام تو یا میگویم
در خواب شبی هم نفسش یار شدم　**اثیرالدین اخسیکتی**　او ز انفس محرم اسرار شدم

ادنی

روئی که بر آن روی نهادم ز طرب　بر روی زمین بود چو بیدار شدم
من عهد تو سخت سست میدانستم　**مهستی گنجه**　بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی اید دوست که کردی با من　آخر کردی بخت میدانستم
در ماتمت ای شاه سیه شد روزم　**مطربی کاشی**　پر دی تو دیدگان خود بر دوزم
شمع تو کجاست ای دریغا تا من　خون ریختن از دیده باو آموزم
گر جان طلبند در وفای تو دهم　**صائب اصفهانی**　ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزیکه نیندهم بغیر از تو دل است　آن نیز اگر بود رضای تو دهم
حاشا که بکسی حکایتی از تو کنم　**صانع قمی**　یا شکوهٔ بی نهایتی از تو کنم
با هیچکس آشنائیم غیر تو نیست　پیش تو مگر شکایتی از تو کنم
سوزی در دل زدی فروزیدارم　**عاشق اصفهانی**　رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کش بروز تو مباد　می پندارند بی تو روزی دارم
ای آنکه بدیدن مثال تو خوشم　**غیرت اصفهانی**　یکبار نشد دل از وصال تو خوشم
گیرم که بیا خوشیم از آن در راندی　با این چه کنی که از خیال تو خوشم
کو مرغ باین بجه پر و بالی که منم　**میر مشتاق اصفهانی**　کی نیست باین شکسته حالی که منم
ایگل بودت بلبل نالان بسیار　اما نه باین شکسته بالی که منم
پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم　**وله**　آنگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم　بیدار شدیم و باز در خواب شدیم
زان شب که برخت دیده کلپ چیدستم　**آذر شاملو**　از دیدن روز دیده پوشیدستم
هر روز گرفته شمع خورشید بدست　گردم پی روزی که ترا دیدستم

مهستی گنجه‌ای

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم / در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد / در دیده بجای خواب آبی بینم

ظهیرالدین فاریابی

ای دل شوا اندر خط شیرین پسران / هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این رشته مور است سیه پای بران / وان حلقه مار است سر زن دست بران

رشید الدین وطواط

برباد تو پیوسته این جهان گذران / بگذاشتم ای یار و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم نگران / چون پیش تو گذشت بگذر و بیدگران

اشرف سمرقندی

ای دیده شاهی به کمالت نگران / سر بر خط فرمان تو دارند سران
خوش باش که در دور جهان گذران / نازد بتو شاهی چو تو شاهی دگران

لا ادری

برخیز و مخور غم جهان گذران / بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران

انوری ابیوردی

ای ساخته گشته از تو کار دگران / من با غم تو و تو بیار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده / از هجر تو و تو در کنار دگران

صباحی بیدگلی

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران / با من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم / تا آنکه نیارمت بیاد دگران

وله

باغی است چو نوبهار از رشک خزان / عیشی که بهر یا توان گفت ازان
یاران همه انگشت زنان گرد و زان / من در غم تو نشسته انگشت گزان

عذری بیگدلی

افسوس که شد باد خزان باز وزان / شد فصل بهار و آمد ایام خزان
آنان که بدند روز و شب گرد و زان / انگشت زنان شدند و انگشت گزان

ابوحامد ترمذی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین / در کسوت دوست صورت دوست ببین
هر چیز که او نشان هستی دارد / یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

میرزا محمد نصیر طبیب اصفهانی

آئینه دوست روی نیکوست ببین / عکسی که در آن آئینه زان روست ببین
چشمی که کشد عکس چه و آئینه چیست / عکس است ببین آئینه هم اوست ببین

عماد شهریاری

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین / وین خسته دلم که بسته اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی / برخیز و بیا و کرده دوست ببین

آذر شاملو بیگدلی

بشکافته دوست برتنم پوست ببین / دل خسته و جان کشته اوست ببین
از دشمنی دشمن اگر بی خبری / یا دوست بیا و کرده دوست ببین

سید حسن غزنوی

اگر وه بستی بدی بجای دل من / از عشق تو شد رنجهای پای دل من
گر در نگسته رضای دل من / این است و بتر از این سزای دل من

سید محمود پوریای ولی

امشب ز سر صدق و صفای دل من / در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بخور / گفتم نخورم گفت برای دل من

لا ادری

ای زلف مسلسلت بلای دل من / ای لعل لبت روح فزای دل من
من دل بتو داده‌ام برای دل تو / تو دل بکسی مده برای دل من

رفیق اصفهانی

تا چند دلت نمیشود مایل من / کاش آنکه سرشته است بهر گل من
یا مهر مرا در آورد در دل تو / یا مهر ترا برآورد از دل من

آذر شاملو

ای آنکه سر کوی تو شد منزل من / جز تخم غمت نیست در آب و گل من
ای کاش که بودی دل من چون دل تو / یا آنکه دل تو بود هم چون دل من

آذر شاملو

دل خواست ز خلق و خون شد از غم دل من / گفتم نبود ز هیچ دل کم دل من
گفتا دل تو کان فشاندم برش / یک قطره خون و گفتم این هم دل من

سغر بیک رند

اندل که بهر غمی بدی یاور من | آمد بر تو از بر من دلبر من
یا آنکه عزیز دارش ای مه از بهر | یا آنکه رها کنش که آید بر من

مجد الملک

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن | یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی و تبس قوی است خواهم کردن | یا سرخ کنم روی بیان یا کردن

خواجه شمس الدین محمد

بر غو بر شاه چون نشاید بردن | بس غصه روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش بردی | هم سرخ کنی روی یا دهم کردن

مجد الدین همگر شیرازی

در عشق تو کس تاب نیارد جز من | در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم | تا هیچ کست دوست ندارد جز من

عاشق اصفهانی

میرفت و بدست تیغ آن عهدشکن | رشتم زبیش کردن افکنده کفن
گفتا این رحمت که میکشد کشتم تو | گفتا این منت که میکشد کشتم من

شاه صفی طهرانی

با من دو برادر که بودند قرین | آن رفت بمهر و این یکی ماند بکین
روزی صد بار از صفی می‌کشدم | تا دیدن آن برادر و دیدن این

شاه شجاع آل مظفر

محمود برادرم شه شیر کمین | میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بر آساید خلق | من روی زمین گرفتم او زیر زمین

سایل طهرانی

دی از سر زین ای قمر زهره جبین | گر زانکه فتادی نبود عجز تو زین
تو برگ گلی و او است چون باد صبا | از باد صبا برگ گل افتد بزمین

جاهی صفوی

تا از سمن تو سنبل آید بیرون | صد ناله ز من چو بلبل آید بیرون
بوسه ز سبزه گل بردن بیاید | وین طرفه که از سبزه گل آید بیرون

مانی شیرازی

در بزم جهان چنگ هوس ساز مکن | خودبینی و خودپرستی آغاز مکن

اکام

گر کام دلت نشد میسر | از بهر نیاز آمده ناز مکن

رشید کرمانی

منشین بطلب دامن همت بر زن | خار ره دوست را چو گل بر سر زن
هر چند درون خانه راهت ندهند | تو نومید مباش حلقه بر در زن

شیخ ابوالحسن خرقانی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

عرفی شیرازی

ای مرگ مرا ز یاد شرمنده مکن | نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آید و جان رود خدا یا نفسی | مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

مشرب عامری

پل بر زبر محیط و قلزم بستن | راه گردش بچرخ و انجم بستن
بتوان دم مار و دم کژدم بستن | اما نتوان زبان مردم بستن

آذر شاملو بیگدلی

خورشید پیش تو نشستن نتوان | جمشید و جام تو شکستن نتوان
بگشاده خدا بروی این در خوشا | آن در که خدا گشود بستن نتوان

فضائی اصفهانی

هر چند کنم که از در میخواران | برخیزم و گیرم ره نیکوکاران
دل میکشدم بمستی از هشیاری | از شادی مستان و غم هشیاران

سیف الدین اسفرنگ

ای باد صبا مرا بکامی برسان | وز من بنگار من پیامی برسان
در طره او دلیست بازار نثار | گر زنده به بینیش سلامی برسان

اشرف سرهندی

دل بسته روزگار پر زرق شدن | یا شیفته بقای چو برق شدن
چون مردمک شناور اندر گرداب | دستی زدنست و عاقبت غرق شدن

سید حسن غزنوی

در جستن لقمه که اتش به از آن | عمرم بیاد شد که جان بود چه جان
عهدی کردم دگر که نارم بزبان | جانم به یقین برای نانم به کمان

محمد عبدالرحمن جامی

تاریخ جهان که قصه خورد و کلان — در جست در آن چه شهریاران چه یلان
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا — قد مات فلان ابن فلان ابن فلان

حکیم سنائی غزنوی

تیغی نه که با دوست بیامیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من — پائی نه که از میانه بگریزم من

اوحدی کرمانی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی — غازی چو توئی رواست کافر بودن

رفیع الدین کرمانی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن — از زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر — ضایع مگذار و تو دل تنگ مکن

سید نعمت الله ولی کرمانی

آن شاه که او قاسم نار است و جنان — در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر او است ولی — این را بستان گرفت و آن را بستان

عسجدی سمرقندی

این جسم پیاله بین که جان آبستن — همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف — آبیست بر آتش روان آبستن

حکیم خیام

یارب بدل اسیر من رحمت کن — بر سینه غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

رضی الدین نیشاپوری

از خار چو آید گل رنگین بیرون — اندوه کشم از دل غمگین بیرون
کردند نظاره را عروسان چمن — سر باز دریچهای چوبین بیرون

سنائی گیلانی

با عشق هوس بار نخواهد بودن — در باشد لب بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سرا گر پرد — پیش از سر دیوار نخواهد بودن

سید محمد نجفی

ایام دوام سلسله جنبان چون — دور از تو و برزم تو بگو چونم چون

بوقتی

شرف الدین شفروه اصفهانی

چو شمع ستاده تا بزانو در اشک — چون جام نشسته تا بگردن در خون
کس بر در عشق اینهمه استاد که من — یا از تو باین درد دل افتاد که من
آنرا که میان ما جدائی افکند — دشنام دهد هم چنین باد که من

وله ایضاً

در زیر کلاله‌اش گل و لاله ببین — زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی — ماهی که بود دوازده ساله ببین

کمال اسمعیل

شد دیده بعشق رهنمون دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی — از دیده طلب کنید خون دل من

خواجه سلمان ساوجی

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من — بزمی که در آن بزم و ما باشی و من
دور از که دمه — آن از همه به
من بر سر بستر تو خوابانم و تو — آن نرگس مست را بخوابانی و من
ارزوی حیا — برخیزم و ده

حرف الواو

حافظ شیرازی

ای باد حدیث من نهانش میگو — راز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگو

خاقانی شیروانی

ای هم نفس سینه رنجور از تو — ای مردم دیده بی نور از تو
با دشمن من ساخته دور از من — از دوری تو سوخته ام دور از تو

فارغی شیرازی

ای چشم جهان بین مرا نور از تو — ایام مرا ساخته مهجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا — نزدیک بمردن شده ام دور از تو

آهی جغتائی

گر چون قد تست سرو رفتارش کو — ور چون لب تست غنچه گفتارش کو
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل — دلهای پریشان گرفتارش کو

دلداد

۴۷۰۶:

دل درد تو یادگار دارد پستو* — **انوری ابیوردی** — اندوه تو در کنار دارد پستو
با این همه من ز جان بجان آمده ام — تا در تن من چکار دارد پستو

گر برتر از آسمان بود منزل تو — **شاه سنجان** — در کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نباشد اندر دل تو — مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

ای حسن بتان ماه سیما از تو — **عبدالرحمن جامی** — وی جانبتان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

از تن چو رود روان پاک من و تو — **خیام** — خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران — بر کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — **خیام** — وانکه که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

یاقوت می آن لعل بدخشانی کو — **خیام** — آن راحت روح راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد — رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

عرفی دم نزعست و همان سستی تو — **عرفی شیرازی** — آخر بچه مایه بار بربستی تو
فردا است که دولت نقد فردوس بکف — جویای متاع است و تهیدستی تو

ای زلف عروس شادمانی شب تو — **وله** — آرایش بزم عیش مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم — اما نه از آن نمک که دارد لب تو

ای شاه مکن آنچه بترسند از تو — **نصرالله شیرازی** — روزی که بدانی که نترسند از تو
خورسند نه ملک و دولت ز خدای — من چون باشم بعقیده خورسند از تو

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو — **لاادری** — رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو

۴۷۰۷:

گر کم شود چو روی شوخی همه جو — مشکین گردد چو موفشانی همه کو

ای هر مژه در دیده چو سوزن پستو — **روحانی سمرقندی** — هر موی سنانی شده بر تن پستو
من پستو چگونه بگذرانم که جهان — **حکیم سوزنی گفته است** — چون چشمه سوزنست بر من پستو

آن ماه که مه حجاب میدارد ازو — **میرزا میر طبیب اصفهانی** — ور شرم برخ نقاب میدارد ازو
ساقی است ببزم اشب و مینا بکفش — ابریست که آفتاب میبارد ازو

ابروی تو ماه عالم آرای همه — **سلطان ابوسعید ابوالخیر** — وصل تو شب و روز تماشای همه
گر با دگران بزمنی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه

ای ساقی گلعذار زیبای همه — **عاشق اصفهانی** — ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدح باده که پر خواهی دید — خالی بکنار این چمن جای همه

چون شیر درنده در شکاریم همه — **القاص میرزا صفوی** — دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کارها برخیزد — معلوم شود که در چه کاریم همه

گفتم که مرا از نظر انداخته — **آهی جغتائی** — گفتا که بمهر دگران ساخته
گفتم که شناختم بمهر کسی — گفتا تو مرا هنوز نشناخته

خوبان که بلای عقل و دینند همه — **حکیم سوزنی سمرقندی** — بر اهل وفا بر سر کینند همه
با ما نه چنانند که میباید بود — اما چه توان گفت چنینند همه

امروز چه شد که مست جام کله — **حالی ترکمان** — سرگرم بدادن پیام کله
من چشم هزار عذر خواهی دارم — با من تو بسوز در پیغام کله

چشمم که سرشک لاله گون آورده — **زنده پیل احمد جام** — بر هر مژه قطره های خون آورده
غم نی نظاره اش دل پر خونم — از روزن دیده سر برون آورده

عبدالرحمن جامی
ای در دل تو هزار مشکل ز همه — مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه — دل یکی سپار و بگسل ز همه

کمال اسمعیل اصفهانی
می آمد و چهره از عرق تر کرده — چوگان بکف و ترکش ز جا بر کرده
واندر خم زلف های گرد آلودش — شهری دل خسته خاک بر سر کرده

وله
گر لاف زنم که یار خوشخوست نه — با من بوفا و مهر یکروست نه
وین نادره تر که از برای تو مرا — خلقی همه دشمنند و تو دوست نه

وله
آگاه ز حال من سرگشته نه — گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آزردهٔ چو روز را از من بگردان — شکرانه اینکه روز برگشته نه

حکیم خیام
تا کی غم این خورم که دارم یا نه — این عمر بخوشدلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست — این دم که فرو برم برآرم یا نه

عسجدی سمرقندی
از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یارب توبه

وله
گر ز آنکه مرا فلک دهد مال فره — بگشایم ازین کار فروبسته گره
ترکی بخرم که هر که بپسندد گوید — اینجاک تو از خون خریدار تو به

شرف الدین علی بافقی
نفشت بکمال و دانشش آراسته به — افزونی تن ببین که تن کاسته به
تن چیست ترا بطرف دامان گردی — این گرد ز دامان تو برخاسته به

شهودی گیلانی
بر برگ سمن سنبل تر بیخته — از آب حیات آتش انگیخته
زنهار مده بباد آن زلف سیاه — کز هر تارش دلی در آویخته

سلمان ساوجی
از بسکه شکستم و ببستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز

دیروز بتوبه بشکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

میر الهی قمی
ای گشته ز ارباب وفا بیگانه — وی کرده بخشم صد آشنا بیگانه
این شیوه نکو نیست که باشد ما را — دلها بهم آشنا و ما بیگانه

حکیم ابوالحسن رودکی
چون کار دلم ز زلف تو ماند گره — بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو ماند گره

امیر خسرو دهلوی
ای از تو مرا امید بهبودی نه — با من تو چنان که پیش ازین بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا — در هم شکنی ولی باین زودی نه

حرف الیاء — طغرل تکین
دیروز چنین وصال عالم سوزی — امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام — آنرا روزی نویسد این را روزی

لا ادری
ای در سر هر کس از هوایت هوسی — بی یاد تو بر نیاید از دل نفسی
مفروش مرا بهیچ و آزادم کن — من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی

حکیم سنائی غزنوی
کشتم ز فراق روی دلبا دوزی — چون سوزن و در سینه سوزان خوری
باشد که مرا بقول نیک آموزی — چون سوزن خود بدست گیر در دوزی

حکیم ازرقی هروی
تا من شدم از هوا قرین هوسی — بی ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی — فریاد ز دست چو تو فریادرسی

ظهیرالدین فاریابی
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — با نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد — لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

مسعود سعد سلمان
نه هست مرا بشادی دست رسی — نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی — در من نگرید و شکر گوید بسی

عذری بیگدلی

ای آنکه ز حسرت تو مردند بسی — از حسرتشان یاد نکردی نفسی

مثل تو نبود گر همه فریاد رسی — هرگز نرسد کسی بفریاد کسی

وله

خوش آنکه ز هجر و وصل جان افروزی — کافتاده بجان هر کس از وی سوزی

یا آنکه شبی چو من بروز آری عمری — یا آنکه چو او من بشب آرم روزی

حکیم خیام

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی نشسته در ویرانی — عیشی است که نیست حد هر سلطانی

درویش شاکر

عشقی داریم و سینهٔ سوزانی — دردی داریم و دیدهٔ گریانی

عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی — دردی و چه درد درد بی درمانی

کمال اسمعیل اصفهانی

یار آمد و دوش گردش مهمانی — هر چیش کشم نکرد نافرمانی

می خورد و بخفت و در بر دوش بستم — وانگاه بیاد چه کرده باشم دانی

شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی — وان نان بنهم پیش سگی در خوانی

وان سگ سالی گرسنه در زندانی — از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

مصیب خان تکلو

آراسته آمد و چه آراستنی — می خواست بعشوه و چه میخواستنی

بنشست بمی خوردن و برخواست برقص — های های چه نشستنی چه برخواستنی

شوقی تبریزی

شوقی غم عشق دل ستانی داری — گر پیر شدی چه غم جوانی داری

شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

زنده پیل احمد جام

گه برگ وجود غم فزاینده کنی — گه آرزوی حیات پاینده کنی

آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون — در رفته چکردی که در آینده کنی

سید حسن غزنوی

تا چند ز جان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پر گزند اندیشی

آنچه از تو توان ستد همین کالبد است — یکمرتبه گو مباش چند اندیشی

وله

از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی — وز دل که فرو گذاشت زودم تو بهی

وز دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه را و آزمودم تو بهی

وله ایضا

شاها ملکی که در مساند داری — چشمی که بشب حلقه رباید داری

گنجی که جهان همه گشاید داری — شکرانه و را که هر چه باید داری

آذر شاملو

روئی که ز مه کله رباید داری — بوئیکه بلاله مشک ساید داری

بوئی که سر نافه گشاید داری — آری بجز از رحم همه چه باید داری

طلحه مروی

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری — دیده بوفاش نداد از دگری

گر چه ستم از تو دید و داد از دگری — غمناک هم از تو به که شاد از دگری

وله ایضا

یاقوت ز دیده ریختم تا چه کنی — دریای غم تو بیختم تا چه کنی

وز هر که بتو گریختم سود نکرد — از تو بتو در گریختم تا چه کنی

سلطان ابوسعید ابوالخیر

نازار دلی را که تو جانش باشی — معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی

زان میترسم که از دل آزاری تو — دل خون شود و تو در میانش باشی

وله

ای تو که حال دل نالان دانی — احوال دل شکسته بالان دانی

گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی — ور دم نزنم زبان لالان دانی

قاضی مجد الدین [illegible]

خواهی که میان خلق قاضی باشی — قاضی باشی کسیکه راضی باشی

با خلق خدا حکم چنان کن که اگر — آن با تو کنند کس تو راضی باشی

حکیم خیام نیشابوری

برگیر ز خود حساب اگر با خبری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گوئی نخورم باده که میباید مرد — میباید مرد گر خوری ور نخوری

۱۴۸۰۲:

حکیم ازرقی

ای شمع که پیش نور دود آوردی — یعنی خط او چه خوش بنود آوردی
گر تو دل منت دیرت نگرفت — در خط بچون ماست زود آوردی

حکیم فدائی گیلانی

باز آی که تا سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی

کمال اسمعیل اصفهانی

در دیده بروزگار نم بایستی — یا با غم او صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی — یا عمر باندازهٔ غم بایستی

وله

گر باز آئی دلم بمن باز آری — هوش بسر و روان بتن باز آری
جائیکه زتن رفته اگر رای کنی — از بیم رهش بیکسخن باز آری

وله ایضاً

هردم زدنی بجورم آهنگ کنی — تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
وز سنگ زنی برمن و من شکر کنم — من بوسه زنم برلب و تو جنگ کنی

آقا حسین خونساری

ای باد صبا طرب فزا می آئی — از طرف کدامین کف پا می آئی
از کوی که برخواستهٔ راست بگو — ای گرد بچشم آشنا می آئی

میر معصوم کاشی

ایخواجه که از عشق بمجنون نرسی — بیهوده اگر شوی بگردون نرسی
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر — صد سال فرو روی بقارون نرسی

امیر علاء الدوله سمنانی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

خواجه ثنائی مشهدی

بی یاد ستان وقت خوش شامی — مردند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

محوی همدانی

محوی بهوای دل نوائی نزنی — در کوچهٔ کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنائی نزنی

۱۴۸۰۳:

حاجی حسین یزدی

دل چیست میان سینه سوزی و تفی — جان چیست خدنگ آرزو را هدفی
القصه پی شکسته یا بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

سعدی شیرازی

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی — یا گفتن جان فزاش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی — بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

میر سید علی مشتاق اصفهانی

هر لحظه زمن روایتی میشنوی — وز قصهٔ من شکایتی میشنوی
سوز دل من فسانه می پنداری — من مردم و تو حکایتی میشنوی

سید محمود پوریای ولی خوارزمی

از دفتر عشق راز میخوان و مگوی — مرکب پی این قافله میران و مگوی
خواهی که دل و دین بسلامت ببری — می بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی

عشقی سمرقندی

یکدم نبود که دردم افزون نکنی — چون عادت و خوی تو این بود چون نکنی
دل داری من یقین که در دل داری — اما نکنی تا جگرم خون نکنی

مولوی معنوی

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی — می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من — وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

امیر معزی سمرقندی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی — یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی

آقا یادگار صحبت شیرازی

صد بار ز خلف وعده زارم کشتی — صد بار نه صد هزار بارم کشتی
باز آی و بکش بخنجر بیدادم — انگار که باز از انتظارم کشتی

میرزا نصیر طبیب

آمد شب بهار و شد لشکر دی — بر شاخ گل شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز پی — برپای گل از دست مده ساغر می

کفتم ز غمش بگریم بزم گل و می   (صافی اصفهانی)   مشغول شوم و می ببانک دف و نی
چون بنگ ببانک دف و نی کردم گوش   نقش غم من بود و حدیث رخ وی
گویند که از سرو قدان سرو قدی   (صهبای قمی)   از چشم بد زمانه دارد رمدی
نی نی بود از چشم این است اثرش   بر چشم خوشش فتد اگر چشم بدی
تا چون گلم آرایش دامن بودی   (مشتاق اصفهانی)   دلتنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون   من با تو چنانم که تو با من بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی   (مشتاق اصفهانی)   با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهره شهر   دانستی الکاش نمیدانستی
آنی که بهیچ کس تو چیزی ندهی   (مهستی گنجه)   صد چوب مغول خوری تو چیزی ندهی
سنگی که بدان روغن کنجد گیرند   گر بر شکمت نهند تیزی ندهی
فصاد چو دید آن پری را و سر دست   از رشته جان رشته بر آن ساعد بست

چون شاه رگ آن وی افتاد بر او
ازکان بلور شاخ مرجان برجست

قد تمت بعون الله تعالی و توفیقه
فی لیلة الجمعة العاشره
من شهر جمادی الثانی

کاتب هذا الکتاب اقل الطلاب و ارذل الخدام [illegible] ۱۳۱۲ عبده المذنب غلامحسین طهرانی [illegible]

تمت رباعیات حکیم خیام علیه الرحمه

یک جرعه شراب خورده باشی پیوست   تان تا مذهبی بروز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست   جبار پرست باش نه روز پرست
از فصل عنان بپیچ در ساغر پیچ   از خلد و سقر بگذر و در کوثر پیچ
دستار قصب بباده بفروش و مترس   کم کن قصبی پس طرفی بر سر پیچ
این قافله عمر عجب میگذرد   دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری   پیش آر پیاله را که شب میگذرد
آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد   بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک   در طبل زمین و حقه خاک نهاد
ای بیخبران عشوه دنیا مخرید   چون از همه حالهای او با خبرید
وین عمر عزیز خویش مدهید بباد   هان یار طلب کنید این باده خورید
آن روز که توسن فلک زین کردند   آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا   ما را چه گنه قسمت ما این کردند
افسوس که نان پخته خامان دارند   اسباب تمام ناتمامان دارند
چشم خوش ترکمان تماشای دلست   ملکی است که شاگرد و غلامان دارند
از دفتر عمر پاک میباید شد   در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش ما را   آبی در ده که خاک میباید شد
آبی در ده که خاک میباید شد   این نیم نفس فرو شمر زیادی است
اکنون که دلم ز عمر محروم نشد   کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
چون نیک همی بنگرم از روی خرد   عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

۸۰۶:

آن قوم که سجاده پرستند خرند — زیرا که بزیر بار سالوس برند
وین از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد — اسلام فروشند وز کافر بترند

آنگه که نهال عمر من کنده شود — اجزام ز یکدگر پراکنده شود
گر زانکه صراحی کنند از گل من — آنگه که ز باده پر شود زنده شود

ای آنکه گنه نزد او سهل بود — این نکته بگوید آنکه او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن — نزدیک حکیم غایت جهل بود

آورد باضطرابم اول بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

اندیشهٔ جرمم چه برابر گذرد — از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطست بنده چون توبه کند — مخدوم بلطف خویش از سر گذرد

این کوزه‌گران که دست در گل دارند — عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند — خاک بدنست تا چه پندارند

آنهاکه خلاصهٔ جهان ایشانند — بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون سرگردانند

ایزد به بهشت وعده بر ما می‌کرد — پس در دو جهان حرام می را که کرد
شخصی ز عرب ناقهٔ حمزه پی کرد — پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند — یکهمدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر — امروز که در دست بجز جام نماند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند — واندر طلبش هر دو جهان پیمودند

۸۰۷:

آگاه نمیشوم که ایشان هرگز — زین حال چنانکه هست آگه بودند

این جمع اکابر که مناصب دارند — از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست — این طرفه که آدمیش می‌نشمارند

از گردش روزگار بهری برگیر — بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست — باری تو مراد خود ز عالم برگیر

با این دو سه نادان که جهاندار اینند — از جهل که دانای جهان ایشانند
خوشباش که از خرمی ایشان بمثل — هر کونه خرست کافرش میدانند

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود — افتاده بزیر پای دردی‌کش باد

توبه مکن از می اگرت می باشد — صد تایب نادمات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره‌زنان — در وقت چنین توبه روا کی باشد

تا یار شراب جان فزایم ندهد — صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آمد — چون توبه کنم که تا خدایم ندهد

توبه نکند هر که شناتش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند — باری ز نماز با نجاتش باشد

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید — در حال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک مرا بباده آغشته کنید — وز کالبدم خشت سر خم سازید

خیام اگر چه خرگه چرخ کبود — زد خیمه و در بست در گفت و شنود
چون شکل حباب باده در جام وجود — ساقی اجل هزار خیام نمود

۸۰۸ ح:

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود / بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن / ایوان سرای دیگران خواهد بود
خوش باش که عالم گذران خواهد بود / روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
آن کاسه سر که بوالهوس می بینی / زیر قدم کوزه گران خواهد بود
خرم دل آن کس که معروف نشد / در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت ز عرش پروازی کرد / در کنج خرابه جهان بوف نشد
حال گل و مل باده پرستان دانند / نه تنگدلان تنگدستان دانند
از بیخبری بی خبران معذورند / ذوقیست در این شیوه که مستان دانند
در میکده جز بمی وضو نتوان کرد / وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
می ده که کنون پرده مستوری ما / بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد
دادم بامید روزگاری بر باد / نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد / چندان که ز روزگار بستانم داد
دردا که دلم بهیچ درمان نرسید / جانم بلب آمد و بجانان نرسید
در بیخبری عمر بپایان آمد / افسانه عشق او بپایان نرسید
در عالم جان بهوش میباید بود / در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد / بیچشم و زبان و گوش میباید بود
در دهر هر آن که نیم نانی دارد / یا در بر خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
در دل نتوان درخت اندوه نشاند / همواره کتاب خرمی باید خواند

میباید

۸۰۹ ح:

میباید خورد و کام دل باید راند / پیداست که چند در جهان خواهی ماند
در ملک تو از طاعت من پاک فزود / ور معصیتی که بود نقصانی بود
بگذار و بگیر زان که معلومم شد / گیرنده دیری و گذارنده زود
دستی چو منی کز که جام و ساغر گیرد / حیف است که او دفتر و منبر گیرد
تو زاهد خشک و منم فاسق تر / آتش نشنیده ام که در تر گیرد
در دهر کسی بگلعذاری نرسید / تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد / دستش بسر زلف نگاری نرسید
در دست همیشه آب انگورم باد / در سر هوس بتان چون حورم باد
گویند مرا خدا ترا توبه دهد / او خود ندهد من نکنم دورم باد
رفتیم ز ما نامه آشفته بماند / با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق / از بیخردی خلق ناگفته بماند
روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد / ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال با گل زند / فریاد همی زند که می باید خورد
روزی که مرا از خویش بیگانه کنند / در بستن من یار با فسانه کنند
با آنکه من این سخن سپارم گفتن / تا از گل من سبوی میخانه کنند
زان پیش که نام تو ز عالم برود / می خور که چو می رسد ز دل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند / زان پیش که بند بندت از هم برود
زان پیش که غمهات شبیخون آرند / فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا / در خاک نهند باز بیرون آرند

۴۹۰:

زآوردن من نبود دوران را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کآوردن و بردن من آیا ز چه بود

سرّت همه دانای فلک میداند
کو موی بموی رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با آن چکنی که یک بیک میداند

سودازده را باده پر و بال بود
می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم برفت
یارب شب عید ماه شوال بود

شادی بکن که آن زمان خواهد بود
شخص همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بد

شب نیست که عقل در تحیّر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

طبعم همه با زوی چه گل پیوندد
دستم همه با ساغر می پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزویم بکلی پیوندد

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که اندر پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

گویند بهشت و حور عین خواهد بد
وانجا می ناب و انگبین خواهد بد

۴۹۰۱:

گر ما می و معشوقه پرستیم رواست
آخر نه بعاقبت چنین خواهد بد

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

گر باده بکوه در دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا چه توبه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

گه گه که دل من درین قفس تنگ آید
از بهر می آب و گلش ننگ آید
گفتم که مگر بشکنم این زندان سلو
پایم ز رکاب شرع بر سنگ آید

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گروید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

گر یار نسید ترک طامات کنید
غمهای مرا همی مکافات کنید
چون خاک شوم خاک مرا خشت زنید
در رخنهٔ دیوار خرابات زنید

گر شربت عیش صاف باشد که درد
که پوشش ما پلاس باید که برو
اینها همه سهو است بنزد عاقل
این واقعه سهو است که میباید مرد

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

کم کن طمع جهان که باشی خورسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه هست این دور فلک
هم بگذرد و نماند این دوری چند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یکمن بخوری هزار علت ببرد

۹۰۲:

می گرچه حرامست ولی تا که خورد / وآنگاه چه مقدار خورد با که خورد
وآنگاه چه این چهار شرط آمد جمع / پس می بجز از مردم دانا که خورد

می خواره اگر غنی شود عور شود / وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم / تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد / بیگانه ترا چه آشنا نشناسد
گفتی که گنه کنی بدوزخ بریت / این را بکسی گو که ترا نشناسد

نابرده بصبح در طلب شامی چند / ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند / بدنام کنندهٔ نکونامی چند

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد / باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در افواه / باید که بدین دلیل می حق باشد

وقتست که از سبزه جهان آرایند / موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی صفتان ز خاک بیرون آیند / در چشم سحاب دیده بگشایند

هان تا ننهی بر تن خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زآن پیش که گرد و نفس گرم تو سرد / با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

هر جرعه که ساقیش بجام افشاند / در دیدهٔ گرم آتش غم افشاند
سبحان الله ز باده میپنداری / آبیکه ز صد درد و دلت برهاند

هر که که بنفشه جامه بر رنگ زند / در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که با سیم بری / می نوشد و جام باده بر سنگ زند

یکجرعهٔ می ملک جهان میارزد / خشت سر خم هزار جان میارزد

آن کفه

۹۰۳:

آن کفه که لب بمی ازو پاک کنند / حقا که هزار طیلسان میارزد

یاران همه اتفاق میعاد کنید / خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چه می مغانه برکف گیرد / بیچاره فلانرا بدعا یاد کنید

یکروز فلک کار مرا ساز نداد / هرگز نفسی بمن دمی خوش آواز نداد
یکروز دمی ز شادمانی نزدم / کانروز بدست صد غمم باز نداد

حرف الراء

افلاک که جز غم نفزایند دگر / ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما / از دهر چه میکشیم نایند دگر

آن می که حیات جاودانیست بخور / سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتشست لیکن غم را / سازنده چو آب زندگانیست بخور

از بودنی ایدوست چه داری تیمار / در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم تو بزی جهان بشادی گذران / تدبیر نه با تو کرده‌اند آخر کار

این اهل قبور خاک گشتند و غبار / هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه سرابست که تا روز شمار / بیخود شده و بیخبرند از همه کار

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر / وین خانه پر از نعمت آراسته گیر
خوش باش در این نشیمن کون و فساد / روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

از طاعتها فریضهٔ حق بگذار / وآن لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و مجوی کس را آزار / هم وعدهٔ آن جهان منم باده بیار

از گردش این زمانهٔ دون پرور / با صد غم و درد میبرم عمر بسر
چون غنچه بگلزار جهان با دل تنگ / چون لاله ز باغ دهر با خون جگر

ایام جوانیست شراب اولی تر / باخوش پسران ناب اولی تر
این عالم فانی چه خرابست بآب / از باده ورا دست وخراب اولی تر
آن لعل در آبگینه ساده بیار / وان محرم ومونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالم آمده خاک / بادیست که روزگار زد باده بیار
ای در طلب تو عالمی در شر و شور / درپیش تو درویش وتوانگر همه عور
ای با همه در حدیث وگوش همه کر / وی با همه در حضور وچشم همه کور
بایار خوشم جام شراب اولی تر / وز دست غم دیده پرآب اولی تر
چون عالم ما وفا نخواهد کردن / در عالم ما مست وخراب اولی تر

حرف الزاء

با سفله شد خوی و پیقل و وقار / زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی وشور و عربده اش در شب تار / در دسر وخنده خواهیش روز شمار
چون نیست ترا خواهگه او داده قرار / چندین زپی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار / بگذاشتنی وگذشتنی است آخر کار
جانا می صاف با مشوش میخور / بر یاد بتان نغز ودلکش میخور
می خون رزست ورز ترا میگوید / چون بر تو حلال کرده ام خوش میخور
در موسم گل باده گلرنگ بخور / با ناله نای ونغمه چنگ بخور
من میخورم وعیش کنم نوشم باد / گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور
دل تنگ شوی بگو که بنگ بخور / یا یک منکی باده گل رنگ بخور
صوفی شده این نخوری آن نخوری / درخورد تو سنگست برو سنگ بخور
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار / بر تارک گل لگد زنی همیزد بسیار

از عمر تو چونکه تیر شد شب و روز / بگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز وشب خویشتن بشادی گذران / ای بس که نباشی تو وباشد شب و روز
این چرخ که با کسی نمیگوید راز / کشته است هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهد / هر کس که شد از جهان نمیآید باز
ای بر همه سروران عالم فیروز / دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه ودوشنبه وسه شنبه و چهار / پنجشنبه وآدینه وشنبه در روز
از خوش پسر عشوه گر رنگ آمیز / بنشین و هزار فتنه بنشان و مخیز
تو حکم کنی بمی که در من منکر / این حکم چنان بود که گه دار و مریز
با مردم پاک باز عاقل آمیز / از نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش / در نوش دهد زدست نا اهل بریز
بر روی کسی از ابر نقابست هنوز / در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه جای خوابست هنوز / جانا بنخور که آفتابست هنوز
یاری بودم پریده از عالم راز / تا بو که رسم من از نشیبی بفراز
این جا چو نیافتم کسی محرم راز / زان در که در آمدم برون رفتم باز
حقی که از او محال باشد پرهیز / فرموده وامر کرده کردی که مریز
آن گاه میان امر ونهیش عاجز / در مانده جهانیان که گه دار و مریز
ترسنده ز درفکان یکی ماند باز / تا بو که بگوید سخن از پرده راز
کارت ز نیاز نیک باید نه نماز / باری چه بود نماز بی صدق و نیاز
رو بر سر افلاک جهان خاک انداز / می میخور و گرد خوبرویان میتاز

وآنها که بخوابند نیایند دراز — وآنها که شدند کس نیاید باز

حرف السین

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس — در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس

با کله همیگفت که افسوس افسوس — کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

از حادثهٔ زمان و آینده مپرس — وز هرچه بود چو نیست پاینده مپرس

این یکدمه نقد را غنیمت میدان — از رفته میندیش وز آینده مپرس

حرف الشین

از نامده ها زرد مکن چهره خویش — وز آمده ها آب مکن زهرهٔ خویش

بردار دمی ز دنی بهرهٔ خویش — زان پیش که دهر برکشد دیده خویش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش

عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

حرف اللام

تا چند کشم غصهٔ نادانی خویش — بگرفت دل من از پریشانی خویش

زنار مغانه بر میان خواهم بست — دانی ز چه؟ از مسلمانی خویش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش — با ساده رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است — انگار که نیستی چو هستی خوش باش

غم چند خوری بکام ناآمده پیش — رنجست نصیب مردم پیش اندیش

خوش باش جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن می غم نفزاید کم و بیش

می را که خرد خجسته دارد پاسش — او آب حیات است و منم الیاسش

بهر قوت دل و قوت روحش خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

می گرچه حرامست مدامش مینوش — با نغمه و چنگ صبح و شامش مینوش

جامی ز می لعل گرت دست دهد — یکقطره بخاک کن و تمامش مینوش